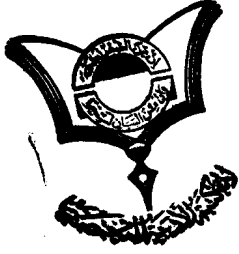




کتابخانه ملی ایران



فر

در شاهنامه

گرد آورده

علیف اعماد مقدم

از اشارات وزارت فرهنگ و هنر

چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر

فهرست

—	مقدمه
۱	پیشگفتار
۴	۱ - خداوند به همه فَر می‌بخشد
۶	۲ - فَر شاهان ایران
۱۱۵	۳ - نشانه فَر و دیده شدن آن
۱۱۶	۴ - فَر شاهان و پهلوانان و بزرگان بیگانه
۱۲۸	۵ - فَر پهلوانان ایرانی و ایرانیان
۱۵۳	۶ - فَر سیمرغ
۱۵۵	۷ - فَر سخن
۱۵۶	۸ - فَر آتشکده
۱۵۶	۹ - فَر خورشید
۱۵۷	۱۰ - فَره دین
۱۵۹	۱۱ - فَر جهان
۱۶۰	۱۲ - فَرهی ایران
۱۶۲	۱۳ - فَر تخت طاقدیس
۱۶۲	۱۴ - فَر قالی بهارستان
۱۶۲	۱۵ - درخت بافَرهی

بررسی در جنبه‌های گوناگون زندگی مادی
و معنوی ایرانیان از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره
فرهنگ عامه وزارت فرهنگ و هنر آغاز گردیده و با
فرستادن گروه‌های آماده به شهرستانها مواد فراوان
گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه
خواهد یافت.

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز
بررسی در کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها
پیدا شده است به نظر نمی‌رسد.

بزرگترین سرچشمه آگاهی از يك بخش بزرگ
از زندگی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است.
برای بررسی در این شاهکار بزرگ نامی گروهی با
اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای بایسته
را از آن گردآوری و سپس تنظیم نموده‌اند. آنچه
درباره «فَر» فراهم شده بود در دسترس آقای علیقلی
اعتمادمقدم که در این خدمت همکاری داشته گذاشته شد
تا پس از بررسی کتابی درباره آن تألیف نمایند.

امید است که بخشهای دیگر این بررسی پیاپی
در دسترس دوستاران فرهنگ و هنر بمانند و درخشان
ایران گذاشته شود.

آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی
پیشین ایرانیان باید که بررسی در همه کتابها و آثار
دیگر انجام گیرد و از اینرو پس از پایان یافتن کار
در شاهنامه بررسی در متنهای دیگر آغاز خواهد گردید.

صادق کیا

پیشگفتار

به گفته شاهنامه مردم ایران براین عقیده بوده‌اند که خداوند به‌هستی، نیروئی به‌نام فرّ می‌بخشد و هر کس و هر چیز از آن برخوردار است.

هر دسته از مردمان دارای فرّ ویژه خود می‌باشد و شاهان فرّهای گوناگون دارند مانند فرّ شاهنشاهی، فرّشاهی، فرّ کیانی، فرّ ایزدی، فرّ موبدان، فرّ مهان، فرّهای، فرّ پریان، فرّ دین، فرّ سالاران...

به شاهان ایران خداوند فرّ کیانی می‌دهد تا با آن بتوانند پادشاهی کنند. این فرّگاهی به‌شکل گرم (میش کوهی) در پی آنان می‌دود؛ و با بودن همین فرّست که شاهان دست به اختراعات و اکتشافات می‌زنند (بیرون کشیدن سنگ آهن از کانها و نرم کردن آن و ساختن ابزار با آن، رام کردن جانوران، بهره‌برداری از پشم آنها، پشم‌ریسی، بافتن، شستن، دوختن، پزشکی، برپا کردن ساختمانها) و هر کار سودمند دیگر را به یاری فرّ انجام می‌دهند. شاه با فرّ ایزدی خویش بر اهریمن دست می‌یابد؛ دشمن را شکست می‌دهد؛ بر جهان فرمانروائی می‌کند؛ جهان را از بدی می‌رهاند؛ جلوی جادو را می‌گیرد؛ و همه کارها با فرّ شاه روبه‌بهتری می‌رود و هیچگاه از آن بدی تراوش نمی‌کند، بلکه بدی را از کشور دور می‌سازد؛ فرّ شاه سبب دگرگونی جهان می‌گردد و آبادی و جمعیت را افزایش می‌دهد

و با آن، لشکرش را رهبری می نماید؛ و دد و دام و مرغ از او فرمانبرداری می کنند .

شاه با فَرّ خویش می تواند پیشوای دینی شود و مردم را به سوی روشنائی رهبری کند . پیشگوئی و پیش بینی و پی بردن به رازها با فَرّ انجام می شود ؛ فَرّهی کشور به شاه وابسته است و کسانی که می خواهند بی فَرّ کیانی پادشاهی کنند سرانجام کامیاب نمی شوند .

شاه با فَرّ خویش بر روی تخت می درخشد و فَرّ شاهنشاهی از تخت می تابد و فَرّ بر چهره شاه هویدا است .

ا هر یمن دشمن فَرّ شاهست ولی خطر به شاه با فَرّ نزدیک نمی تواند بشود .

اگر شاه خداوند را به یاد نیاورد فَرّش گسسته می شود و کشور رو به ویرانی می رود؛ ستمگری سبب بی فَرّهی می گردد و با سال خوردگی، فَرّ از شاه دور می شود و با نزدیکی مرگ ، فَرّ تیره می گردد . اگر جانشین شاه سبب مرگ وی گردد فَرّ از او گسسته می شود و روز خوش به چشم نمی بیند .

چنانکه یاد کردیم فَرّ و فَرّهی در هر چیزی می تواند باشد؛ مانند فَرّ سخن، آتشکده، تخت طاقدیس، قالی بهارستان ، سیمرغ، خورشید، جهان ، روز ، درخت ، سرزمین ، ایران . . .

اینک این کتاب را به چندین بخش می کنیم و به ترتیب زمان آنرا از روی شاهنامه یاد می نمائیم :

- (۱) خداوند به همه فَرّ می بخشد
- (۲) فَرّ شاهان ایران
- (۳) نشانه فَرّ و دیده شدن فَرّ
- (۴) فَرّ شاهان و پهلوانان بیگانه
- (۵) فَرّ پهلوانان ایرانی و ایرانیان
- (۶) فَرّ سیمرغ
- (۷) فَرّ سخن
- (۸) فَرّ آتشکده

- ۹ (فَرّ خورشید
- ۱۰ (فَرّ دین
- ۱۱ (فَرّ جهان
- ۱۲ (فَرّهی ایران
- ۱۳ (فَرّ تخت طاقدیس
- ۱۴ (فَرّ قالی بهارستان
- ۱۵ (درخت با فَرّهی

۱ - خداوند به همه فَر می‌بخشد

۱ - پس از فیروزی رستم بر کافور مردم‌خوار، رستم دژ او را باخاك يكسان کرد و آنچه در آن بود به تاراج داد. آنگاه روی به سپاهیان کرد و گفت که خداوند را ستایش کنید و چون چنان کردند روی به رستم آوردند و گفتند که تو با این تن پیل و زهره و چنگ شیر از پیکار سیر نمی‌شوی. تهمتن پاسخ داد که زور و فَر خلعتی ایزد نیست و همه شما از آن بهره‌مند هستید و هیچیک جای گله از خداوند ندارند. تهمتن چنین گفت کاین زور و فَر یکی خلعتی باشد از دادگر شما سربسر بهره دارید ازین نه جای گله است از جهان آفرین

۲ - پس از آنکه گفتار کیخسرو با بزرگان پایان یافت رخ هریک را بوسید و اشک از دید گانش سرازیر شد؛ یلان را پاك دربر خویش گرفت و خروش زاری برخاست. آنگاه گفت کاش این انجمن را آنچنان که هست می‌توانستم همراه خود ببرم. آوای ناله زن و مرد بلند شد و بزرگان در شگفت ماندند؛ آنگاه شاه به ایرانیان گفت که به پندهای من، يك به يك نگاه کنید و هر کس که دارای فَر و ثراد است باید که از خداوند شاد باشد...

به ایرانیان آن زمان گفت شاه کنید اندرین پند يك يك نگاه
هر آن کس که دارید فَر و ثراد به داد خداوند باشید شاد

۳ - چون رستم دانست که لابه او در برابر اسفندیار کارگر

نیست و او راهی جز جنگ نمی‌پوید تیر گزرا در کمان نهاد و سر خود را
سوی آسمان کرد و گفت که ای پروردگار که فزایندهٔ قَر و زوری؛
تو می‌بینی که چه اندازه می‌کوشم که اسفندیار بامن کارزار نکند...

همی گفت کای داور ماه و هور	فزایندهٔ دانش و قَر و زور
همی بینی این پاک جان مرا	روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار	مگر سر بگرداند از کارزار

جهان را دل از شاه خندان بود
که بر چهر او فَر یزدان بود

۲ - فَر شاهان ایران

این فصل به چندین بخش میشود و هر بخش عنوان جداگانه‌ای دارد و برای یافتن هر موضوعی می‌توان به شماره‌هایی که در زیر یاد شده نگاه کرد.

۱ (فَر شاهنشاهی : نگاه کنید به شماره‌های ۴۲ - ۱۵۴ - ۱۶۰
۱۹۸ - ۲۴۲ - ۲۵۴ - ۲۷۱ - ۲۸۰ - ۲۹۰ - ۲۹۸

۲ (فَر شاهی ، فَر پادشاهی ، فَر شهریاری : ۱۴۶ - ۱۷۹
۱۸۳ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۲۱۲ - ۲۱۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۶۴
۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۸۴ ، * فَر پادشاهی : ۱۵۰ ، فَر شهریاری : ۲۶۲
۲۸۱

۳ (فَر کیانی : ۱۵ - ۳۳ - ۴۹ - ۹۲ - ۲۲۰ - ۲۵۶ - ۲۸۳
۳۰۳

۴ (فَر ایزدی ، فَر یزدانی ، فَر خداوندی : ۱۷ - ۲۰
۲۷ - ۳۱ - ۵۱ - ۵۹ - ۷۶ - ۸۱ - ۹۱ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۳۷ - ۱۴۲
۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۶ - ۱۹۲ - ۱۹۴ - ۲۰۴ - ۲۱۷
۲۴۹ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۷۹ - ۲۸۲ - ۲۸۶ - ۳۰۳

۵ (فَر خانوادگی : ۷۸ - ۱۶۴

۶ (فَر مهان : ۵۷

۷ (فَر همای : ۴۶ - ۵۸

۸ (فَر پریان : ۵۰

- (۹) فَر دین : ۱۷۸ - ۲۹۱
- (۱۰) فَر ماه : ۲۱۰
- (۱۱) فَر آفتاب (شاه خورشید فَر ، سالار خورشید فَر ،
شهریار خورشید فَر ، آفتاب فرمند زمین) : ۸۶ - ۱۴۵ - ۲۳۹ -
۲۶۲ - ۳۰۴
- (۱۲) فَر تاج : ۲۱۱ - ۲۴۶
- (۱۳) فَر کلاه : ۲۴۰
- (۱۴) تابش فَر (افروزش فَر - فروزش فَر - درخشش فَر
فروزندگی فَر - درخشانی فَر) : ۱ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۶۱ - ۶۵ -
۹۲ - ۱۰۹ - ۱۱۵ - ۱۴۹ - ۱۵۵ - ۱۹۲ - ۲۴۳ - ۲۴۸ - ۲۸۳ - ۲۹۸ -
۳۰۲ - ۳۰۳
- (۱۵) روشنی فَرهی : ۹۵
- (۱۶) خداوند فَر می دهد : ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ - ۵۵ - ۸۸ - ۹۲ -
۹۵ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۴۱ -
۱۵۳ - ۱۵۶ - ۱۹۱ - ۲۰۰ - ۲۱۳ - ۲۱۷ - ۲۱۹ - ۲۲۲ - ۲۳۵ -
۲۴۳ - ۲۵۷ - ۲۶۹ - ۲۷۶ - ۳۰۰
- (۱۷) یکی از شرطهای شاهی دارا بودن فَرست : ۱۳۹ - ۲۷۴
۲۷۵
- (۱۸) فَرهی برای شاه است و باشاه پیدا میشود : ۲۸۷ - ۲۹۷
- (۱۹) فَر پشتیبان شاه است : ۳۲۱
- (۲۰) فَر شاه کارها را بهسوی بهتری میبرد و برای مردم خوشی
و آسایش می آورد : ۲۲ - ۲۳ - ۴۵ - ۸۴ - ۹۰ - ۱۰۳ - ۱۱۳ - ۲۵۰ -
۲۵۶
- (۲۱) از فَر شاه بدی نمی آید : ۲۴۹
- (۲۲) فیروزی با فَر شاه به دست می آید : ۱۸ - ۱۹ - ۸۲ -
۸۳ - ۹۳ - ۱۰۷ - ۱۲۵
- (۲۳) فَر شاه سبب آبادانی و جمعیت می گردد : ۲۵ - ۶۴ -
۲۵۸
- (۲۴) فَر شاه رهبر لشکر اوست : ۲۷۰

- (۲۵) زمین وزمان با فَرّ شاه به خود می نازد : ۲۹۶
- (۲۶) از فَرّ شاه می توان خرد آموخت : ۲۵۵ - ۲۷۳
- (۲۷) خطر به شاه با فَرّ ، نزدیک نمی شود : ۸۵ - ۹۰
- (۲۸) جهان با فَرّ شاه رنگ دیگر به خود می گیرد : ۲۵۸
- (۲۹) شهبانو ، فَرّ شاه است : ۲۹۵
- (۳۰) شاه با فَرّ خود پی به رازها می برد : ۲۴۹
- (۳۱) پیشگوئی با فَرّ : ۶۳ - ۷۷
- (۳۲) پیشش بینی با فَرّ : ۳۷ - ۸۱ - ۲۷۱
- (۳۳) شاه با فَرّ خود پیشوای دین است : ۴
- (۳۴) شاه از خداوند فَرّ هی می خواهد : ۳۸
- (۳۵) شاه با فَرّ خود اکتشاف و اختراع می کند : ۲ - ۴
- (۳۶) شاه با فَرّ خود دام و دد و پرندگان را فرمانبردار می سازد : ۱ - ۴
- (۳۷) شاه با فَرّ خود مردم را فرمانبردار می کند : ۵
- (۳۸) جانشین شاه دارای فَرّست : ۹ - ۲۱ - ۷۰ - ۷۱ - ۸۰
- ۹۶ - ۱۷۶ - ۱۸۱ - ۱۸۴ - ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۴۳ - ۲۴۴
- (۳۹) اهریمن دشمن فَرّ شاه است : ۴۴
- (۴۰) شاه با فَرّ خویش اهریمن را می بندد : ۳ - ۲۹۸
- (۴۱) با فَرّ جلوی جادو گرفته می شود : ۱۳
- (۴۲) شاهان باید از فَرّ و فَرّهی بهره مند باشند : ۱۰ -
- ۱۱ - ۱۲ - ۱۶ - ۲۴ - ۲۸ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۴۳ - ۴۷ - ۴۸
- ۵۳ - ۵۶ - ۶۰ - ۶۲ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۷۲ - ۷۳ - ۸۷ - ۸۹
- ۹۰ - ۹۲ - ۹۴ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶
- ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۲۰ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۳۰
- ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۴۰ - ۱۴۳ - ۱۴۵ - ۱۴۷
- ۱۴۸ - ۱۵۸ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۷ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲
- ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۹۰ - ۱۹۳ - ۱۹۵
- ۱۹۹ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹
- ۲۱۱ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۸ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵

۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۹ - ۲۳۲ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸
 ۲۴۱ - ۲۴۷ - ۲۵۰ - ۲۵۱ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۵ - ۲۶۰ - ۲۶۲
 ۲۶۳ - ۲۶۴ - ۲۶۵ - ۲۶۷ - ۲۷۲ - ۲۷۷ - ۲۸۰ - ۲۸۵ - ۲۸۷
 ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۱ - ۳۰۲ - ۳۰۴

(۴۳) دوری از راه و آئین و کیش سبب بی‌فَری میشود : ۷۵
 ۱۳۳ - ۱۳۶

(۴۴) ستمگری و پیمان‌شکنی سبب دوری فَر میشود : ۲۶ -
 ۶۹ - ۱۶۹ - ۱۸۶ - ۲۶۶ - ۲۸۸

(۴۵) سالخوردگی سبب دوری فَر می‌شود : ۷۴ - ۷۹ - ۱۰۰
 ۱۲۹

(۴۶) بیهوشی و غمناکی سبب دوری فَر می‌شود : ۱۵۰
 (۴۷) نزدیکی مرگ و مرگ سبب تیرگی فَر می‌شود : ۲۵
 ۲۹ - ۳۰ - ۱۶۸ - ۱۸۸ - ۱۸۹ - ۲۴۲

(۴۸) گسستگی فَر : ۶ - ۷ - ۲۰۲ - ۲۹۰

(۴۹) گم شدن فَر : ۴۰

(۵۰) نگوئساری فَر : ۳۹

(۵۱) کسی که جانشین شاه است و او را به کشتن بدهد بی‌فَرست:

۲۹۴

۱- کیومرث (نخستین پادشاه پیشدادی) پس از آنکه پادشاه شد، به کوه رفت و در آنجا برای خود جایگاهی ساخت و با گروهش پلنگینه پوشید . . . اوسی و چهار سال پادشاهی کرد و مانند خورشید بر تخت خود می درخشید و چون ماه دو هفته که از پشت سرو سهی بتابد، فرش از تخت شاهنشاهی می تابد و دد و دام و هر جانوری که او را می دید به نزدیکش می آمد و می آرمید و در برابر تخت او و قره بختش کرنش می کرد و به آئین نماز پیش می آمد و از آن جایگاه، کیش خود رامی گرفت.

همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرمید
دو تا می شدند بر تخت اوی	از آن بر شده قره بخت اوی

۲- هوشنگ، (دومین پادشاه پیشدادی)، با فرکیانی که داشت، آهن را از سنگ خارا جدا کرد و آهنگری را پیشه ای ساخت و از آهن ابزار درودگری فراهم آورد؛ و پس از آن چاره آبیاری را نمود و کنالها درست کرد و در جویها آب روان نمود و آنگاه کشاورزی به مردم آموخت و رنج آنان را کوتاه کرد.

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ	به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون	کران سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد	کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت	ز دریا بر آورد و هامون نواخت

به جوی و به رود آب را راه کرد به فَر کئی رنج کوتاه کرد
پس از آن با فَر و جاه کیانی از میان نخچیر ، گاو و گوسفند
و خر را جدا کرد و جانداران اهلی را به خدمت مردم در آورد ، و دستور
پرورش و طرز بهره برداری آنها را به ایشان داد :

بدان ایزدی فَر و جاه کیان ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند به ورز آورد آنچه بُد سودمند

۳ - طهمورث دیوبند ، به فَر ایزدی اهریمن را به افسون
بست ، او را زین کرد ، و براو سوار شد و گرد جهان را گردید .

چنان شاه پالوده گشت از بدی که تایید زو فَر ایزدی
برفت اهریمن را به افسون بست چو برتیزرو بارگی برنشت
زمان تا زمان زینش بر ساختی همی گرد گیتیش بر تاختی
چون دیوان کردار شاه را دیدند از فرمانش سر تافتند و گر دهم
آمدند تا او را نابود سازند ؛ ولیکن طهمورث بر آشت و به فَر جهاندار
کمر بر میان بست و گرز بدست گرفت و بر آنها تاخت و شکست شان داد .
به فَر جهاندار بستش میان به گردن بر آورد گرز گران
کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار

۴ - جمشید (شاه پیشدادی) پس از اینکه بتخت نشست با فَر
شاهنشاهی جهان را فرمانبردار خویش کرد و دیوان و پریان و مرغان
را به فرمان خویش آورد ؛ آنگاه گفت که فَر ایزدی با منست و شاه
و پیشوای دینی شما هستم . دست بدان را از کارها کوتاه می سازم و همه
را به سوی روشنائی راه می نمایم .

کمر بسته با فَر شاهنشهی جهان سربسر گشت او را رهی
زمانه بر آسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فَر ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
آنگاه به این اندیشه افتاد که ابزار جنگ بسازد و نامجوئی را
به گردان بسپارد ؛ پس با فَر شاهی ، آهن را نرم کرد و از آن کلاه خود

وزره و خفتان و دیگر ابزار نبرد را ساخت .
 به فَر کئی نرم کرد آهنا چو خود وزره کرد و چون جوشنا
 چو خفتان و چون درع و بر گستوان همه کرد پیدا به روشن روان
 سپس رشتن و تاییدن و تاروپود ساختن را آموخت و پس از
 آن ، شستن و دوختن آنهارا یاد داد . . . آنگاه به کار پیشه‌وران
 پرداخت ؛ ساختمان برپا کرد و گرما به ساخت ؛ گوهر از کانه‌ها بیرون
 کشید و بویهای خوش را پیدا کرد ؛ آنگاه به دانش پزشکی پرداخت
 و مردم را از گزند بیماریها رها نید . پس از آنکه همه کارهای سودمند
 را انجام داد ، آنگاه با فَر کیانی تختی گوهر نشان ساخت که چون
 بر آن می نشست ، دیوها به فرمانش آنرا به آسمان بر می افراختند .
 به فَر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردن برافراستی
 مردم چون او را بدان شکوه دیدند گردش آمدند و از فَرّه
 بختش فرو ماندند .

چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی فرو مانده از فَرّه بخت اوی

۵ - پس از آنکه در هر مزد روز از ماه فروردین ، جشن نوروز
 را جمشید گرفت بزرگان شادی کردند و می و جام و رامشگران خواستند
 (و این جشن از آن روز بیادگار مانده است) . دیگر مرگ و میری
 در آن زمان دیده نشد ورنج و سختی بر افتاد و جهان سالیانی روی رامش
 بخود دید . از شاه فَر کیانی می تافت و خداوند نو به نو به او پیام
 می فرستاد . . .

چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت از شاه فَر کیان
 جهان بُد به آرام از آن شاد کام ز یزدان بدو نو به نو بُد پیام
 چون از شاه جز خوبی ندیدند همگی به بندگی سر فرود
 آوردند و شاه با فرهی بر تخت نشسته بود . . .
 جهان سربس گشت او را رهی نشسته جهاندار با فرهی

۶ - جمشید پس از آنکه در برابر موبدان و مردم خود را

جهان آفرین خواند ، موبدان از ترس او سخنی نگفتند و سرافکنده ایستادند ؛ چون این سخن از دهان شاه بیرون آمد قَر یزدان از او گسسته شد و گفتگوها برخاست :

چو این گفته شد قَر یزدان از وی گسست و جهان شد پراز گفتگوی مردمان بیست و سه سال به درگاهش نیامدند و سپاهیانش پراکنده گشتند . . . جمشید روزگارش تیره شد و آن قَر گیتی فروز از او کاسته گردید و هر چند از کردگار پوزش خواست ، قَر ایزدی از او دورتر شد .

همی کاست زو قَر گیتی فروز	همی کاست زو قَر ایزدی
همی راند از دیده خون در کنار	همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو قَر ایزدی	همی کاست زو قَر ایزدی

۷ - پس از آنکه خداوند بر جمشید خشم گرفت و کشور ایران به جوش و خروش آمد روز سفید جمشید سیاه شد و قَر ایزدی براو تیره گشت . آنگاه به سوی کُری و نابخردی گرائید .
برو تیره شد قَر ایزدی به گُری گرائید و نابخردی

۸ - فریدون چون از مادر زائیده شد ، نهاد جهان دیگرگون گشت . او مانند سرو بالید و قَر شاهی از او بر تافت . قَرش مانند قَر جمشید و به کردار خورشید تابنده بود .

خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بیالید برسان سرو سهی	همی تافت زو قَر شاهنشهی
جهانجوی با قَر جمشید بود	به کردار تابنده خورشید بود

۹ - پس از آنکه آتیین پدر فریدون را گرفتند و او را مانند یوز بستند و روزگارش را بسر آوردند ، همسر خردمندش فرانک چون چنان دید و دانست که برجفت او بد رسیده است و می دانست که فرزندی در نهان دارد که قَر شاهی از او به بار می آید پس دل را به مهر او آکند و سر به بیابان گذاشت و به مرغزاری رسید . . .

خردمند مام فریدون چو دید که برجفت او برچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار درختی کزو قَرّ شاهی به بار^۱
فرانك بَدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود

۱۰- چون کاوه آهنگر برضد ضحاک شورید ازپیش شاه
بیرون آمد و مردم دورش گرد آمدند او خروشید و بافریاد، جهانیان
را بسوی داد خواند، و درفشی ازچرم برسر نیزه کرد و آنگاه بازاریان
بهشورش پیوستند و او پیشاپیش آنان نیزه به دست فریاد زد که ای
نامداران یزدان پرست، هرکس که هوای فریدون به سر دارد به ما
پیوندد و از بند ضحاک سر خویش را بیرون آورد؛ همگی به سوی
فریدون برویم و درسایه قَرّش زیست کنیم . . .
یکایک به نزد فریدون شویم بدان سایه قَرّ او بغنویم

۱۱- فریدون چون به کاخ ضحاک در آمد نگهبان تخت و گنج
و سرای او نزد فریدون آمد و شاهی نو بر تخت دید . . . هیچ پرسشی
نکرد و سراسیمه نگشت. نیایش کنان پیش تخت او آمد و نماز برد
و بر فریدون آفرین کرد و گفت که زندگانی دراز باد و بر تخت نشستن
خجسته ات با قَرّهی باشد که سزاوار شاهنشاهی هستی . . .
خجسته نشست تو با قَرّهی که هستی سزاوار شاهنشاهی

۱۲- فریدون چون بر تخت نشست و مردم سخنانش را شنیدند
با آرامش به نزدش شتافتند و دل را به فرمانش آراستند؛ وی آنان را
نوازش کرد و هریک را پایگاهی درخور خویش داد و بر آنان آفرین
کرد و به ایشان پندها داد و گفت که خداوند مرا از میان این گروه
برانگیخت تا جهان را با قَرّ خود از بد کرداریهای اژدها رها بخشم.
که یزدان پاك از میان گروه برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها به قَرّ من آید شما را رها

۱- این بیت در نسخه C افزوده شده است.

۱۳ - پسران فریدون چون نرد جندل ، شاه یمن رفتند وی
کوشید که با افسونگری هر سه آنان را نابود کند ولی آن سه فرزند که
پدرشان افسون گشای بود از آن کار جادو رهائی یافتند و با قَرّ ایزدی
و فرزانی . . . بر آن بند جادو راه بستند .
بدان ایزدی قَرّ و فرزانی به افسون شاهان و مردانگی
بر آن بند جادو بستند راه نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

۱۴ - پس از آنکه ایرج نرد برادران رفت تا به آنان بگوید که
دست از دشمنی بردارند و راه آشتی پیش بگیرند ، چون به خرگاه آنان
رسید سلم به تور گفت که به لشکر نگاه نکردی که چگونه چشم خود را
از ایرج بر نداشت ؛ ایرج چاره‌ای کرده است تاهمه به او نگاه کنند
و قَرّ و شکوه او را ببینند و به او پیوندند .
... ببینند این قَرّ و اورند او بی به دل برگزینند پیوند او

۱۵ - پس از آنکه ایرج را کشتند و آگهی پادشاهی منوچهر
به سلم و تور رسید فرستادگانی نرد پدر گسیل داشتند و از کار گذشته
پوزش خواستند . چون فرستاده آنها نرد شاه رسید گفتار خود را چنین
آغاز کرد : جاوید باد آن پادشاهی که خداوند قَرّ کیانی را به او سپرد .
که جاوید باد آفریدون گرد که قَرّ کئی ایزد او را سپرد

۱۶ - فریدون در پاسخ پیام سلم و تور که از پدر پوزش خواسته
و برایش تخت عاج ، بدره‌های گوهر و زر فرستاده بودند گفت که با این
پیشکش‌ها نمی‌توان خون ایرج را شست و سر تاجداری را به زر فروخت .
خداوند از کسی که چنین بیندیشد تاج و تخت و قَرّش را بگیرد . . .
سر تاجداری فروشم به زر که نه تاج باد و نه تخت و نه قَرّ

۱۷ - تور در نبرد گاه پیغامی دشنام‌آمیز برای منوچهر
برادرزاده‌اش که به خونخواهی ایرج آمده بود فرستاد ؛ منوچهر خندید

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

و گفت که این سخن ابلهانه است . خداوند هر دو جهان را ستایش میکنم
 که از هر آشکار و نهانی آگاهست و او می داند که ایرج نیای من و فریدون
 فرخ گواه منست . اکنون اگر سربه جنگ آوریم نژاد و گهرم پدیدار
 می شود و به فقر خداوند او را چندان زمان نمی دهم که چشم خود را برهم
 زند ؛ سرش را بی تن به سپاهیان نشان خواهم داد .
 به فقر خداوند خورشید و ماه که چندان نمانم و را دستگاه
 که برهم زند مژده زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایش سر

۱۸ - منوچهر در فیروزی نامه ای که پس از جنگ باتور برای
 فریدون فرستاد ، نخست خداوند را ستایش کرد و پس از آن بر فریدون
 آفرین خواند و گفت که او داد و دین و فرهی و هم تاج و تخت
 شاهنشاهی دارد ؛ راستی ها از بختش راستند و همه فقر و زیبائی از تخت
 اوست . . .

دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز
 همش داد و هم دین و هم فرهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی
 همه راستی راست از بخت اوست همه فقر و زیبائی از تخت اوست
 به فقر فریدون به زمین توران رسیدم و کین جستم . . .
 فیروزی به دست آوردم . . .

رسیدم به فقرت به توران زمین سپه برکشیدیم و جستیم کین . . .
 ۱۹ - منوچهر پس از جنگ با سلم و کشتن او فیروزی نامه ای
 نزد نیای خود فرستاد و در آن نخست بر کردگار آفرین و از او
 سپاسگزاری کرد و گفت که نیرو و فقر و هنر از اوست و نیک و بد زیر
 فرمان او و دردها زیر درمان اوست .

اکنون آفرین خداوند بر فریدون آن پادشاه خردمند و بیدار
 باد که بندهای بدی را می گشاید و رای و فقره ایزدی دارد . . .
 نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
 سپاس از جهاندار پیروزگر کز ویست نیرو و فقر و هنر
 همه نیک و بد زیر فرمان اوست همه دردها زیر درمان اوست
 کنون بر فریدون ازو آفرین خردمند و بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی همش رای و هم فَرّه ایزدی
به نیروی شاه، آن دو بیدادگر که خون پدرم را ریختند کستم
و روی زمین را با فولاد شستم و بر روی زمین به فَرّ فریدون پر خاشخَر
دیگر کینه‌وری به جای نگذاشتم.

سرانشان بریدم به شمشیر کین به پولاد شستم روی زمین
نماندم به گیتی یکی کینه‌ور به فَرّ فریدون پر خاشخَر^۱

۲۰- منوچهر چون به پادشاهی نشست پهلوانان براو آفرین
خواندند آنگاه بهمه جهانیان مژده پادشاهی خویش را داد و درمیانه
سخنان خود گفت که من شاهی دیندارم و فَرّه ایزدی بامنست.

همم دین و هم فَرّه ایزدست همم بخت نیکی و دست بدیست
پس از پایان گفتارش همه نامداران براو آفرین خواندند
و گفتند که نیای فرخ تو ای پادشاه نیکخواه این تخت و کلام را به تو
بخشید. این تخت روان و آن تاج و فَرّه موبدان برایت جاوید بماناد.
ترا باد جاوید تخت روان همان تاج و هم فَرّه موبدان

۲۱- منوچهر دو پسر گزین داشت که دلیر و خردمند و بادین
و فَرّ بودند. . . . نام یکی از آنان نوذر و دیگری زرسپ بود.

منوچهر را بُد دو پور گزین دلیر و خردمند و با فَرّ و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسپ به میدان بمانند آذرگشپ

۲۲- پس از آنکه سام با پیوند زناشوئی فرزندش زال دستان
با رودابه دختر شاه کابل همراهی کرد نامه‌ای به شاهنشاه منوچهر
نوشت و از او با لابه خواست که بانامزدی زال و رودابه همراهی باشد.
چون زال به پیشگاه آمد شاه از چگونگی او پرسید و او در پاسخ گفت که
به فَرّ شاه همه کارها روبه بهتریست و باتو هر رنجی رامشگری به شمار
می‌آید. . .

به فَرّ تو گفتا همه بهتریست ابا تو همه رنج رامشگریست

۱- این بیت در نسخه G افزوده شده است.

چون گاه شبگیر شد زال نرد شاهنشاه با زیب و فَر آمد . . .
بیامد به شبگیر بسته کمر به پیش منوچهر با زیب و فَر
منوچهر فرمان داد تاموبدان و ردان وستاره‌شناسان درپیش
تختش درباره زال پژوهش کنند و راز این زناشوئی را هویدا سازند . . .

۲۳ - هنگامی که زال از پیشگاه منوچهر دستوری بازگشتن
به نرد پدر را خواست گفت که ای شاه نیکخوی ، آرزوی دیدار پدرم را
دارم ؛ پایه تخت عاج را بوسیدم و از فَر و تاج شاه دلم روشن گشت .
به شاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
بوسیدم این پایه تخت عاج دلم گشت روشن بدین فَر و تاج

۲۴ - در مهمانی بزرگی که به شادی سام برپا شد مهمانان
به میخوارگی پرداختند و مهراب پدر رودابه که سرمست شده بود گفت
که نه از زال زر و نه از سام سوار و شاه با تاج و فَر اندیشه‌ای در دل
راه می‌دهم ؛ من ورستم جهان را زیر پای می‌گذاریم و آئین ضحاک را
از نو زنده می‌داریم .
همی گفت نندیشم از زال زر نه از سام و از شاه با تاج و فَر

۲۵ - منوچهر چون یکصد و بیست ساله شد ستاره‌شناسان
نزدش آمدند و گفتند که روزگارش سپری شده است و باید از این
جهان بگذرد . او را از روز تلخش آگهی دادند و گفتند که فَر
شاهنشاهی او تیره گردیده است .

بدادند زان روز تلخ آگهی که تیره شود فَر شاهنشاهی
چون ازدانندگان چنین شنید فرمان داد تا موبدان و ردان
به پیشگاه بیایند . . . آنگاه راز دل خویش را به آنان گفت و به نوذر
جانشین خود پندها داد و گفت که این تخت شاهی فسوس و بادست
ونمی‌توان جاودان دل بر آن نهاد . اکنون مرا سالیان به صد و بیست
رسیده است و بسیار کوشیدم ورنج و سختی دیدم ؛ شاد شدم و کام دل
راندم ؛ به فَر فریدون کمر بستم و با پندهای او هرزیانی برای من سود

گردید . سلم و تور را به خونخواهی ایرج کشتم و جهان را از پتیاره‌ها پاک کردم و آبادیها به‌پا نمودم .

به قَر فریدون بیستم میان به پندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها بسی شهر کردم بسی باره‌ها

۲۶ - نوذر فرزند منوچهر چون پادشاهی نشست بدرفتاری کرد و بزرگان براو شوریدند و وی از جهان پهلوان سام نریمان یاری خواست . سپهبد سام چون نزدیک ایران رسید بزرگان به پیشبازش رفتند و به‌او گزارش بد کرداریهای نوذر را دادند و از بیدادگریهایش سخن راندند و گفتند که جهان از کردارش ویران گردیده و بستوه آمده است ؛ بخت بیدارش خوابیده و خود از راه خردمندی کناره گرفته و قَر ایزدی از او دور شده است .
نگردد همی بر ره بخردی از او دور شد قَر ایزدی

۲۷ - پس از آنکه بزرگان کشور نزد سام نریمان از پادشاه خود ، نوذر بد گوئی کردند ، وی در پاسخ گفت که اگر دل شاه از راه پدرش بازگشته باشد هنوز دیر نیست که بتوان او را به‌راه آورد ؛ هنوز آهنی نشده است که زنگار خورده باشد ؛ می‌توان آنرا از نو درخشنده کرد ؛ من آن قَر ایزدیش را بازمی‌آورم و جهانیان را به مهرش نیازمند می‌کنم .
من آن ایزدی قَر بازآورم جهان را به مهرش نیاز آورم

۲۸ - پس از آنکه سپهبد سام به پیشگاه نوذر آمد و گلایه بزرگان را به‌او گفت آنگاه همه نامداران نزد شاه آمدند و پیوزشخواهی کردند و خود را که‌تر او خواندند . پس چون پادشاهی او آرامش یافت بر تخت نشست و بر آن فروغ داد و با قَرهی به آرام شاهی کرد .
برافروخت نوذر ز تخت مهی نشست اندر آرام با قَرهی

۲۹ - در نبردی که میان نوذر و افراسیاب در گرفت بسیاری

از لشکریان ایرانی زخمی و خسته به جای ماندند و ناچار از جنگ روی برگرداندند و دل شاه پر درد شد. هنگامی که آوای کوس خوابید، نوزر، طوس و گسته هم فرزندان خویش را فرا خواند و به آنان گفت که پدرش به او اندرز داده و گفته بود که چینیان به ایران می تازند و بر شاه و لشکرش گزند می رسانند؛ اکنون نشان آن پدیدار گشته است. شما به سوی پارس بروید و شبستان شاهی را به سوی زاو کوه ببرید و پنهانی راه خود را بنوردید، چون اگر سپاه آگاهی یابد شکسته دل می گردد و برخستگیهای خستگی تازه ای افزوده می شود. نمی دانم که پس از این شمارا می بینم یا آنکه کشته می شوم. کار آگاهان بدارید و هشیار باشید تا اگر از این لشکر آگاهی بد به شما برسد و بدانید که فر شاهنشاهی تیره گشته است دل خود را مستمند مکنید چون روزگار تابوده چنین بوده است.

ازین لشکر ار بد دهند آگاهی که تیره شد آن فر شاهنشاهی
شما دل مدارید بس مستمند که تا بد چنین بود چرخ بلند

۳۰ - پس از آنکه نوزر به دست افراسیاب کشته شد بزرگان دیگر ایرانی که گرفتار گشته بودند به میانجیگری اغریث تورانی، افراسیاب به آنان زینهار داد و ایشان را به زندان افکند تا در آنجا به زاری جان بسپارند.

چون آگاهی کشته شدن نوزر و تیره شدن فر شاهنشاهی به گسته و طوس، فرزندان شاه رسید سوگواری کردند و سر سوی زابلستان نهادند . . .

به گسته و طوس آمد این آگاهی که شد تیره آن فر شاهنشاهی
به شمشیر تیز آن سر تاجدار به زاری بریدند و برگشت کار

۳۱ - پس از کشته شدن نوزر به دست افراسیاب، تخت ایران بی شاه ماند. شبی زال در هنگام خواب سخن از افراسیاب و نامداران و پهلوانان ایرانی می راند و گفت که باید شاهی خسرو نژاد یافت و او را به تخت نشانید. کار سپاه مانند کشتی است که شاه هم باد و هم بادبان

آنست . اگر طوس و گسته‌م با فَر باشند سپاه فراوان و گردان بسیاری در ایران هستند که فرمانبرداری کنند ولی هر کس نمی‌تواند که شاه بشود . شاه باید با رای باشد ؛ بر آن دو فرزند نوزد پادشاهی زیبنده نیست و بایست شاهی فیروز بخت یافت که دارای فَرّه ایزدی باشد و از گفتارش خردمندی بتابد .

بیاید یکی شاه خسرو نژاد	که دارد گذشته سخن‌ها به یاد
به کردار کشتی است کار سپاه	همش باد و هم بادبان پادشاه
اگر داردی طوس و گسته‌م فَر	سپاهست و گردان بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش رای	به تخت بزرگی نباشد سزای
نزید بریشان همی تاج و تخت	بیاید یکی شاه پیروز بخت
که باشد بدو فَرّه ایزدی	بتابد ز گفتار او بخردی

۳۲ - پس از آنکه گرشاسپ (شاه پیشدادی) به تختگاه پدر نشست و تاج بر سر نهاد جهان را بازیب و فَر داشت . . .
چو بنشست بر تختگاه پدر جهان را همی داشت با زیب و فَر

۳۳ - چون زال سپاه زابلی را آراسته کرد رستم پیشاپیش از زابلستان به سوی افراسیاب شتافت و لشکر ایران پی‌درپی به سوی میدان رفت . سپهد ایران روی به جهان‌دیدگان کرد و گفت که کشور بی‌شاه مانده است و باید از خاندان شاهی کسی را بیاییم که کمر ببندد و ایران را از این آشفتگی برهاند . موبدی به من نشانی پادشاهی را داده است که فَر وبرزکیانی دارد و از تخمه فریدون و نامش کیقبادست ؛ او با فَر وبرز و بارسم و دادست . . .

نشان داد موبد مرا در زمان	یکی شاه با فَر وبرز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد	که با فَر وبرزست و بارسم و داد

۳۴ - پس از آنکه رستم به جستجوی کیقباد رفت تا او را از کوه البرز بیاورد و به شاهی بنشاند ، در آن جایگاه به جوانی برخورد و به او گفت که از پی چه کاریست . . . آن جوان پاسخ داد که نام من

کیقبادست واز تخمه فریدون می‌باشم . رستم برخاست و در برابرش
کرنش کرد و گفت که ای خسرو خسروان ، تو پناه دلیران و پشت جهان
هستی . آرزو مندم که سر تخت شاهنشاهی ایران به کامت باشد و همواره
با فرهی باشی .

چو بشنید رستم فرو برد سر به خدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران به کام تو باد تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی همت سرکشی باد و هم فرهی

۳۵ - کیکاوس چون پیادشاهی رسید روزی در گلشن زرنگار
میخواری می‌کرد و پهلوانان ایرانی گردش بودند؛ در این هنگام
رامشگری از مازندران به درگاه آمد و به فرمان شاه سرودی در پیشگاه
خواند و ستایش مازندران را کرد . پادشاه چون سخنان او را شنید
به اندیشه افتاد و دل‌رزمجویش را در آن بست که به مازندران لشکر کشی
کند . از این رو به بزرگان لشکر گفت که ما یکسر دل بر بزم نهاده‌ایم
اگر مرد دلیر کاهلی کند از آسودن سیر نمی‌شود . . . من از جمشید
وضحاك و کیقباد از فره و بخت و نژاد برترم و باید که در هنر نیز
افزون باشم .

من از جم و ضحاك و از کیقباد فروزم به بخت و به فره و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر جهانجوی باید سر تاجور

۳۶ - چون زال به پیشگاه کیکاوس رسید ، دست بسینه
تا جایگاه نشست شاه رفت و او را ستایش کرد . آنگاه گفت که سخنی
بس گران شنیدم ؛ شاه بر آنست که به مازندران لشکر کشی کند . مگر
از یاد برده‌ای که پیش از تو پادشاهان بزرگ دیگری هم بودند که چنین
راهی را نپیمودند و آهنگ مازندران نکردند . . .

چنین اندیشه‌ای را از سر به در کن و مردان جنگی و گنج خود
را برباد مده ؛ آنجارا باشمشیر نمی‌توان گرفت و با گنج و دانش آن
سرزمین به دست نمی‌آید . هیچیک از شاهان پیشین لشکر کشی به آن

سرزمین را همایون نمی‌دیدند و این رای را فرّخ نمی‌شناختند . . .
اینکار آئین شاهان گذشته نبود که از بهر فزونی خویش ، درختی
بکارند که بارش نفرین باشد .

کاوس پاسخ داد که از اندیشه تو بی‌نیاز نیستم ولیکن از
فریدون و جمشید و منوچهر و کیقباد که یاد مازندران نکردند مردی
و درم و قَرَم بیشتر و سپاه و دل و گنجم افزون‌ترست .

چنین پاسخ آورد کاوس باز کز اندیشه تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم فزونست مردی و قَر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون‌ترست جهان زیر شمشیر تیز اندرست

۳۷ - پس از آنکه رستم درخوان ششم به جنگ ارژنگ دیو
رفت ، نخست دیوان بسیاری را کشت و آنگاه از اولاد ، یکی از دیوها ،
پرسید که کیکاوس در کجا گرفتارست و چون پاسخ را شنید به سوئی
که میخواست تاخت آورد . چون رستم به شهر درآمد رخس خروشی
سخت بر آورد و کاوس شاه آواز او را شنید و دانست که رستم به یاریش
آمده است . آنگاه روی به ایرانیان کرد و گفت که روزگار بد به پایان
می‌رسد و خروش رخس را شنیدم و در زمان کیقباد که آنگاه باتورانیان
می‌جنگید این اسب چنین شیهه‌ای کشید و از این روی روان و دلم با آوای
او تازه گشت .

لشکریان ایران بهم گفتند که شاه از خستگی و رنج گرفتاری
جانش تباه شده و خرد و هوش و قَرش از او رفته است و چنین می‌نماید
که در خواب سخن می‌گوید .

همی گفت لشکر که کاوس شاه ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و قَر تو گوئی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره در این بند سخت همانا که از ما بگردید بخت

۳۸ - در فرجامین جنگی که میان کیکاوس و شاه مازندران
رخ داد خون بسیاری ریخته شد و شاهنشاه پس از هفت روز جنگ کلاه

کیانی را از سر برداشت و به پیش خداوند آمد و روی خود را بر خاک مالید و گفت که مرا بر این نَره دیوان بی ترس و باک فیروزی و قهری بده و شاهنشاهی را به من تازه گردان .

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه	به هشتم جهاندار کاوس شاه
بیامد همی بود گریان به پای	به پیش جهان داور رهنمای
چنین گفت کای داور راستگوی	وزان پس بمالید بر خاک روی
ایا آفریننده آب و خاک	برین نَره دیوان بی ترس و باک
بمن تازه کن تخت شاهنشهی	مرا ده تو فیروزی و قهری

۳۹ - پس از آنکه کیکاوس از شاه هاماوران برای سودابه دختر او خواستگاری کرد ، آن شاه چون از این کار خرسند نبود زمان می جست تا بلکه دخترش را به کیکاوس نهد و جزو باج گذارانش نشود . . . در مهمانی باشکوهی که کرد ناگهان شاه ایران و سردارانش را بانامردی گرفتار و زندانی نمود و قهر و تخرت را نگویند کرد . گرفتند و بستند در بند سخت نگویند گشته همه قهر و بخت

۴۰ - هنگامی که کیکاوس آن پادشاه دیهیم جوی در بند شاه هاماوران گرفتار بود ، افراسیاب به ایران تاخت و بسیاری آزار به کشور رسانید و گیتی را بر ایرانیان تنگ کرد . دو بهره از مردم به زابلستان رفتند و به زال گفتند که تو ما را در برابر بدیها پناه هستی و اکنون که قهر کاوس گم شده است بخت بر ما شورید و اینکار سخت پیش آمد . دریغست که بوم و بر ایران ویران گردد . . . باید چاره ای اندیشید و دل خویش را از رنج پرداخته کرد . . .

دو بهره سوی زابلستان شدند	به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه	چو گم شد کنون قهر کاوس شاه

۴۱ - چون رستم برای رهائی کیکاوس از زندان شاه هاماوران ، آهنگ جنگ با او و همدستانش شاه مصر و بربرستان را کرد و این دو سپاه را شکست داد ، شاه هاماوران دانست که از گرد

رستم رهائی نمی‌یابد پس فرستاده‌ای نزد رستم روانه کرد و از او زنهار خواست و پیمان کرد که شاه و دیگر بزرگان را رها کند . پس چنین کرد و چون کاوس و دیگران را از دژ آزاد ساخت آنگاه سلیح سه کشور با گنج و سراپرده و تاج و گاه آن سه شاه به ایران آورده شد و کیکاوس آن شاه خورشید فَرّ ، فرمان داد تا سودابه را در مهدی زرین جای دادند و تاجی از یاقوت بر سرش گذاشتند و او را بر تختی فیروزه نشاندند
 . . . بیاراست کاوس خورشید فَرّ به دیبای رومی یکی مهد زر به سودابه فرمود کاندِر نشین نهان رو چو خورشید زیر زمین

۴۲ - پس از آنکه مردم دشت سواران نیزه‌وران از شکست مصر و بربرستان و هاماوران آگاهی یافتند نامه‌ای به کیکاوس فرستادند و در آن سخنهاى شایسته آبدار نوشتند و گفتند که ما شاه را بندگی می‌کنیم و جهان را جز به فرمانش نمی‌سپاریم . از گرگساران سپاهی آمد که تخت ایران را بجوید و از اینکه چنین برتری جوئی کردند ما دردناك شدیم . افراسیاب در پی بدست آوردن تخت شاهنشاه برآمده بود پس ما همه شمشیرزنهای نامدار بر این کینه گاه گرد آمدیم و نگذاشتیم که آنان به آرامش و ناز روز بگذرانند و بسیاری از هر دو روی کشته گردید و در میدان بجای ماند و اکنون که بهما آگاهی رسید که آن فَرّ شاهنشاهی تازه گشت همگی آمادگی داریم تا به همراهی شاهنشاه دشمن را تار و مار کنیم

کنون آمد از کار تو آگهی که تازه شد آن فَرّ شاهنشهی
 چو تو برگرائی ز بربر عنان به گردن برآریم یکسر سنان
 زمین کوه تا کوه پر خون کنیم زخونشان جهان رود جیحون کنیم

۴۳ - پس از جنگی که میان کاوس با افراسیاب رخ داد لشکر ایران فیروزی به دست آورد و دوبهره از لشکر توران کشته شد
 شاه توران گریخت و جز زیان چیزی ندید . کاوس شاه به سوی پارس راند و به شادی و خوردن نشست و در همه جا داد فرمانروائی می‌کرد ؛ از بس گنج و زیبائی و فَرّهی یافت همگی او را فرمانبردار و چاکر گشتند .

جهانی پر از داد شد یکسره همی روی برداشت گرگ ازبره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی پزی مردم و دیو گشتش رهی

۴۴ - اهریمن (ابلیس) روزی در پی این افتاد که کیکاوس را از راه به در کند ورنج دیوها را بایبراه کردنش کوتاه سازد و سرش را از یزدان پاك گرداند و بر قش خاك بپاشد . . .
یکی دیو باید کنون چرب دست که داند همه راه و رسم نشست
شود جان کاوس پیره کند به دیوان براین رنج کوتاه کند
بگرداندش سر ز یزدان پاك فشانند بر آن قش زیباش خاك
چون این راز در برابر دیوان گفته شد یکی از آنان بر پای خاست و گفت که این کار نغز را من می کنم و سر شاه را از دین خدای برمی گردانم . آنگاه خود را مانند غلامی ساخت که سخنگوی و شایسته باشد؛ روزی که شاه به شکار می رفت آن دیو دسته گلی به شاه داد و گفت با این قش زیبایی که تو داری جاییت باید در چرخ گردان باشد . . .
در همه کار فیروز شده ای و تنها يك کار مانده است که نامت را جاودانه ، مردم در جهان به یاد آورند . . .

همی بود تا نامور شهریار ز پهلوی برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد یکی دسته گل به کاوس داد
چنین گفت کاین قش زیبای تو همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه شبانی و گردنفران رمه
یکی کار ماندست تا در جهان نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از توراز که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب روز چیست برین گردش چرخ سالار کیست . . .

۴۵ - در نبرد تن به تن که میان رستم و سهراب در گرفت رستم از فیروزی خود براو ناامید گردید و به شاه کاوس گفت که می گویم ولی نمی دانم که چه کسی فیروز می شود . باید دید که یزدان چه رائی دارد . . . شاه گفت که شبانگاه در پیش یزدان سر بر زمین می نهم و از او می خواهم تا به تو دستگاهی بدهد که بر این بدخواه ، چیره گردی و کام

پژمرده ات را تازه کند و نامت را به آسمان ببرد . . . رستم گفت که با فَرّ
شاه همه کامهٔ مردم نیکخواه برمی آید .
بدو گفت رستم که با فَرّ شاه برآید همه کامهٔ نیکخواه

۴۶ - پس از آنکه جگر گاه سهراب به دست پدرش رستم دریده
شد و رستم دانست که او پسرش می باشد به گودرز گفت که نزد کیکاوس
برو و بگو که از آن نوشدارو که در گنج دارد نزدیک من بفرستد تا شاید
تندرستی بیابد و یکی از کهترانت گردد . گودرز پیام رستم را به شاه داد
و شاه نپذیرفت و گفت به یاد نداری که گفت کیکاوس کیست ، اگر او
شهریارست پس طوس کیست . . . چگونه در این جهان بدین فراخی
با این فَرّ و یال او می گنجد و چگونه او دریای تخت من برپای می ایستد
و در زیر فَرّ همای می راند .

شنیدی که او گفت کاوس کیست گرا و شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ بدان فَرّ و برزو بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تخت به پای کجا راند او زیر فَرّ همای

۴۷ - پس از آنکه سیاوش را به فرمان کیکاوس به رستم سپردند
تا دایگی او را بکند رستم او را به زابلستان برد و در آنجا پرورش داد
و به او همه گونه هنر بیاموخت تا آنکه کمی بزرگتر شد و از رستم خواست
که نزد پدرش برود . رستم او را باشکوه بسیار روانه کرد و خود
به همراهش آمد و همهٔ چشمها به او دوخته بود و در همه جا جشن برپا
گردید . چون به کاوس شاه آگهی رسید که سیاوش با فَرّهی به پیشگاه
می آید فرمود که بزرگان پیشبازش بروند و او را خرامان به شهر
بیاورند . . .

چو آمد به کاوس شاه آگهی که آمد سیاوخش با فَرّهی
بفرمود تا با سپه گویو و طوس برفتند با شادی و بوق و کوس

۴۸ - چون سیاوش به پیشگاه پدر آمد نخست آفرین کرد
و آنگاه برخاک افتاد و سپس نزد شاه رفت و کاوس او را در آغوش گرفت

وازشگفتی فرو ماند وبر برز و بالا و فَرش آفرین بسیار خواند . . .
چنان از شگفتی برو بر بماند بسی آفریها برو بر بخواند
بر آن برز و بالا و آن فَر او ی بسی بودنی دید و بس گفتگوی
آنگاه بزرگان ایران همه بانثار نزد شاه آمدند و از فَر سیاوش
فرو ماندند و براو آفرین خواندند .

بزرگان ایران همه بانثار برفتند شادان بر شهریار
ز فَر سیاوش فرو ماندند برو بر بسی آفرین خواندند

۴۹ - هنگامی که سیاوش هفت ساله بود پدرش همه چیز جز
افسر به او بخشید، چون تاهشت سالگی هنگام آن نرسیده بود . در هشت
سالگی تاج زرین و طوق و کمر زرین به او داد و به آئین بزرگان و فَر
کیان ، نام سیاوش را بر پرنیان نوشتند و زمین کهستان را شاه به او
بخشید ، چون سزای بزرگی و گاه بود .

نہشتند منشور بر پرنیان به رسم بزرگان و فَر کیان
زمین کهستان و را داد شاه که بود او سزای بزرگی و گاه

۵۰ - هنگامی که سیاوش به فرمان پدر برای دومین بار
به شہستان او رفت سودابه از او پذیرائی شایان کرد و سیاوش آن بتان را
از زیر چشم گذرانید تا اینکه یکی از آنان را برگزیند . سودابه به او
گفت که در نهفت چه داری ؛ بگو که چه می خواهی بر چهره تو فَر پریان
می بینم و آن کس که ترا ببیند شیفته و فریفته ات می گردد . . .

چو ایشان برفتند سودابه گفت که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو فَر چهر پرست...

۵۱ - سودابه از سیاوش خواست که پس از مرگ پدرش او را
مانند جان خود ارجمند بدارد و اکنون آماده است که هر چه او خواستار
باشد انجام بدهد . . . رخ سیاوش از رفتار سودابه پر شرم شد و آب
از دید گانش روان گردید و بادل گفت که هرگز با پدرم بیوفائی نکنم
و با اهریمن آشنائی ننمایم . ولیکن نباید خیلی سرد با او سخن بگویم

چون با جادوئی که دارد خشم پدرم را برمی انگیزاند و همان بهترست که با آواز نرم با او سخن بگویم . پس به او گفت که در زیبائی کسی همتای تو نیست و براستی که سزاوار شاه هستی . اکنون از تو می خواهم که دخترت را به همسری من بدهی و تا او بزرگ نشود من هرگز جز او همسری نمی گیرم . . . دیگر آنکه از چهره من سخن گفتی ، بدان که خداوند مرا از قَر خویش آفریده است .

و دیگر که پرسیدی از چهر من پیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از قَر خویش چنین آفرید ای نگارین پیش

۵۲ - پس از آنکه سیاوش خواستار شد که فرماندهی سپاه ایران را در برابر افراسیاب به گردن بگیرد با سپاه فراوان به راه افتاد و چون به بلخ رسید با تورانیان جنگید و بر آن شهر دست یافت . آنگاه نامه ای به پدر نوشت و او را از فیروزی خود آگاه گردانید . در آغاز آن نامه نخست خداوند را ستایش کرد و گفت ، اوست که نیرو و قَر و هنر می بخشد . . .

نخست آفرین کرد بر دادگر کز ویست نیرو و قَر و هنر^۱
آنگاه شاه را ستود و گفت که شاد و فیروز بخت به قَر جهاندار
با تاج و تخت به بلخ در آمدم و سه روز جنگیدم تا فیروز گشتم و خداوند
مرا یاری کرد . . .

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت به قَر جهاندار با تاج و تخت
و فرماندهان تورانی مانند تیری که از کمان به در رود گریختند
و اکنون سپاه ایران تاجی چون رسیده اند و جهان زیر قَر کلاه من است .
کنون تا به جی چون سپاه منست جهان زیر قَر کلاه منست

۵۳ - چون فیروزی نامه سیاوش به پدر رسید در پاسخ او گفت
که خداوندی که بخشنده تاج و گاهست دلت را جاودان شادمان بدارد
و از درد و غم آزاد باشی و همیشه به فیروزی و قَرهی با تاج مهی و کلاه
بزرگی بمانی .

۱ - این بیت در نسخه C چنین آمده است .

که از آفریننده هور و ماه جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی کلاه بزرگی و تاج مهی

۵۴ - در نامه‌ای که سیاوش به پدر نوشت درباره پیمان خود
با افراسیاب سخن گفت و پیمان شکنی را کاری ناپسند شمرد. در آغاز آن
به ستایش خداوند پرداخت و او را بخشنده نیرو و فره و هنر دانست.
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید نیرو و فره و هنر^۱

۵۵ - کیکاوس در پاسخ سیاوش نامه‌ای پر خشم و جنگ نوشت.
در آغاز آن ایزدرا ستود و او را خداوند نیک و بد و فره و گاه دانست...
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه خداوند نیک و بد و فره و گاه

۵۶ - سیاوش یکی از افسران خود زنگه شاوران را نزد
افراسیاب فرستاد تا او را آگهی دهد که کیکاوس با پیمان آشتی همراه
نیست و او نیز چون پیمانی را بسته است نمی‌شکند پس ناچارست که از پدر
خویش روی برگرداند و به کشوری برود که نام و نشان را پدرش
نداند. افراسیاب با پیران سپهدار خود در این باره رایزنی کرد و پیران
به او پند داد که سیاوش را نزد خود نگهدارد و در بزرگداشت او کوتاهی
نکند؛ چون سیاوش جوان با فرهی است و تخت شاهی ایران از آن
اوست.

سیاوش جوانست و با فرهی بدو ماند آئین تخت مهی . . .

۵۷ - پس از آنکه سیاوش پذیرفت که نزد افراسیاب بماند
همراه پیران پیش او آمد و چون آگهی آن به او رسید و دانست که سیاوش
با فرهی به شهر درآمده است وی پیاده به کوی آمد و چون سیاوش او
را دید از اسب فرود آمد و پیش او دوید و همدیگر را به برگرفتند.

۱ - در نسخه P فره داده است.

چو شد نزد افراسیاب آگهی که آمد سیاوش با فَرّهی
پیاده به کوی آمد افراسیاب از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسب و پیشش دوید
پس دست سیاوش را گرفت و به تخت نشستند و چون به چهره
سیاوش نگریست گفت که در گیتی مانند ندارد و چنین روی و بالا و فَرّ
مهان در کسی نیست . . .
نه زین گونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فَرّ مهان

۵۸ - افراسیاب از سیاوش خواست که باهم چوگان بازی کنند
وزمانی به شادی گذرانند و خندان باشند . آنگاه به او گفت که از هر کس
شنیدم که در چوگان بازی کسی همپایه تو نیست . سیاوش گفت که ای
شاه ، خداوند ترا از بدی دور دارد ، همه باید از تو هنر بجویند .
روشنی روز من از تست و همه چیز را از تو باید بجویم . افراسیاب پاسخ
داد که ای پسر ، همیشه شاد و فیروز گر باش ؛ تو فَرّ همای و زیبای
گاه هستی .
تو فَرّ همائی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپاه^۱

۵۹ - روزی سیاوش در میدان چوگان با تورانیان بازی میکرد
و همگی از استادی او خیره ماندند و در میدان کسی چون او نبود .
افراسیاب خیلی خندان شد و دیگران با دیدن آن از خواب بیدار شدند
و بلند گفتند که تا کنون چنین سواری ندیده بودند . . . افراسیاب گفت
آن کس که فَرّ یزدان دارد این گونه است و درباره خوبی و دیدار و فَرّ
و هنرش آنچه شنیده ایم کمتر از آن بود که به چشم دیدیم .
کی نامور گفت اینسان بود هر آن کس که با فَرّ یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فَرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر

۶۰ - چون پیران سپهبد تورانی به سیاوش گفت که هریک از
دخترانش را که او خواستگاری کند به همسرش میدهد ، وی جریره را

۱ - در نسخه C چنین آمده است .

خواست و به پیران گفت از اینکه مرا به جای فرزند خود می‌شناسی
سپاسگزارم و در اینکار سپاسی بر سرم نهادهی . . .

چون پیران از نزد سیاوش بیرون رفت به نزدیک همسر خویش
گلشهر آمد و به او گفت که درنگ مکن و کار جریره را به فر سیاوش
بساز چون امروز نبیره کیقباد داماد ما می‌شود چگونه شادمانی نکنیم .
چون پیران از نزد سیاوش برفت بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز به فر سیاوش گردن فراز

۶۱ - پس از چندی که سیاوش در توران ماند پیران به او
پیشنهاد کرد که از دختر افراسیاب خواستگاری کند و گفت سزاوارتر
آنست که گوهر از دامن شاه بجوئی ، و فرنگیس بهترین دختران او
میباشد . . . اگر او را از افراسیاب بخواهی رواست و چون داماد شاه
شدی و با او پیوند کردی ، فر وشکوه تو درخشان‌تر می‌شود .
شود شاه پر مایه پیوند تو درخشان شود فر و اورند تو

۶۲ - چون افراسیاب با خواستگاری سیاوش برای دخترش
فرنگیس همراهی شد ، پیران نزد سیاوش رفت و بر فر او آفرین کرد
و به او گفت که شاه توران ترا به دامادی خود پذیرفت .
به کاخ سیاوش بنهاد روی بسی آفرین کرد بر فر اوی
چنین گفت کامروز بر ساز کار به مهمانی دختر شهریار

۶۳ - سیاوش پیش از آنکه شهر گنگ‌دژ را بسازد از ستاره‌شناسان
درباره ساختمان آن پرسش کرد که بدانند آیا فر و بخشش در آن جا
به سامان می‌باشد یا از کرده خود پشیمان می‌گردد . ستاره‌شناسان پاسخ
دادند که فرجام آن کار فرخنده نیست .

از اختر شناسان پرسید شاه که ایدر یکی ساختم جایگاه
ازو فر و بختم به سامان بود و یا دل ز کرده پشیمان بود
سیاوش از شنیدن سخن آنان سخت غمناک شد و از دیدگان
اشک بارید . . . پیران انگیزه آنرا پرسید و او پاسخ داد که هر کوششی

که برای آبادانی اینجا کردم همگی تباہ می‌شود و به دشمن می‌رسد .
فَرّ ایزدی مرا یار و خردمندی و بخت بیدار بود که توانستم چنین
شهرستانی را آباد کنم .

مرا فَرّ نیکی دهش یار بود خردمندی و بخت بیدار بود
ازین سان یکی شارسان ساختم سرش را به پروین بر افراختم
پیران درپاسخش گفت که افراسیاب پشتیبان تست و من تا جان
درتن دارم همه جا پشتیبانت هستم . سیاوش گفت که از تو جز خوبی
نمی‌بینم ولی من از فَرّ یزدانی به تو آگاهی میدهم و از راز چرخ
آگاهم و به تو آنچه بودنیست ، درباره خود می‌گویم تا پس از اینکه
چنین پیشامدی رخ داد نگوئی که چرا سیاوش ازین راز آگاه نبود .
من آگاهی از فَرّ یزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

۶۴ - چون پیران به دیدار سیاوش آمد تا سیاوش گرد را
دیدار کند ، هردو با هم درشهر گردیدند و به جای آن خارستان پیشین
همه جا باغ و کاخ و بستان گشته بود . سپهدار پیران به هرسوئی که
می‌راند بر سیاوش آفرین می‌خواند و به او می‌گفت که اگر فَرّ و برز کیانی
نبود این جایگاه چنین سبز و خرم و آباد نمی‌شد . . .

سپهدار پیران به هرسو براند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فَرّ و برز کیان نبودیت با دانش اندر میان
چو آغاز کردی بدین گونه جای کجا آمدی جای ازین سان به پای
بماناد تا رستخیز این نشان میان دلیران و گردنکشان

۶۵ - هنگامی که پیران سیاوش گرد را دیدار کرد به شهر خود
باز گشت و به گلشهر همسر خویش گفت که اگر کسی بهشت خَرَم را ندید
و نبیند باید که به شهر سیاوش برود تا آن شهر فرخنده جای را ببیند .
سیاوش در کاخ خود با آن فَرّ و هوشش چون خورشید نشسته است .
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش نشسته سیاوش با فَرّ و هوش

۶۶ - روزی پیران نزد افراسیاب رفت و از زیبائی و آبادانی

سیاوش گرد نزد او داستانها زد و گفت شهری بدین آبادی بر روی زمین
 بچشم نمی آید . . . کاخ فرنگیس مانند گنج گهر می درخشد و حتی اگر
 سروش از مینو بیاید ، او دارای قُرو هوش سیاوش نخواهد بود . . .
 گر ایدون که آید ز مینو سروش نباشد بدان قُرو اورنگ و هوش

۶۷ - گرسیوز برادر افراسیاب که کینه دیرینه با سیاوش داشت
 به فرمان افراسیاب نزد او رفت و چون بازگشت به دروغ و دغائی
 در پیشگاه شاه از بد گوئی درباره او کوتاهی نکرد و چنان افراسیاب را
 پریشان کرد که شاه از سیاوش سخت بیمناک شد . افراسیاب گفت که او را
 به پیشگاه خود می خواند و اگر بدی از او آشکار شد آنگاه کیفر خود را
 می بیند . گرسیوز گفت که ای شاه بنیادل راستگوی ، سیاوش با آن آلت
 و قُرو برز و آن دست و آن تیغ و گریزی که دارد چگونه به درگاه تو
 بی سپاه می آید .

چنین گفت گرسیوز کینه جوی که ای شاه بنیادل راستگوی
 سیاوش بدان آلت و قُرو برز بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
 نیاید به درگاه تو بی سپاه شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

۶۸ - گرسیوز دام تازه ای برای سیاوش گسترده و با دلی پر کینه
 نزدش آمد و چون به دروازه شهر رسید فرستاده ای نزد سیاوش روانه
 کرد تا او را سوگند بدهد که به پیشبازش نیاید ؛ و در پیام خود گفت که
 تو از نظر فرهنگ و بخت و ثراد و قُرو تاج و تخت از من فروتری و نباید
 برای هرباد از جای خود برخیزی . . .

بدو گفت رو با سیاوش بگوی که ای نامور زاده نامجوی
 به جان و سر شاه توران سپاه بجان و سر و تاج کاوس شاه
 که از بهر من بر نخیزی ز گاه به پیشم پذیره نیائی به راه
 که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت به قُرو ثراد و به تاج و به تخت
 که هر باد را بست باید میان تهی کردن آن جایگاه کیان

۶۹ - در سخنانی که گرسیوز به سیاوش گفت و کوشید تا او را

برانگیزد این بود که از روزگار پیشین تورانیها پیمان شکن و بد کردار بودند. نخست به تور بنگریم که چگونه فَرّه ایزدی از او برخاست. نخستین ز تور اندر آمد بدی که برخاست زو فَرّه ایزدی شنیدی که با ایرج کم سخن به آغاز کینه چه افگند بن

۷۰ - چون کیخسرو را به فرمان شاه به شبانان سپردند تا در کوه پرورش یابد، در آنجا با پرورش شبانی بزرگ شد تا به سالی رسید که باید به فرمان آموزگار برود. شبان از کوه نزد پیران آمد و از او بنالید و گفت که این کودک مانند شیر یله است؛ نخست با تیرو کمانی که خود ساخته بود آهو شکار می کرد و اکنون به جنگ شیر و پلنگ می شتابد و شکار آهو و شیر برایش یکسانست و نباید که براو گزندى برسد. پیران خندید و گفت تَراد و هنر در نهان نمی ماند. پس سوار شد و نزد کیخسرو رفت و چون شاهزاده او را دید به پیشش دوید و دستش را بوسید؛ چون پیران چنان چهره و فَرّی در او دید اشک بر رخسارش روان شد و زمانی دراز او را دربر گرفت و با خداوند راز و نیاز کرد.

چو پیران بدید آن چنان فَرّ و چهر رخس گشت پر آب و دل پر زمهر به بر در گرفتش زمانی دراز همی گفت با داور پاک راز

۷۱ - افراسیاب از پیشگوئی ستاره شناسان درباره کیخسرو همیشه نگران و پریشان دل بود تا آنکه پیران را به پیشگاه خواند و به او گفت که از این کودک روز من سیاه شده و چگونه می توان نوه فریدون را به شبانان سپرد تا او را پرورش بدهند. اگر سر نوشت این باشد که او به من بدی کند، نمی توان با خواست خداوند جنگید. اگر از گذشته یادی نکنند و سر به راه باشد از او شادمان می مانم؛ ولیکن اگر خوی بد پیش بیاورد سرش را مانند پدرش می برم. پیران گفت که ای شهریار، اگر کودکى به دست شبانان پرورده شود مانند دام و دد می گردد و خرد نمی یابد. دیروز درباره اش پرسیدم و گفتند رای و هوشی دراو نمی بینند اگر چه اندام و چهره اش با فَرّ و برز است ولی بیخرد می باشد.

بدو گفت پیران که ای شهریار ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودکی خرد چون بیهشان ز کار گذشته ندارد نشان
 کسی را که در کُنه شبان پرورد چو دام و ددست او چه داند خرد
 شنیدم ز داننده این نیز دوش که شد این پرچهره بی رای و هوش
 به چهر و به بالاست با بُرز و فَر خرد نیستش در سر تاجور

۷۲ - هنگامی که رستم به خونخواهی سیاوش لشکر به توران کشید افراسیاب فرمان داد تا کیخسرو را بیاورند و او را به رودخانه بیندازند. پیران گفت که در کشتن او شتاب نباید کرد. من او را به ختن می برم تا دست کسی به او نرسد؛ نباید که با کشتن او از نو به شاه سرزنشها بشود. پس شاه فرمان داد که همچنان که پیران گفت بکنند. پیران دستور داد تا کیخسرو را نزدش بیاورند و فرستاده چون به نزد کیخسرو رسید او را با چنان فَر و اورنگی دید که زمانی دراز او را ستایش فراوان نمود و بر او نماز برد. . . . آنگاه پیام پیران را به او داد. پیامد به نزدیک خسرو رسید بدان فَر و اورنگ او را بدید فراوانش بستود و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز فرنگیس و کیخسرو زمانی در این باره می اندیشیدند و خود را ناچار دیدند که فرمانبرداری کنند؛ پس به راه افتادند تا نزدیک پیران رسیدند. پیران آنچه درخور او بود کرد و آنگاه به افراسیاب آن شاه با فَر و آب آگهی داد که کیخسرو آن کودک با فَرهی در اینجاست. پیامد بگفتش به افراسیاب که ای شاه با دانش و فَر و آب من این کودک خرد با فَرهی بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

۷۳ - رستم پس از فیروزیهایش در توران زمین، هفت سال در آنجا شاهی کرد و آنگاه سرزمین توران را میان سرداران خود بخش کرد. . . . سرزمین چاج را به سپهبد طوس داد و به او گفت اگر کسی در برابر تاج آورد و یادی از افراسیاب کرد بیدرنگ او را بکش ولیکن اگر بیگناهند باید که آنها را مانند فرزند خود بداری. همیشه جوانمردی و دادگری پیشه کن چون گیتی جاوید نیست، در جهان فَری برتر از فَر جمشید نبوده است ولی به فرجام مرگ او را از پای در آورد. . . .

تو بی رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بسیج
 که گیتی سپنج است و جاوید نیست فری برتر از قَر جمشید نیست
 سپهر بلندش به پای آورید جهان را جز او کدخدای آورید

۷۴ - زواره ، برادرش رستم را برانگیخت تا توران زمین را
 ویرانه سازد و به او گفت که آیا ما برای آفرین گوئی به این کشور
 آمده ایم یا باید که کین سیاوش را بخواهیم . پس رستم فرمان داد که
 هر جای آن کشور را ویران کنند و بسوزانند و پیرو جوان را از دم تیغ
 بگذرانند . مردم زنهار خواستند و گفتند که کسی از پناهگاه افراسیاب
 آگاهی ندارد . آنگاه ایرانیان به رستم گفتند که کاوس شاه بی قَر
 و بی پای و پر بر تخت نشسته است و راهنمایی ندارد ؛ اگر افراسیاب بر او
 بتازد و او را به چنگ بیاورد ، همه کارهای ما به یکامی می کشد .

شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان کار آزموده ردان
 که کاوس بی قَر و بی پر و پای نشست است بر تخت بی رهنمای
 گر افراسیاب از رهی بی درنگ به ایران یکی لشکر آرد به جنگ
 بیابد بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما پاك پست

۷۵ - گودرز فرزند خود گیو را فراخواند و به او گفت که
 در خواب دیده ام که سروش به من روی آورد و گفت که چرا اینهمه
 غمناکی ؟ میدانی که اینهمه کینه جوئی و خشکسالی برای آنست که
 کیکاوس بی قَر و برز گشته و راه شاهان را نگاه نمی دارد . اگر کیخسرو
 از توران زمین بیاید ، دشمنان را به بدبختی دچار می سازد . . .
 به فرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

مرا دید و گفت اینهمه غم چراست جهانی پر از کین و بی نم چراست
 ازیرا که بی قَر و برزست شاه ندارد همه راه شاهان نگاه
 چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افگند رنج و کین

۷۶ - پس از آنکه گیو هفت سال در مرز توران در پی کیخسرو
 می گشت سرانجام او را در مرز غزازی یافت که جامی پر می به دست داشت

و در کنار چشمه‌ای نشسته بود و از بالای او فَرّه ایزدی پدید آمده بود ،
 گوئی که سیاوش بر تخت عاج نشسته و تاج فیروزه بر سر دارد ...
 ز بالای او فَرّه ایزدی پدید آمد و رایت بخردی
 تو گفتی سیاوش بر تخت عاج نشست است و بر سر ز پیروزه تاج

۷۷ - چون گیو از کیخسرو پرسید که تو از کجا نام گودرز
 و گیو را می‌شناسی ؟ وی پاسخ داد که ای شیرمرد ، مادرم این سخنها
 را به من گفته است و پدرم پیش از آنکه روز گارش به سر آید با آن فَر
 یزدانی که داشت این اندرز را با مادرم گفت و چگونگی پایان زندگی
 خود را داد و گفت سرانجام کیخسرو پدید می‌آید و او کلید بندهاست ؛
 و آنگاه که او بزرگ شود گیو از ایران می‌رسد و او را به سوی تخت
 ایران می‌برد ...

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد مرا مادر این از پدر یاد کرد
 که از فَر یزدان گشادی سخن بدانکه که اندرزش آمد به بن
 همی گفت با نامور مادرم کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

۷۸ - چون گیو سخنان کیخسرو را شنید از او پرسید که از فَر
 بزرگی چه نشانی داری . نشان سیاوش پدیدار بود و خالی زیبا بر تن
 داشت . تو بازوی خود را بگشای و آنرا به من بنمای ؛ هر کس که آنرا
 ببیند می‌شناسد . شاه تن خویش را برهنه کرد و گیو به آن خال نگریست
 و آن نشانه خانوادگی کیقباد بود و درستی نژاد کیانیان را با آن می‌توانست
 شناخت . پس گیو در برابر کیخسرو نماز برد و اشک ریخت.

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ز فَر بزرگی چه داری نشان
 نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود
 تو بگشای و بنمای بازو به من نشان تو پیداست بر انجمن
 برهنه تن خویش بنمود شاه نگه کرد گیو آن نشان سیاه
 که میراث بود از گه کیقباد درستی بدان بد کیان را نژاد
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز

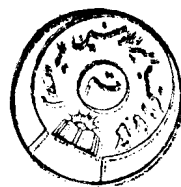
۷۹ - در گفت و شنودهایی که گیو با کیخسرو در توران زمین

کردند گیو به او گفت که کیکاوس چون سالخورده شده قشش کاسته
گردیده و از درد سیاوش بی‌پا و سرگشته است. از ایوانش رنگ و بوی
پراکنده گشته و سراسر آن به ویرانی روی آورده است.
همی گفت با شاه گیو این سخن که دادار گیتی چه افکند بن

ز کاوس کش سال بفگند فر ز درد پسر گشت بی‌پا و سر
از ایوان پراکنده شد رنگ و بوی سراسر به ویرانی آورد روی

۸۰ - هنگامی که کیخسرو همراه گیو به سیاوش گرد می‌رفت
هر کس که در سر راهش پیدا می‌شد گیو او را می‌کشت تا کسی از آمدن
وی آگاهی نیابد. در آنجا فرنگیس را نیز یار کردند و هر سه تن بیدرنگ
آماده کار شدند چون افراسیاب اگر پی می‌برد، همه آنها را نابود
می‌کرد. فرنگیس به کیخسرو گفت که ای فرزند با قش و با آفرین من،
پندم را بشنو. بهزاد اسب پدرت در این مرغزارست و باید که زین
و لگامش را به آن نشان دهی تا رام گردد و آنگاه بر آن سوار شوی
و دشمنان را بکوبی.
تو ای بافرین قش و فرزند من شنو تا بگویم یکی پند من...

۸۱ - پس از آنکه کیخسرو بر بهزاد اسب پدرش نشست، آن
اسب چنان خود را از جای کند که به یک چشم برهم زدن از دید ناپدید
شد و گیو غمناک ایستاد و نام خدا را بر زبان آورد و گفت که اهریمن
چاره جوی خود را مانند اسب ساخت و شاهزاده را ربود ورنج چندین
ساله من تباه گشت... کیخسرو آنگاه با اسب باز گشت و به گیو روی
آورد و گفت که به اندیشه‌ات پی برده‌ام. گیو پاسخ داد که ای پادشاه
سرفراز این سزاواری در تو هست که هر رازی بر تو آشکار شود و با این
قش ایزدی و برزکیانی میان هرموئی را می‌بینی... آنگاه شاه گفت
که از این اسب فرخ‌نژاد، این اندیشه بر دلت گذشت که او اهریمنی بود
و مرا ربود ورنج ترا باد کرد و روان مرا پرغم نمود و دل دیو را شاد
گردانید.



بدو گفت گیو ای شه سرفراز سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدین ایزدی فَر و برز کیان به موی اندر آئی بینی میان ...
پس گیو از اسب فرود آمد و بر شاه آفرین خواند و او را ستایش
نمود و گفت تو با برز و اورنگ و جاه و فَری و خداوند هنر و گوهر
بتو داده است .

ز اسب اندر آمد جهان دیده گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل بد سگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگی و جاه و فر ترا داده یزدان هنر با گهر

۸۲ - هنگامی که گیو به همراه کیخسرو و فرنگیس به ایران
می آمد آگهی گریختن آنان به پیران رسید و سخت اندیشناک گشت
و دوتن از پهلوانان تورانی بنام کلباد و نستیه را فرمان داد تا با
سیصد سوار او را دنبال کنند و گرفتارشان سازند ...

چون گیو سپاه توران را دید تیغ خود را برکشید و میان
سواران افتاد و زمانی با خنجر و گاهی با گرز بردشمنان تاخت . پس
او را در میان گرفتند ولی گیو فراوان از آنان را به خاک افکند تا آنکه
به ستوه آمدند و کلباد و نستیه گفت که گیو مانند کوه خارا گردیده
است ؛ بدان که همه اینها از فَر کیخسروست و به زخم کویال گیو بستگی
ندارد ؛ نمی دانم که بر این بوم و بر چه خواهد رسید ...

به نستیه گرد کلباد گفت که این کوه خارا است بایال و سفت
بدان کاینهمه فَر کیخسروست نه از زخم کویال گیو گوشت
ندانم چه آید برین بوم و بر ز فرمان یزدان که یابد گذر

۸۳ - پس از آنکه کلباد و نستیه افسران تورانی نزد سپهدار
پیران باز گشتند و گزارش کار خود را دادند او بر آشفت و گفت از اینکه
نتوانستید کیخسرو و همراهانش را گرفتار سازید نام شما در میان یلان
پست گردید . پس خود با شش هزار سوار گزین به راه افتاد و در راه
به گیو و همراهان رسید . کیخسرو خواست به هامون برود و به تنهائی
بجنگد ولی گیو او را بازداشت و گفت که ای پادشاه سرفراز ، این جهان

به تاجت نیازمندست و نباید گزندی بتو برسد . . . به بالای کوه برو
و خداوند یار منست و چون فیروز گردم آن فیروزی از قَر تو به دستم
آمده است .

چو پیروز باشم هم از قَر تست جهان جمله در سایه پَر تست

۸۴ - در جنگی که میان گیو و پیران در گرفت گیو به تنهایی
سپاه توران را بهم زد و پیران را گرفتار ساخت و خواست که سرش را
ببرد ولی چنین نکرد و او را پیش انداخت و دوان بنزد کیخسرو
به خواری برد . او در برابر شاهنشاه زمین بوسید و گیو آنگاه گفت که
این بدتن بیوفا اکنون در دم ازدها گرفتار شده است . به گفتار او بود
که سیاوش جان خود را از دست داد و همان گونه که او نابود گشت وی
باید از میان برود .

پیران از شاه زنهار خواست و از کار گذشته خود سخن راند
و گفت سزاوارست که من به قَر و بخت تو رهائی یابم .
سزد گر من از چنگک این ازدها به قَر و به بخت تو یابم رها

۸۵ - پس از آنکه کیخسرو همراه فرنگیس و گیو خواست از
مرز توران بگذرد ، کشتی بان به ایشان کشتی نداد و گیو بر این شد که
با اسب از آب بگذرند . به شاه گفت که اگر تو کیخسرو هستی از این آب
جز نیکوئی نمی بینی و همان گونه که فریدون از ارون رود گذشت
و بر تخت مهی درود فرستاد و همه گیتی بندگی او را پذیرفت چون
روشن و با فرهی بود تو نیز اگر شاه ایرانی اندیشه ای به دل راه مده ،
چون آب بر تو که قَر و برز داری و زیبای گاه هستی نمی تواند بدی کند .

فریدون که بگذشت از ارون رود همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی پناه دلیران و شیران توئی
به بد آب را کی بود بر تو راه که با قَر و برزی و زیبای گاه

کیخسرو گفت باید به خداوند پناه برد و از آب گذشت . آنگاه
پیاده شد و روی خود را بخاک مالید و از ایزد یاری خواست و گفت

پشت و پناهم توئی و راهنمایم تو می باشی ؛ درشتی و نرمی من از قَر
تو و روان خرد ، سایه پَر تست .

فرود آمد از باره راهجوی بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی نماینده داد و راهم توئی
درشتی و نرمی مرا قَر تست روان خرد سایه پَر تست

بر آن سو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سر و تن بهشت

۸۶ - پس از آنکه کیخسرو از توران باز گشت و نزد نیای خود
کیکائوس رفت در نزد او ، از گیو و از خود گذشتگیهایش سخنراند .
شاهنشاه چندین بار گیو را بوسید و بر خاندان او آفرینها گفت و آنگاه
منشور خراسان و ری و قم و اصفهان را آن سالار خورشیدفر به گیو
داد و او را سرافراز گرداند .

یکی خلعتش داد کاندلر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان
نیشند منشور بر پرنیان خراسان و ری هم قم و اصفهان
ورا داد سالار خورشید فر دلاور به خورشید بر برد سر

۸۷ - پس از آنکه کیخسرو به همراه گیو به ایران رسید گودرز
او را در کاخ بزرگ خود در اصطخر جای داد و از او پذیرائی شایان
کرد و او را به شاهی شناخت و بر اورنگ زرینش نشاند . تنها کسی که
در این باره همداستانی نکرد سپهبد طوس بود که می خواست فریبرز ،
عموی کیخسرو را جانشین شاه کند . پس گودرز ، فرزند خود گیو را
نزد طوس فرستاد و پیام داد اکنون که همه کیخسرو را به جانشینی شاه
برگزیده اند تو نیز باید همراهی کنی و این سرکشی تو به فرمان دیوست .
طوس پاسخ داد که پس از رستم ، سرافراز لشکر منم ، پسر نوذر و از تخمه
فریدونم ، چرا بی رای من کدخدای نوی به جهان آوردید . . . او را
به شاهی نمی پذیرم چون از تخمه افراسیاب است ؛ آن کس که شاه ایران
باید بشود باید گوهر و قَر و دین داشته باشد . فریبرز فرزند شاهنشاه
از او برتر و سزاوارترست ؛ نژاد او از هیچ سو به دشمن نمی رسد و قَر

و زیب و نام و داد دارد . . .

کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فَر و دین
فریرز فرزند کاوس شاه سزاوار تر زو به تخت و کلاه
بهر سوز دشمن ندارد نژاد همش فَر و زیب است و هم نام و داد

۸۸ - چون طوس سپهد با گزینش کیخسرو به جانشینی شاه
همداستانی نکرد گیو به او گفت که تو اگر فَر و رای درست می داشتی
ما نمی بایست که به کوه البرز در پی یافتن کیقباد رفته باشیم . سر تو
از آن از افسر تهی ماند که رای مهی و مغز نداشتی خداوند به کسی شاهی
میدهد که با فَر و برز و هوش و رای باشد .

ترا گر بُدی فَر و رای درست ز البرز شاهی نبایست جست
ز افسر سر تو از آن شد تهی که نه مغز بادت نه رای مهی
کسی را دهد تخت شاهی خدای که با فَر و برزست و با هوش و رای

۸۹ - چون گودرز شنید که طوس به سرکشی پرداخته و کیخسرو
را سزاوار شاهی نمی داند بر آشفت و گفت که نام طوس از میان مهان
و بزرگان باید زدوده شود و به او بنمایانم که فَر و اورنگ و تخت از آن
چه کسی است .

نمائیم او را که فرمان و تخت کرا زید و فَر و اورنگ و بخت
پس نبیرگان و فرزندان خویش را به ایوان خود خواست
و سپاهش را که همگی از گودرزیان بود روانه میدان طوس نمود . . .

۹۰ - پس از آنکه کیکاوس شنید که میان گودرز و طوس در سر
زمینه جانشینی شاه سخت بهم خورده است هر دو را به پیشگاه فراخواند.
طوس به شاه گفت که اگر شاهنشاه از تاج و تخت سیر آمده است پادشاهی
را به فرزندش واگذارد چون فرزند باشد نبیره چرا به تخت بنشیند .
فریرز با فَر و برز کیانست و مانند شیر آماده کارست .

فریرز با فَر و برز کیان میان بسته دارد چو شیر ژیان
گودرز پاسخ داد که ای مرد کم خرد ، تو از مردمان به شمار
نمی آئی ، در گیتی سیاوش همانندی نداشت و اکنون این جهانجوی

فرزند همان کس است و همه چیزش به او می ماند . اگر نژادش از سوی مادر به تور می رود ولی از داد دور نیست و در ایران و توران مانده ندارد . این همه گفتار خام از بهر چیست چشمان تو هنوز روی او را ندیده است . او از آموی دریا گذشت و کشتی نجست و چنین کاری را با قَر کیانی و درست رائی خویش انجام داد . همان گونه که فریدون از ارون رود گذشت و به کشتی فرود نیامد و بامردی و قَره ایزدی که داشت بدی نتوانست به او نزدیک شود . . .

به جیحون گذر کرد و کشتی نجست به قَر کیان و به رای درست
چو شاه آفریدون کز ارون رود گذشت و نیامد به کشتی فرود
ز مردی و از قَره ایزدی ازو دور شد چشم و دست بدی
اوست که به خونخواهی پدر کمر بر میان می بندد ورنج و بدبختی را
از ایران دور می کند و مرگ افراسیاب به دست اوست . در خواب ،
سروش به من فرود آمد و گفت که چون کیخسرو بتخت بنشیند با قَرش
خروش ورنج و سختی از ایران بر می افتد . . .

مرا گفت در خواب فرخ سروش که قَرش نشاند از ایران خروش
چو آراید او تاج و تخت مهان بر آساید از رنج و سختی جهان

۹۱ - پس از آنکه گفتگوی میان گودرز و طوس در پیشگاه به درازا انجامید ، گودرز به شاهنشاه گفت که هر دو فرزند خود را پیش بخوان و هر که را سزاوار یافتی و در او بُرز و قَر ایزدی دیدی به شاهی بگزین .

دو فرزند پر مایه را پیش خوان بر خویش بنشان به روشروان
بین تا ز هر دو سزاوار کیست که با برز و با قَره ایزدست

۹۲ - کیکاوس چون بر آن شد که هریک از دو فرزندش اگر توانست که بر بهمن دژ دست بیابد جانشین او شود ، فربرز با طوس آماده کار گشتند و طوس درفش کاویانی را برافراشت و گفت که به قَر فربرز و زور کیانی کمر می بندم و دژ را به دست می آورم .

به قَر فربرز و زور کیان بینم کیانی کمر بر میان

ولیکن پس از آنکه نزدیک آن دژ رسیدند هر چند کوشیدند که بر آن دست بیابند ، نتوانستند و ناچار باز گشتند .

کیخسرو هنگامی که بهمراهی گودرز برای دستیابی به دژ بهمن به پای آن رسید نامه‌ای برای مردم آنجا فرستاد و در آن به آگاهی آنان رسانید که کردگار جهان خداوند قَر و زور ، اورنگ و قَر کیان را به من بخشید و سراسر جهان در زیر فرمان منست و در خود ، روشنی و قَرهی دارم .

خداوند کیوان و بهرام و هور خداوند قَر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و قَر کیان تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر به شاهی مراست سر گاو تا برج ماهی مراست
جهانی سراسر مرا شد رهی مرا روشنی هست و هم قَرهی^۱

اگر این دژ و برو بومش به فرمان اهریمنست و دشمن جهان آفرین می‌باشد ، من به قَر و فرمان یزدان پاك سر این دژ را به خاك می‌افکنم . به قَر و به فرمان یزدان پاك سرش را ز ابر اندر آرم به خاك اگر این دستگاه از جادوانست با کمند سرشان را گرفتار می‌سازم و اگر سروش خجسته در آنجاست به فرمان یزدان لشکری دارم ؛ من از پشت اهریمن نیستم و جان و تنم با قَر و برزست .

و گر خود خجسته سروش اندرست به فرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از پشت آهرمنم که با قَر و برزست جان و تنم
به فرمان یزدان این بارو باید تهی گردد و فرمان شاهنشاه بر همین است . پس کیخسرو نیزه‌ای دراز به دست گرفت و آن نامه را بر سر آن بست و آنرا مانند درفشی برافراشت و در گیتی جز قَر شاهی نخواست ...

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز برو بست آن نامه سرفراز
بسان درفشی بر آورد راست ز گیتی بجز قَر شاهی نخواست ...
کیخسرو پس از آنکه بر دژ دست یافت از آن تاریکی دژ روشنائی دمیده شد و جهان بنام پروردگار و به قَر کیخسرو مانند ماه روشن گشت .

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

جهان شد به کردار تا بنده ماه بنام جهاندار و از فَر شاه

۹۳ - پس از آنکه ایرانیان آگاه شدند که کیخسرو با فَر ایزدی و دستگاه توانست بر دژ دست بیابد همه در شگفت ماندند که چگونه او توانست آن فَر و بالا را به دست آورد . پس همگی با نثار به پیشگاه آمدند ...

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه از آن ایزدی فَر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت که کیخسرو آن فَر و بالا گرفت
همه مهتران یک به یک با نثار برفتند شادان بر شهریار

۹۴ - چون کیخسرو پس از دست یافتن بر دژ بهمن نزد نیا آمد در برابرش نماز برد و نیا او را دربر گرفت و ستایش بسیار نمود و از اینکه پیروزی بدست آورده و دل و دیده دشمنان را خیره کرده شادی نمود و به آن شاهزاده خوب دیدار و با فَر و دین آفرین گفت و آن برز و فَره ایزدی ، زیب اورنگ و بخردی را ستود .

بدو شاه کاوس خواند آفرین بدان خوب دیدار و آن فَر و دین^۱
بدان برز و آن فَره ایزدی بر آن زیب اورنگ و آن بخردی^۲

۹۵ - چون کیخسرو بر تخت شاهنشاهی نشست همه جا شادی کردند و او با فَرهی ، فروزان بر تخت می درخشید و دل دشمنانش به دونیم گردید و دل دوستانش پر امید و بیم شد . دو بهره شب را به نیایش خداوند می گذرانید و می گفت که تو مرا از گزندها رهانیدی و مرا بلندی دادی و اکنون زور و فَرهی می خواهم که خون پدر را بخواهم ...
جهانجوی بر تخت شاهنشهی نشسته فروزان ابا فرهی^۳

به گردون گردان کله بر فراخت همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین زبان را نپرداختی ز آفرین

۱ و ۲ - این دوبیت در نسخه ولس نیست .
۳ - این شعرها در نسخه G افزوده شده است .

بلندی تو دادی بده زور و فر که خواهم ازو باز خون پدر

۹۶ - هنگامی که مهتران و بزرگان با نثار به پیشگاه کیخسرو آمدند رستم در برابر شاه ، زمین را بوسید و شاه او را نوازش بسیار کرد و از غم پدر دست بر سر گرفت . رستم چون سراپای کیخسرو را نگریست و طرز نشستن و سخنگوئی او را دید چهره اش سرخ گردید و با دلی غمناک یاد سیاوش کرد .

آنگاه روی به شاه جهان آورد و گفت که تو یادگار پدرت هستی و من در گیتی تاجوری ندیدم که تا این اندازه با فرّ و ماندگی به پدرش بماند .

شاه جهان گفت کای شهریار جهان را توئی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور بدین فرّ و ماندگی با پدر

۹۷ - کیکاوس پس از آنکه نبیره خود را جانشین خویش کرد در برابر رستم و زال از او پیمان خواست که به خونخواهی پدر برخیزد . آنگاه به او گفت که خداوند همه چیز به تو بخشیده است ؛ از فرّ و بزرگی و نیک اختری ، از همه شاهان جهان برتری داری . . .

ز فرّ و بزرگی و نیک اختری ز شاهان به هر گوهری برتری
هر گز نباید که به خویشی خود از سوی مادر به آنان گروش
بیابی و سخن هیچکس را در این باره نباید که بشنوی ؛ فریب گنج
افراسیاب را مخوری و پاسخش را همواره با شمشیر بدهی . . . سو گند
به خداوند خورشید و ماه و تاج و تخت و مهر و کلاه ، به داد فریدون
و به آئین و راه ایران ، به خون سیاوش و به جان نیای خود ، به فرّ
و نیک اختری ایزدی بخوری که هر گز به سوی بدی راه نیابی و میانجی
جز تیغ و گرز نخواهی . . .

بگوئی به دادار خورشید و ماه	به تاج و به تخت و به مهر و کلاه
به داد فریدون و آئین و راه	به خون سیاوش به جان تو شاه
به فرّ و به نیک اختر ایزدی	که هر گز نیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز	منش برز داری ز بالای برز

۹۸ - پس از آنکه کیخسرو در برابر نیای خود سوگند خورد که دست از خونخواهی سیاوش نکشد نامه‌ای به پهلوی نوشتند و رستم و دستان گواه آن پیمان گشتند. کیکاوس آن پیمان را به رستم سپرد و بزرگان همه بر او آفرین خواندند و از چنان فَرّی به شگفتی فرو ماندند.
بزرگان همه آفرین خواندند شگفتی ز فَرّش فرو ماندند^۱

۹۹ - پس از آنکه شاه فرمان داد تا سه ماه همگی آماده رفتن بمیدان جنگ باشند، بزرگان سربر زمین نهادند و بر شاه آفرین خواندند و گفتند که ای شاه با زیب و فَرّ که تاج و کمر از تو فروزندگی می‌یابد، همگی بندگان توایم و فرمانبرداری هستیم.
بگفتند کای شاه با زیب و فَرّ فروزنده شد از تو تاج و کمر همه بندگانیم و شاهی تراست ز برج بره تا به ماهی تراست

۱۰۰ - روزی رستم همراه زواره و فرامرز نزد کیخسرو آمد و با او رایزنی کرد و گفت که در زابلستان شهری بود که منوچهر از تورانیان آنرا گرفته بود و جای بسیار خوب و با فَرّهی است؛ ولیکن چون کیکاوس سالخورده گردیده و فَرّو هنر از او دور گشته آن شهر را تورانیان باز گرفتند و اکنون باژ و ساو آنرا به توران می‌برند و به سوی شاه ایران نمی‌نگرند... اکنون که شهریاری ایران به تو رسیده است باید لشکری بزرگ فرستاد تا باژ آنرا نزد شاهنشاه بیاورند.

چو کاوس شد بیدل و پیره سر بیفتاد ازو نام و فَرّ و هنر گرفتند آن شهر تورانیان پس آنجا نماندند ایرانیان

چو آن مرز یکسر به دست آوریم به توران زمین بر شکست آوریم

۱۰۱ - رستم به پیشگاه کیخسرو آمد و از شاه درخواست کرد تا فرماندهان و بزرگانی را که در هنگام جنگ با تورانیان، درست از

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

فرمان شاه فرمانبرداری نکرده بودند ببخشد . شاه چنین کرد . آنگاه سپهد طوس و همراهان به پیشگاه آمدند و پوزشخواهی کردند و بر شاه آفرین خواندند و گفتند تا روزگار هست شاد و خندان باشی ؛ زمین پایه تخت و تاج تو و آسمان سایه قَر و بخت باشد .
زمین پایه تاج و تخت تو باد فلک سایه قَر و بخت تو باد

۱۰۲ - کیخسرو بر آن شد که لشکری به یاری طوس بفرستد تا آنان را از گرفتاری رهایی بخشد . برای اینکار رستم را نامزد کرد ... و به او گفت که ایرانیان همگی از خدا می خواهند که تو به یاریشان بروی ؛ امید همه به تست که خداوند همواره تندرست و روشنیروانت بدارد . رستم پاسخ داد که تخت شاهی بی تو نماند ؛ چون با قَر و برز ، و با داد و رای هستی و گیتی چون تو پادشاهی را به یاد ندارد .
به پاسخ چنین گفت رستم به شاه که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با قَر و برزی و با رای و داد ندارد چو تو شاه گردون به یاد

۱۰۳ - پس از آنکه رستم نزد شاه آمد تا از فرنگیس برای همسری فریبرز خواستگاری کند به شاه گفت که نیازی دارم که اگر شاه همراهی کند سر بر چرخ می سایم ، اگر شاه فرمان دهد آنرا بگویم . شاه پاسخ داد که هر چه از من بخواهی میدهم ؛ خواه تخت و مهر و خواه تاج و کلاه باشد . رستم گفت جهان از قَر شاه بهره مندست و آوازه مهرت همه جا را گرفته است . اکنون عمویت فریبرز آزادگان که مانندش در میان شاهزادگان نیست درخواست دارد که جای پدرت سیاوش را بگیرد ...

چنین گفت رستم که از قَر شاه جهان بهره مندست و هم نیکخواه^۱
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر چو گردون به هر کس گشاده دوچهر
فریبرز کاوس از آزادگان چنو کس نباشد ز شهزادگان

یکی آرزو دارد از شهریار که جای سیاوش کند خواستار ...
شاه گفت که از گفتار تو جز بهی چیز دیگری نمی آید

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

و امیدوارم که همیشه با فَرّهی بمانی .
نیاید ز گفتار تو جز بهی که بادی همه ساله با فَرّهی

۱۰۴ - هنگامی که طوس از شاهنشاه لشکری به یاری خواسته
و آن هنوز به او نرسیده بود شب در خواب دید که شمع رخشانی از آب
بر آمد و تخت عاجی پهلوی آنست که سیاوش با فَرّ و تاج بر آن نشسته
است و به او گفت که ایرانیان را هم اینجا بدار تا در کارزار فیروز گردی .
چنان دید روشن روانش به خواب که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بر آن تخت با فَرّ و تاج ...

۱۰۵ - در جنگی که میان رستم و گهاری گهانی که به یاری
افراسیاب آمده بود در گرفت ، رستم او را با نیزه از زمین بلند کرد
و درفشش را نگویند نمود و آنگاه گفت که هم اکنون آن پیل و آن
تخت عاج را از خاقان می گیرم و به ایرانیان می سپارم . آنگاه فرمان
داد که بر خاقان بتازند و گفت که این زیورهای شاهی همه درخور
کیخسروست که در جهان شهر یاری نو میباشد . شما را با تاج و فَرّ
و این زور و کوشش و هنر چه کارست ...

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج
به ایران سزاوار کیخسروست که او در جهان شهر یاری نوست
شما را چکارست با تاج و فَرّ بدین زور و این کوشش و این هنر

۱۰۶ - چون رستم به فرمان کیخسرو به پیشگاه آمد تا برای
رهائی بیژن از سیاه چال افراسیاب به توران برود روی به شاه کرد و او را
ستایش بسیار نمود و گفت همه ساله با تخت جفت باشی و در هر ماه
به گونه ای شادی برایت فراهم آید . . . در شهر یور فیروز گر ، به نام
بزرگی و فَرّ و هنر باشی . . .

که در برابر هر بدی سپر ایران هستی و از رنجی که گودرزیان برای
ز شهریر بادی تو پیروز گر به نام بزرگی و فَرّ و هنر

۱۰۷ - در یکی از مهمانیهای شاهانه ، کیخسرو به رستم گفت

کشور کشیده اند آگاهی . اکنون باید که به یاری بیژن بشتابی و هر چه بخواهی آماده و در دسترس تست . رستم زمین را بوسید و شاه را ستایش فراوان نمود و گفت مادر مرا به رنج تو زائید تا اینکه تو همواره شاد بمانی . هر فرمانی که بدهی انجام می دهم و هر راهی را که بنمائی می پیمایم . دل دیو مازندران را به فرّ کیانی و گرزگران کندم و در پی این کار اگر سر برود از پای نمی نشینم و به فرّ تو این کار را انجام می دهم .

بکنم دل دیو مازندران به فرّ کیانی و گرزگران
چنان کز پی گیو اگر بر سرم هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید به مژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم به فرّ تو این کار کرد سپهد نخواهم نه مردان مرد

۱۰۸ - پس از آنکه رستم به همراهی بیژن از توران بازگشت به فرمان شاه از او پیشباز کردند . . . چون رستم به نزدیکی بارگاه رسید شاه به پیشبازش آمد و چون فرّ شاه را دید که پیش می آید از اسب پیاده شد و بر شاه نماز کرد . . .

چو رستم به فرّ جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره به راه
پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشته از رنج و راه دراز

۱۰۹ - در جشن بزرگی که کیخسرو برای رهایی بیژن و بزرگداشت رستم داد ، فرّ شاهنشاه مانند ماه شب چارده که از پشت سروسهی بتابد برمی تافت . . .

همی تافت از فرّ شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی

۱۱۰ - چون کیخسرو آگاه شد که افراسیاب به مرز ایران تاخت آورده ، ارتش ایران را به چندین بخش کرد و گودرز را به فرماندهی سپاه چهارم برگزید و آنگاه به او گفت که مبادا جای آبادی را ویران کنی یا بر بیگناهی آزار برسانی ؛ مبادا مانند طوس ، زود بجوش بیائی و تندی کنی ؛ به سوی پیران مردی جهان دیده بفرست و به او پند بده و با او مهربانی کن . . . گودرز در پاسخ گفت که فرمان شاه برتر از چرخ ماهست و آن گونه که فرماید به کار می بندم . پس خروش

برخاست و بانگ تبیره به گوش رسید و سپاه به لشکرگاه آمد. درپیش سپاه شصت فیل ایستاده بود و چهارفیل جنگی را از میان آنها برای شهریار آراستند و تخت زرین بر پشت آنها نهادند و شاه با تاج و قَرّ بر آن تخت نشست و به گودرز فرمود تا بر نشیند . . .
از آن ژنده پیلان جنگی چهار بیاراستند از در شهریار نهادند بر پشتشان تخت زر نشستنگه شاه با تاج و قَرّ

۱۱۱ - پس از آنکه گودرز گزارش جنگی خود را نوشت و نزد شاهنشاه کیخسرو فرستاد، چون شاه آنرا خواند سروتن را شست و جامهٔ بندگی پوشید و از چشمانش اشک روان گشت و در برابر خداوند کرنش نمود و بر او آفرین خواند و از او فیروزی و قهری خواستار شد . . .
از افراسیاب درپیش کردگار نالید و از چشمانش سرشک فرو ریخت .
آنگاه از آنجا بیرون شد و مانند سروسهی بر تخت با قهری نشست .

به شبنگیر خسرو سروتن بنشست	به پیش جهاندار آمد نخست
پیوشید نو جامهٔ بندگی	دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر	همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و قهری	ازو جست دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب	به درد و دودیده فرو ریخت آب
وزانجا پیامد چو سروسهی	نشست از بر گاه با قهری

۱۱۲ - پس از آنکه شاهنشاه به یاری گودرز از ایران براه افتاد، در همه جای گیتی این آگهی پیچید که شاه با پیل و کوس و با قهری و تاج و تخت شاهنشاهی به سوی توران شتابان می رود .
ابا صد هزار از گزیده سران همه پهلوانان کند آوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران پر خاشجوی
ابا پیل و با کوس و با قهری ابا تاج و با تخت شاهنشهی

۱۱۳ - گودرز در پاسخ نامه ای که به پیران نوشت گفت همه کار تو پیشدستی در جنگ بود سرشت و خوی بدت ترا از راه خرد دور کرده است و بدی در تخمه و گوهر تست . میدانی که تور بر ایرج

چه کرد و در جهان چه کینی گسترد . منوچهر آن کینه را بازخواست
و جهان را با فَرّ بزرگی خویش راست کرد .
منوچهر آن کینه را بازخواست به فَرّ بزرگی جهان کرد راست

۱۱۴ - پس از آنکه سپهداران ایران و توران بر این نهادند که
جنگ یازده رخ را آغاز کنند گودرز به گسته‌م فرمان داد تا سپاه ایران
را نگهداری کند و جانشین وی گردد. آنگاه گفت که اگر ما را در جنگ
کشتند نباید که سپاهیان ایران را از جای بجنبانی بلکه شکیبائی کن تا
شاه با فَرّ و جاه برسد و خودش هر فرمانی که دارد بفرماید . . .

ورایدون که از ما برین رزمگاه بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بر آورد که بر کشند سر بی تنما به توران کشند
سپه را نگر تا نیاری به جنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید پیش سپاه شه نامبردار با فَرّ و جاه

۱۱۵ - پس از جنگ یازده رخ و فیروزی ایرانیان ، گودرز
به مهتران سپاه گفت که نزد شاهنشاه پیامی فرستاده و از او یاری خواسته‌ام
و گمان من چنین است که بزودی به رزمگاه میرسد و با فَرّ خویش
اینجایگاه را می‌افروزد و سپاهی کینه‌ور با خود دارد .

گمانم چنین است که با سپاه بزودی بیاید برین رزمگاه
ببفروزد این رزمگاه را به فَرّ بیارد سپاهی همه کینه‌ور

۱۱۶ - پس از اینکه کیخسرو به رزمگاهی که جنگ یازده رخ
در آن روی داده بود با فَرّ و جاه رسید همگی بر او آفرین خواندند ...
جهاندار خسرو به نزد سپاه پیامد بر آن دشت با فَرّ و جاه

۱۱۷ - تورانیان پس از شکست از شاهنشاه زینهار خواستند
و او سرش را سوی آسمان بلند کرد و با خداوند نیایش کرد و گفت ای
دادگر ، این اورنگ و فَرّ و هنر همه از تست .

همی گفت خسرو که ای دادگر ز تو بینم اورنگ و قَر و هنر^۱

۱۱۸ - پس از آنکه شیده از پدرش افراسیاب خواست که با کیخسرو جنگ تن به تن کند افراسیاب پذیرفت و پیامی برای شاهنشاه ایران فرستاد . بزرگان ایران نمی خواستند که پیشنهاد او را بپذیرند ولی کیخسرو گفت که هیچیک از شما نمی توانید که جنگ با او را به گردن بگیرید ؛ چون از پدرش خیلی نیرومندترست و سلاحش با جادو ساخته شده و همه کارش با نادرستی است اگر خداوند به کسی قَر نبخشیده باشد نمی تواند در برابر او ایستادگی کند .

کسی را که یزدان ندادست قَر نباشدش با جنگ او پا و سر او با شما نمی جنگد و قَر و نژاد را ننگین نمی کند .
همان با شما او نیاید بجنگ ز قَر و نژاد خود آیدش ننگ

۱۱۹ - در رزمی که میان کیخسرو و شیده رخ داد ، شیده دانست که تاب ایستادگی در برابر شاهنشاه را ندارد ؛ اشک از چشمانش سرازیر شد و دریافت که او دارای قَره ایزدی است و به دستش کشته میشود .

بدانست کان قَره ایزدیست ازو برتن خویش باید گریست

۱۲۰ - در هنگام جنگ تن به تن میان کیخسرو و شیده ، ترجمان تورانی نزد شیده آمد و گفت که از جنگ با او پرهیز کن و چاره ای جز بازگشتن نداری . هنگام شکست اگر گریزی بزنند بهترست تا آنکه کشته گردند . شیده به او گفت بدان از روزی که من کمر در جنگ بسته ام چنین دست برد و زور و قَری از هیچکس ندیده ام ولیکن ستودان برای من بهتر از گریزست . . . دانستم که این زور و قَر او از چیست . . . آن از قَره ایزدی اوست .

بدان نامور ترجمان شیده گفت که آواز مردان شاید نهفت چنان دان که تا من بیستم کمر همی بر فرازم به خورشید سر

۱ - این بیت در نسخه P آمده است .

بدین زور و این فَرّه و دست برد ندیدم به آورد که نیز گرد

بدانستم این زور و مردی ز چیست برین نامور فَرّه ایزدبست

۱۲۱ - شیده چون به کیخسرو پیشنهاد کرد که پیاده شوند و کشتی بگیرند، شاهنشاه آنرا پذیرفت، و چون شیده بروبرز شاه و فَرّ ایزدی و دستگاه او را دید چاره جوئی کرد تا بلکه از چنگش رهائی یابد. چو شیده بدید آن بر و برز شاه همان ایزدی فَرّ و آن دستگاه همی جست چاره که یابد رها دل چاره گر زین بسازد بها

۱۲۲ - چون کیخسرو از گریختن افراسیاب آگاه شد به نیایش پرداخت و گفت که ای کردگار توانا تو به من دیهیم و زور و فَرّ دادی و چشم دل بدخواه را کور گردانیدی . . . تو دادی مرا فَرّ و دیهیم و زور تو کردی دل و جان بدخواه کور

۱۲۳ - پس از گریز افراسیاب به کیخسرو با افسوس گفتند که شاه توران لشکر گاهش را گذاشته و گریخته است. آن شاه بیدار گفت که اگر دشمن شاه کشته شود چه بهتر و اگر برگریزد و آواره باشد خوبست؛ چون خداوند توانا به ما فَرّهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی را داده است، او را باید ستایش کرد.

چو دشمن بود شاه را کشته به گر آواره از جنگ برگشته به چو پیروزگر دامن فَرّهی بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

۱۲۴ - در نامه ای که کیخسرو به کیکاوس نوشت و گزارش کارهای جنگی را داد افزود که هر گاه فَرّهی یابم آگهیش را به شاهنشاه می فرستم.

از این پس فرستم به شاه آگهی ز روزی که باشد مرا فَرّهی

۱۲۵ - هنگامی که افراسیاب سپاه کیخسرو را دید، در برابرش رده بست و آنگاه به فرزانش گفت که همیشه دشت رزم برای من جای

بزم بود ولی اکنون چنان درمانده گشته‌ام که به‌گریز روی می‌آورم
و نمی‌دانم که این از فقر کیخسروست یا آنکه روزگاری نو برای من
پیش آمده است .

ندانم که این فقر کیخسروست و یا بر سرم روزگار نوست

۱۲۶ - در جنگی که میان ایرانیان و تورانیان رخ داد چون
هنگام شب فرارسید هردو سپاه به‌لشکرگاه خود رفتند و کیخسرو آن
شاه با فقر و اورنگ نیز به‌لشکرگاه خویش بازگشت .
شهنشاه با فقر و اورنگ و ساز چو آمد به‌لشکرگاه خویش باز
چنین گفت باطوس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پورپشنگ . . .

۱۲۷ - چون کیکاوس از فیروزی کیخسرو آگاهی یافت
خداوند را ستایش کرد و آنگاه جشنی برپا ساخت و اسیران و بندی‌ها
و غنیمت‌ها را از برابر شاه گذراندند . . . پس دوهفته به‌بخشش پرداخت
وهفته سوم بر جایگاه شاهنشاهی به‌آرام و با فرهی نشست و جشنی برپا
کرد و ناله‌های و بانگ سرود بگوش همه رسید .
سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرهی

۱۲۸ - هنگامی که کیخسرو به‌گنگ‌دژ رسید اشك در دیدگانش
غلطید و به‌رخساره‌اش سرازیر گشت و آنگاه از اسب پیاده شد و چهره‌را
در برابر پروردگار به‌خاک مالید و گفت که تو به من زور و فقر و آئین،
سپاه و دل و اختر و پای و پر دادی تا این باره شهرستان پدرم را ببینم
که از خاک سر بر آورده است و آنرا سیاوش از فقر ایزدی خود توانست
بر پای سازد .

همی گفت کای داور داد پاك	يكي بنده‌ام دل پر از ترس و باك
تو دادی مرا زور و آئین و فقر	سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارسان پدر	بدیدم بر آورده از خاک سر
سیاوش که از فقر یزدان پاك	چنین باره‌ای بر کشید از مغاك

۱۲۹ - چون کیخسرو در شهرستان پدر يك سال ماند و به

رامش گذراند به دلش نمی گذشت که از آنجا بیرون رود تا آنکه پهلوانان ایران نردش آمدند و گفتند اگر افراسیاب بد اندیش از آن سوی آب بگذرد و کاوس شاه را که چنان پیر گشته که اورنگ و قَر و سپاه و گنجش نمانده است به چنگ بیاورد و کینه بجوید همه رنجهای ما بی بر می شود.

همه پهلوانان ایران سپاه گرفتند يك روز نرديك شاه که گر شاه را دل بجنبد ز جای سوی شهر ایران نیایدش رای همانا بد اندیش افراسیاب گذشت است از آن سوی دریای آب چنان پیر بر گاه کاوس شاه نه اورنگ و قَر و نه گنج و سپاه گر او سوی ایران شود پر ز کین که باشد نگهدار ایران زمین

۱۳۰- چون کیخسرو از گنگ دژ بیرون آمد همه گونه خورشها و نیازمندیهای زندگی را همراه آورد و به سوی سیاوش گرد روانه شد. بزرگان بایشککش ها به پیشباز او می آمدند و هر کس که آن قَره سرفراز را می دید پیاده می شد و براو نماز می برد.

... چو دید آن سر و قَره سرفراز پیاده شد و برد پیشش نماز

۱۳۱- چون کیخسرو به نرد نیا باز آمد همه شهرهای سر راه او برایش جشن گرفتند و آذین بستند؛ بزرگان به پیشبازش رفتند و راه و بیراه گنبدها زدند و مشک و گوهر بر آمیختند و از بالای گنبدها بر سرها فرو ریختند. کیخسرو چون کیکاوس را از دور دید اسبش را تیز راند و سپس همدیگر را در آغوش گرفتند و زار گریستند. کیکاوس بر آن شاه نيك اختر و نيك پی آفرینها کرد و پس از ستایشش گفت که هیچکس در جهان چنین رنجی نبرد. اگر سیاوش از دخمه خویش باز می آمد به قَر تو نیازمند می گشت.

سیاوش گر از دخمه باز آمدی به قَر تو او را نیاز آمدی
گر اوشد جهان بر تو فرخنده باد دل و جان بدخواه تو کننده باد

۱۳۲- چون آرزوهای کیکاوس برآورده شد، در پیش

کرد گار راز دل گشود و گفت که ای خداوند تو آموزگار ما هستی
 واز تو فَر و شکوه و بخت ، بزرگی و گردی و دیهیم و تخت یافته‌ام ؛
 هیچکس را به اندازه من از گنج و تخت و نام بلند بهره‌مند نساختی .
 از تو خواستم تا ناموری را بفرستی تا خون سیاوش پایمال نگردد
 و نبیره من همان کین مرا ازو گرفت . او جهانجوئی است با فَر و برز
 و خرد و هیچیک از شاهان جهان مانندش نمی‌گردند . اکنون که یکصد
 و پنجاه سال از زندگانی من گذشته است از مرگ هراسی ندارم . . .
 چنین گفت کای برتر از روزگار تو باشی به هر نیکی آموزگار
 ز تو یافتم فَر و اورند و بخت بزرگی و گردی و دیهیم و تخت

ز تو خواستم تا یکی نامور به کین سیاوش ببندد کمر
 نبیره بدیدم جهان بین خویش کجا کین من کرد چون کین خویش
 جهانجوی با فَر و برز و خرد ز شاهان گیتی همی بگذرد . . .

۱۳۳ - کیخسرو چون همه آرزوهایش را ازسوی کردگار
 برآورده دید بیمناک گردید که مبادا خودپسند شود و اندیشه بد کند
 و کیش اهریمنی پیش گیرد و به خداوند ناسپاس گردد و فره ایزدی از او
 بگسلد . . .

ز من بگسلد فره ایزدی گرایم به کثری و نابخردی
 اکنون چون کین پدر را خواستم و جهان را بخوبی آراستم
 و کسی را که باید کیفر مرگ می‌دید کشتم و دشمن خداوند را از میان
 برداشتم ، همه بزرگان جهان اکنون کهتران منند و پروردگار را
 سپاسگزارم که او به من فَر داد . . .
 سپاسم ز یزدان که او داد فَر بدین گردش اختر و پای و پر

۱۳۴ - پس از آنکه کیخسرو فرمان داد که پرده بارگاه را
 ببندازند و زمانی دیگر بار نداد ، بزرگان تزد زال رفتند واز او یاری
 خواستند که به پایتخت بیاید و انگیزه شاه را در این باره دریابد . چون
 زال از زابلستان آمد پس از هفت روز سالار بار پرده بارگاه را بالا زد
 و شاه بر تخت نشست و پهلوانان و موبدان نزدش رفتند و هریک را به

فراخور پایگاهشان جای داد. آنگاه به کیخسرو گفتند که توانائی و قَرّ
شاهی تراست و ما همه پهلوانان، بندگان تو هستیم و به گفتار و رایت
سرافکنده ایم...

گشادند لب کای سپهر روان جهاندار با داد روشنروان
توانائی و قَرّ شاهی تراست ز گل تا به خورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده ایم به گفتار و رایت سرافکنده ایم

۱۳۵ - پس از آنکه سروش به کیخسرو گفت که آماده بسیج
باشد تا نزد پروردگار برود، رستم و زال و دیگر بزرگان به بارگار
آمدند و زال در پی این بود که شاه را پند بدهد... شاه چون روی
زال را دید و آواز رستم را شنید پر اندیشه از تخت بر پای خاست و از
چگونگی آنان پرسش کرد... دستان شاه را ستود و آنگاه گفت که
سیاوش مرا مانند فرزند، و دارای قَرّ و برز و شکوه بود؛ هیچکس را
به خردمندی او ندیدم و کسی را به نام و چنین قَرّ ایزدی نمی شناسم.
سیاوش مرا خود چو فرزند بود که با قَرّ و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این قَرّ ایزدی

۱۳۶ - زال چون از گفتار کیخسرو درباره کناره گیری خود
از شاهی خرسند نبود او را نکوهش کرد. درمیانه سخنان خود به او
گفت که راه ایزدی را چرا به کنار گذاشته ای و به راه بدی و کُتری
کشانیده گشته ای این کار برای سودمندیست و خداوند را پسند نمی آید.
ازین پس دیگر کسی به فرمانت گوش نمی دهد؛ اگر چنین به راه دیو
رفتی بدان که فرّه ایزدی از تو می گردد و پیر درد و گناه به جای می مانی
و دیگر ترا شاه نمی خوانند...

و گر نیز جوئی چنین راه دیو بشرد ز تو قَرّ کیهان خدیو

۱۳۷ - کیخسرو در پاسخ نکوهشهای زال، درمیانه سخنانش
گفت که چون در گیتی مرا کاری نمانده است و آنچه را که می بایست
کرده باشم به انجام رسانیدم، می ترسم که مانند کاوس و جمشید، پایگاهم
را از دست بدهم... کسی را که قَرّ یزدان باشد اخترش رخشانست.

کسی را کجا قَر یزدان بود دگر اخترش نیز رخشان بود

۱۳۸ - در اندرزی که کیخسرو به ایرانیان داد گفت بدانید
که هر چیز گذرانست . اکنون که من پادشاهم و لشکری دارم بهترست
که نزد خداوند روم تا زمانی که بی دستگاه باشم . . . از خداوند بترسید
و ازو باک داشته باشید ، چون روز مرگ برای همه هست . از هوشنگ
تا کیکاوس که شاهانی با قَر و تخت و کلاه بودند بنگرید که جز نامی
از آنان به جای نمانده است .

ز هوشنگ رو تا به کاوس شاه که بودند با قَر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان به گیتی نماند کسی نامه رفتگان بر نخواند

۱۳۹ - پس از آنکه کیخسرو لهراسپ را به جانشینی خود
برگزید دستان گفت که کسی از او فرمانبرداری نمیکند. آنگاه کیخسرو
پاسخ داد هر کس که پیدادگری کند دود آن آتش به چشمش میرود .
خداوند آن کس را نیکبخت می کند و سزاوار شاهیش می شناسد که
دارای دین و شرم و قَر و نژاد باشد ، او راد و فیروز و از داد کردن
شاد باشد .

که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و قَر و نژاد بود راد و پیروز و از داد شاد

۱۴۰ - کیخسرو هنگام بدرود با بزرگان و موبدان گفت که
خداوند را سپاس بدارید. از این رفتن من دژم مباشید و همگی باز گردید
چون راهی دراز درپیش است و بر آن ریگها هر کس نمی تواند بگذرد
مگر آنکه قَره و برز داشته باشد .
برین ریگ برنگذرد هر کسی مگر قَره و برز دارد بسی

۱۴۱ - لهراسب هنگامی که به تخت نشست پروردگار را ستایش
کرد و گفت باید به خداوند امیدوار بود و از او ترس و باک داشت چون
نگارنده آسمان و فزاینده قَره بنده ، اوست .
نگارنده چرخ گردنده است فزاینده قَره بنده اوست

۱۴۲ - قیصر روم بر آن بود که هر گاه هنگام شوی دادن دخترانش باشد، هر کس را که آنان بیسندند می‌توانند به شوهری بگزینند. دختر بزرگتر قیصر به نام کتایون بود. . . . او گشتاسپ را پسندید و خوابی که درباره او دیده بود آنرا در بیداری درست یافت. . . . پس کس نزد پدر فرستاد و پیام آور به قیصر گفت که داماد تو جوانیست زیبا و گوئی که قره ایزدی میباشد ولیکن او را نمی‌شناسیم که چه کسی است. . . .
 تو گوئی مگر قره ایزد است ولیکن ندانیم او را که کیست

۱۴۳ - پس از آنکه گشتاسپ در روم از دهای بزرگ (گرگ) را کشت پیش خداوند ایستاد و او را ستایش کرد و گفت همه کام و فیروزی از نام تو و همه قر و دانائی از کام تست. همه کام و پیروزی از نام تست همه قر و دانائی از کام تست

۱۴۴ - پس از آنکه گشتاسپ گرگ را در روم کشت به هیشوی و میرین، آشنایان پیشین خود گفت که شما در کشورتان از خداوند ترس ندارید و چنین از دهای سالیان دراز در اینجا زیست می‌کنید و کسی او را نابود نمی‌سازد. اکنون برخیزید و به دیدن آن کشته از دها بروید. . . . چون آنان او را دیدند بر آن آفتاب فرموند زمین آفرین خواندند. بسی خواندند آن زمان آفرین بدان فرموند آفتاب زمین

۱۴۵ - پس از آنکه گشتاسپ به ایران بازگشت و لهراسب پادشاهی را به او بخشید چون بر تخت پدر نشست قر و بخت پدر را با خود داشت. . . .

چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر که قر پدر داشت و بخت پدر
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زینده باشد به آزاده تاج

۱۴۶ - گشتاسپ بهر کشوری پیام فرستاد و مرده آمدن پیغمبر زردشت را داد و گفت به برز و فر شاه ایران همگی کشتی بر میان ببندید. بگیرید یکسر ره زرد هشت به سوی بت چین بر آرید پشت

به برز و فرّ شاه ایرانیان ببندید کشتی همه بر میان

۱۴۷ - در نامه‌ای که ارجاسپ به گشتاسب نوشت به او گفت که
دین پهلوی را تو تباه کردی ، چرا پس و پیش کارها را ننگریستی . تو
فرزند آن کسی هستی که شاه فرخنده ، در میان سپاه ، تاج به تو داد
و ترا از جمشیدیان برتر داشت و برگزید . . . تو مانند کیخسرو در میان
کیانیان آبروی بسیار داشتی . بزرگی و شاهی ، فرخندگی ، توانائی ،
فرّ و زیندگی داشتی . . . همه چیز در تو بود و همه مهتران دوستارت
بودند .

چنان همچو کیخسرو کینه‌جوی ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شادی و فرخندگی توانائی و فرّ و زیندگی

همه بودت ای نامور شهریار همه مهتران مر ترا دوستدار

۱۴۸ - در نامه‌ای که گشتاسب به ارجاسب نوشت در میانه سخنان
خود گفت که در میانه سواران من ، دوشاهزاده ، دوسوار گزیده هستند
که نامشان زریر و اسفندیارست و چون قبای آهنی بپوشند و گرز به گردن
خود بگیرند ، از فرّشان ، فرّ و برز می‌تابد و چون پیش سپاه بایستند
باید به آنان نگاه کنی و ببینی که با تاج و تخت خود به خورشید می‌مانند
و از چهره‌شان فرّ و بخت می‌تابد .

چو برگردن آرند کوبنده گرز همی تابد از فرّشان فرّ و برز
چو ایشان بایستند پیش سپاه ترا کرد باید به ایشان نگاه
به خورشید مانند با تاج و تخت همی تابد از چهره‌شان فرّ و بخت

۱۴۹ - در پیشگوئیهای جاماسب یاد گردید که بسیاری از
گزینان شاه در جنگ با ارجاسب کشته می‌شوند و سرانجام اسفندیار فرخ
که خداوند یارش می‌باشد در میدان پیدا می‌شود و بر بیدرفش رستخیز
می‌افکند و او را باتیغ از پای درمی‌آورد ؛ گرز آهنین به دست می‌گیرد
و فرّ و برز را می‌تاباند .

. . . بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس و پشت ویزدانش یار

ابر بیدرفش افگند رستخیز ازو جامه پر خون و جان پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند برین نیمه تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را بتاباند آن قره و برز را

۱۵۰ - پس از آنکه گشتاسپ این پیشگوئی را شنید گرز زرینه
از دستش افتاد و گوئی که قره برز از او رفت و به روی افتاد و بیهوش
گشت و سخن نگفت و خاموش ماند .

ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفתי برفتش همه قره و برز
چون به هوش آمد گفت که شاهزادگان و پسرانم را به جنگ
نمی فرستم . . . ولی جاماسپ گفت که ای شاه نیکخو اگر آنان پیشرو
سپاه نباشند چه کسی دل آنرا دارد که با لشکر دشمن بجنگد و قره و دین
پاک را باز بیاورد . . . از خاک برخیز و بر تخت بنشین و قره پادشاهی را
تباه مکن .

خردمند گفتا به شاه زمین که ای نیکخو شاه با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه نهاده به سر برز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد قره و پاکدین
تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه مکن قره پادشاهی تباه

۱۵۱ - پس از آنکه گشتاسپ اسفندیار را به همه کشورها فرستاد
تا دین زردشت را بیاموزد و دیگران را به دین آورد ، او چنین کرد
و جهانیان پاک دین گشتند . آنگاه فرسته ای نزد پدر فرستاد و پیام داد
که به قرخدای ، جهان را ویژه کردم و سایه همای را بر کشور پراکنده
ساختم .

جهان ویژه کردم به قرخدای به کشور پراکنده سایه همای

۱۵۲ - پس از آنکه لشکر ارجاسپ بر بلخ تاخت و لهراسپ
در جنگ کشته شد آنان گمان کردند که او نوسواری است ولیکن چون
کلاه خود را از سر شاه برداشتند دانستند که لهراسپ سالخورده است . . .
که هرم فرمانده تورانی به زیردستانش گفت که رنج ما در این کارزار
همین بود . . . او پدر گشتاسپ است و آن شاهی که قریزدان در اوست ،

همه کارش بزم و میدانست . . .
. . . شهنشاه را قَر یزدان بود همه کار او بزم و میدان بود

۱۵۳ - اسفندیار در نخستین خوان که دو گرگ را کشت سلیح
و تن خویش را شست و جای پاکی بر روی زمین جست و به نیایش
خداوند پرداخت . سرش را سوی خورشید نمود و گفت ای خداوند
داد گر ، تو مرا زور و قَر و هنر دادی و ددان را تو در خاک جای دادی
و در هر نیکی تو راهنما هستی .
همی گفت کای داور داد گر تو دادی مرا زور و قَر و هنر
تو کردی ددان را بدین خاک جای تو باشی به هر نیکی رهنمای

۱۵۴ - در خوان ششم گرگسار از برف و سرما سخن راند
و سپاهیان به اسفندیار گفتند که نباید جان خود را به این خواری از دست
بدهیم . ولیکن اسفندیار گفت که شما برگردید ؛ مگر شما از ایران
همراه من برای پند گوئی آمدید . آنهمه پیمان و نویدها چه شد که از
سخن ترکی شوریده بخت چنین به لرزه افتاده اید . به دشمن هنرهای
خود را نشان میدهم و بی گفتگو آگهی فیروزی من به شما می رسد و آنگاه
از قَر شاهنشاهی من آگاه می شوید . . .
بیابید هم بیگمان آگهی ازین نامور قَر شاهنشهی

۱۵۵ - پس از شیخونی که اسفندیار به ارجاسپ زد ، چون
سه پاس از شب گذشت پاسبانان روئین دژ خروش بر آوردند که گشتاسپ
شاه فیروز بخت است و اسفندیار همیشه جوان بماند که به خونخواهی
لهراسپ ، سر ارجاسپ را برید و آئین و قَر را فروزان کرد .
همی پاسبان بر خروشید سخت که گشتاسپ شاه است پیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار و را باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر بپشید و بفروخت آئین و قَر

۱۵۶ - در نامه ای که اسفندیار به گشتاسپ نوشت گزارش
کارهای جنگی خود را داد ، نخست خداوند را ستایش کرد و گفت که

او فیروزی و فَرّهی میدهد و او خداوند دیهیم شاهنشاهی است .
نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند پیروزی و فَرّهی خداوند دیهیم شاهنشهی
در پاسخ نامه‌ای که گشتاسپ به اسفندیار نوشت نخست کردگار را
ستود و از او سپاسگزاری کرد . آنگاه گفت که از خداوند خواهانم
که رهنمایت باشد . درختی را که من به باغ بهشت کاشتم فریدون از آن
بارورتر نکاشت . بار آن زر و یاقوت سرخ است و همه برگش از زیب
و فَرّ آمده است ؛ سرش به چرخ بلند می‌ساید و بیخش ارجمندست .
درختی بکشتم به باغ بهشت کز آن بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست همه برگ از زیب و فَرّ آمدست
سرش می‌ساید به چرخ بلند همیدون بود بیخ او ارجمند

۱۵۷ - چون اسفندیار به پیشگاه آمد ، دست به سینه در برابر
پدر ایستاد و آنگاه که همه بزرگان در پیش شاه ایستاده بودند اسفندیار
دهان باز کرد و گفت ای پادشاه ، همیشه جاوید و شاد ، و بر زمین فَرّ
ایزد باشی . . .

پس اسفندیار آن گو پیلتن برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاهانوشه بدی ترا بر زمین فَرّ ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست همان تاج و تخت از تو زیبا شدست

۱۵۸ - چون اسفندیار از پدر خواست که او را به پادشاهی
بگزیند وی در پاسخ گفت که باید رستم و زواره و فرامرز را دست بسته
به پیشگاه بیاورد تا پایگاه شاهی را به او سپارد و سوگند به خداوندی
که به ما زور داد و فروزنده اختر و ماه و هورست ، سوگند به زردشت
وزند و دین بهی ، به نوش آذر و آذر و فَرّهی ، که چون رستم را با برادر
و پسرش دست بسته به پیشگاه بیاوری پادشاهی را به تو واگذار می‌کنم .
به دادار گیتی که او داد زور فروزنده اختر و ماه و هور
به زند و به زردشت و دین بهی به نوش آذر و آذر و فَرّهی
که چون این سخنها بجا آوری زمن نشنوی زان سپس داوری

۱۵۹ - هنگامی که اسفندیار به زابلستان لشکر کشی کرد ،
در سر دوراهی که به سوی زابل می رفت شتری که در پیش لشکر می رفت
بزمین خوابید و راه نیفتاد ، اسفندیار آنرا بدشگون دانست و فرمان
داد تا سرش را ببرند و گزندی که باید به او برسد به شتر باز گردد و قرّه
ایزدی تباہ نشود .

همی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی نگرده تبه قرّه ایزدی

۱۶۰ - هنگامی که رستم از نزد اسفندیار به سوی خانه خود
رفت خسته دل بود و به اندیشه فرو رفت . چون به ایوان خود رسید
رخساره پدرش را دید و به او گفت که ای پدر چون نزد اسفندیار
رسیدم او را سواری دیدم مانند سرو سهی که خردمند بود و زیب و قرّهی
داشت چنانکه گوئی فریدون بزرگی و دانائی را به او سپرده است .
آنچه با دیدن از او می توان شناخت با شنیدن به دست نمی آید . از او
قرّ شاهنشاهی تابانست .

بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی خردمند و با زیب و با قرّهی
تو گوئی که شاه افریدون گرد بزرگی و دانائی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو قرّ شاهنشهی

۱۶۱ - اسفندیار بر آن نهاده بود که رستم را نزد خود مهمان
کند ولی هنگام نهار که شد او را به خوان خود نخواند و بشوتن
به اسفندیار گفت که با جان خود ستیزه مکن و سخن برادر را بشنو ؛
هر چه رستم به تو گفت شنیدم و سخنانش با مردمی جفت بود . بدان که
بند تو پای او را نمی ساید و او از قرّ و شکوه تو نمی اندیشد .
نساید دو پای و را بند تو نه اندیشد از قرّ و اورند تو

۱۶۲ - رستم از اینکه اسفندیار او را زبون داشت و به مهمانی
خویش نخواند آشفته شد و بر رخس نشست و نزد او رفت . هر کس که

او را دید مهرش را در دل گرفت و گفت که جز به سام سوار به کسی نمی ماند . اگر همنبردش فیل مست و خشمناک باشد در برابرش تاب نمی آورد ؛ خرد درسرگشتاسپ نیست که کسی چون اسفندیار را که با فَرّوگردست به جنگ رستم می فرستد تا تاج و تخت را برای خود نگهدارد و او را به کشتن بدهد . . .

خرد نیست اندر سر شهریار که با فَرّوگردی چو اسفندیار
بدین سان همی از پی تاج و گاه به کشتن دهد نامداری چوماه
چون رستم به اسفندیار رسید به او گفت که سخن هرچه بتو می گویم یاد بگیر و با پیری چون من خیرگی مکن . تو خود را خیلی بزرگ می بینی و مرا به مردی سبک می داری . . . اکنون بدان که رستم منم و فروزنده تخمه نیرم منم ؛ دیو و جادو از دست من بیچاره گردیدند و بزرگانی که مرا می شناسند همه جنگ نکرده ، گریختند و تیر و کمان های خود را دریابان ریختند . کاموس جنگی و خاقان چین و دیگران مردان کین را به نیروی کمندم گرفتار ساختم و نگهبان شاهان ایران من هستم ... از این خواهش من بدگمان مشو و خودت را برتر از آسمان مدان . من برای این فَرّ و شکوه تست که با تو دوستی می کنم و پیوندت را می جویم و نمی خواهم که شهریاری چون تو به دست من تباه گردد . . .
ازین خواهش من مشو بدگمان مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فَرّ و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو

۱۶۳ - در گفتگویی که میان رستم و اسفندیار رخ داد رستم به او گفت از روزی که من کمر بسته ام ، شاهان ایران را تن آسان کرده ام و هرچه رنج بوده برده ام . . . این سخنان را از آن روی می گویم تا تو و دیگر گردنکشان بدانید . تو در این زمانه ، جوانی تازه هستی اگر چند که فَرّ کیخسرو در تست ولی تنها تن خویش را می بینی و از کارهای نهان آگاهی نداری . . .

تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فَرّ کیخسروی

۱۶۴ - هنگامی که اسفندیار از نژاد خویش سخن می راند گفت که از سوی پدر به فریدون می رسم و مادرم دختر قیصرست که

بر سر رومیها افسر می باشد؛ قیصر از نژاد سلم است و آن نژاد به آئین
و فر و دادست.

همان مادرم دختر قیصرست که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی به آئین و با فر و داد

۱۶۵ - رستم هنگامی که نژاد خود را می ستود به اسفندیار
گفت که اگر کیکاوس را من از مرگ رها نمی ساختم از پشت او سیاوش
و سپس کیخسرو نمی آمدند و آنگاه لهراسپ جانشین کیخسرو نمی شد
و تو را کسی نمی شناخت. چرا به تاج گشتاسپی و یاره و تخت لهراسپی
می نازی؛ که ترا گفته است که دست رستم را ببندی؟ از چرخ بلند هم
چنین کاری ساخته نیست. از گاه کودکی تا کنون چنین سخنی از هیچکس
نشنیده ام اینکه خود را خوار می کنم برای پوزش و خواهش است اگر چه
از این نرم گوئیه کاهش می یابم. . . . آنگاه رستم دست اسفندیار را
گرفت و گفت که ای شاه یزدان پرست خوشا گشتاسپ نامدار که چنین
پسری دارد و آفرین بر آن کسی که چون تو پسری برای او باشد و فر
گیتی برای او افزون شود.

خنك شاه گشتاسپ آن نامدار که او پور دارد چو اسفندیار
خنك آنکه چون تو پسرزایدش همه فر گیتی بیفزایدش

۱۶۶ - سیمرغ به رستم گفت که اگر در برابر اسفندیار سر
به خاك آوری ننگی نیست چون آن پاك تن شاهزاده و رزم زن است
و با فر ایزدی است.

چنین داد پاسخ کز اسفندیار اگر سر به خاك آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن فر ایزدی دارد آن پاك تن

۱۶۷ - پس از آنکه رستم برای فرجامین بار نزد اسفندیار رفت
به او گفت که من برای جنگ نیامده بلکه برای پوزش خواهی آمده ام؛
تو بیداد می کنی و چشمان خرد را بسته می داری. سو گندت می دهم
به پروردگار زردشت و به دین بهی، به نوش آذر و آتش و فرهی،
به خورشید و ماه، به اوستا و زند، که دلت را از راه گزند برانی. . .

من امروز تر بهر جنگ آمدم	پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی	دو چشم خرد را بیوشی همی
به دادار زردشت و دین بهی	به نوش آذر و آذر و فرهی
به خورشید و ماه و به استا و زند	که دل را برانی ز راه گزند ...

۱۶۸ - پس از آنکه رستم تیر بر چشم اسفندیار زد آن اندام بلند که مانند سروسهی بود خمیده شد و جهان پیش چشمش تاریک گردید و از او دانش و فرهی دور گشت .

خم آورد بالای سروسهی ازو دور شد دانش و فرهی
همانگاه به بهمن آگهی شد که آن فر شاهنشاهی تیره گشت
و پدرش روی به مرگ آورد .
همانکه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشاهی

۱۶۹ - چون بشوتن نزد گشتاسب آمد و آگهی مرگ اسفندیار را داد به شاه گفت که فره و خردمندی از تو دور شد و کیفر ایزدی می یابی ؛ پسرت را به کشتن دادی تا تخت خود را نگهداری کنی .
به آواز گفت ای سر سرکشان ز برگشتن کارت آمد نشان
توزین باتن خویش بد کرده ای دم از شهریاران بر آورده ای
ز تو دور شد فره و بخردی بیابی تو باد افره ایزدی

۱۷۰ - بهمن پسر اسفندیار در زابلستان نزد رستم بزرگ شد . رستم نامه ای به گشتاسب نوشت و در آن از کار گذشته پوزش خواست ؛ آنگاه افزود که هر چند به اسفندیار گفتم که چنین سخنی نگوید نشنید و آنچه که نباید می شد انجام گرفت . پسرش نزد منست و نیکو پرورش یافته و شایسته شاهی گردیده است . او را از جان بیشتر دوستش می دارم و همه گونه هنرهای شاهان را آموخته است . اگر شاهنشاه پیمان کند که از این پس درباره من اندیشه ای بخود راه ندهد همه چیزم از او خواهد بود .

شاه پاسخ او را با نیکی داد و پوزشش را پذیرفت . پس از چندی رستم ، بهمن را که بالیده ، خردمند و با دانش و دستگاه گردیده

واز شاهان قَر و جاهش برافراخته شده بود نزد گشتاسپ آورد .
چنین تا برآمد برین کار چند بشد شاهزاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ز شاهان برافراخته قَر و جاه

۱۷۱ - چون رستم به نیرنگ شغاد در چاه افتاد ، شاه کابل
همینکه اورا دید کوشید که بر خستگیهایش مرهمی بنهد ولی رستم
به او گفت که کارش از درمان و پزشک گذشته است . . . هیچکس جاودانه
نمی ماند وزنده به آسمان نمی رود ؛ جمشید با قَری که داشت به دست
دشمن از میان ارّاش کردند . . .

فراوان بمانی سرآید زمان کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید قَر که بیرید دشمن میانش به ارّ

۱۷۲ - بهمن پسر اسفندیار چون بر تخت نشست نخستین آهنگی
که کرد خونخواهی پدرش بود و با سپاهیان خود آنرا در میان گذاشت
و آنان به آوای بلند جز فرمانبرداری خویش سخنی نراندند و گفتند
که هر کار که کام تو بر آست بکن ، اگر بهرت قَر و نام پدید می گردد .
به گیتی همان کن که کام آیدت و گر زان سخن قَر و نام آیدت

۱۷۳ - چون صندوقی که داراب را مادرش در آن نهاد و به آب
انداخته بود به دست گازی رسید وی آن کودک را به فرزندی خود
پذیرفت و خوب نگهداریش کرد . چون چند سالی گذشت کودک با قَر
و یال گشت .

چوبگذشت چرخ از برش چند سال یکی کودک گشت با قَر و یال

۱۷۴ - هنگامی که در زمان پادشاهی همای ، لشکر روم به ایران
تاخت ، داراب خود را در جزو سپاهیان در آورده و به جنگ رومیان
شتافت . همای هنگامی که سان سپاه را دید چشمش به داراب افتاد و اورا
مردی با قَر و برز دید که گریزی به گردن گرفته است .

چو داراب را دید با قَر و برز به گردن بر آورده پولاد گرز
تو گفתי همه دشت پهنای اوست زمین زیر پوینده بالای اوست

پس پرسید که این جوان کیست که ازو دلیری و کندآوری
وسرافرازی هویداست ، ولیکن سلاحش درخورش نیست. پس چون
داراب بنظرش فرهند آمد از سپاه خود خشنود گشت .
چو داراب را فرهند آمدش سپه را سراسر پسند آمدش

۱۷۵ - پس از آنکه فرمانده سپاه ایران به همای نامه نوشت
و در آن از داراب سخن گفت، همای دانست که آن جوان دلیر و فرمند
که چندی پیش در میان سپاه دیده است کسی جز پسر خود نمی باشد .
بدید آن جوانی که بد فرمند به رخ چون بهار و به بالا بلند
نبودست جز پاك فرزند اوی گرانمایه شاخ برومند اوی

۱۷۶ - چون دارا دختر فیلیپ را نپسندید او را نزد پدرش
روانه کرد و آن دختر که نامش ناهید بود پسری به نام اسکندر زائید .
در همان سال ، دارا از زن دیگری که گرفته بود پسری با قرویال یافت
که نامش را داراب گذاشتند .
یکی کودک آمدش با قرویال ز فرزند ناهید کمتر به سال

۱۷۷ - هنگامی که سپاهیان ایران و روم با هم روبرو گشتند
دارا از راه رسید و از قش جهان تازه گشت .
وزان روی دارا بیامد به راه جهان تازه شد یکسر از قش شاه

۱۷۸ - پس از مرگ دارا برایش دخمه ای ساختند بر آن گونه
که قره دین او بود .
یکی دخمه کردش به آئین اوی بر آن سان که بد قره دین اوی

۱۷۹ - پس از آنکه اردوان دانست که اردشیر با گلنار گریخته
است آنان را سخت دنبال کرد . در راه به مردمی رسید و از آنان درباره
آن دوسوار پرسش کرد و به او پاسخ دادند که دو اسب با سواران خود
از اینجا گذشت و به دم سواران يك میش کوهی (غرم) می تاخت و خاك
می پراکند . آنگاه از وزیر خود پرسید که غرم چه باشد ؛ گفت که آن

میش کوهی، فَرّ اوست و درشاهی و نیک اخترى پَرش می باشد.

پرسید ازیشان که شبگیر هور	شنیدید آواز نعل ستور
دو تن برگزشتند پویان به راه	یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت ازیشان که ایدر گذشت	دو تن با دواسپ اندر آمد به دشت
به دم سواران یکی عزم پاك	چو اسپى همی بر پراکند خاک
به دستور گفت آن زمان اردوان	که این عزم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فَرّ اوست	به شاهی و نیک اخترى پَرّ اوست
گر این عزم دریابد او را متاز	که اینکار گردد به ما بر دراز ...

۱۸۰ - چون اردشیر پس از گریز از نزد اردوان به دریا رسید از پروردگار یاری خواست و او را سپاسگزاری کرد. پس ملوانی را آواز داد و چون آن پیر دریانورد بر چهره و بالای اردشیر نگریست دانست که او کی ترادست و از فَرّ و شکوهش شاد گشت. بدانست که نیست جز کی تراد ز فَرّ و ز اورند او گشت شاد

۱۸۱ - تباك یکی از سرداران اشکانی که به همراهی اردشیر برخاست به او گفت که دختر اردوان را به همسری خود بگزین چون با فَرّ و زیب و با تاج و گاهست و به یاری او برگنجینه شاه اشکانی دست می یابی.

تو فرمان بر و دختر او بخواه که با فَرّ و زیب است و با تاج و گاه بدست آیدت افسر و تاج و گنج کجا اردوان کرد گرد آن به رنج

۱۸۲ - اردشیر از ری به سوی پارس آمد و از رنج و گفتگوی آسوده گشت و در آنجا شهرستانی ساخت که آنرا خَرّه اردشیر می خوانند و چشمه بزرگی در آنجا بود که از آن جویهای بسیار جدا کرد و آتشکده ساخت و کاخ و باغهای بسیار بنیاد نهاد و چون شاه با فَرّ و برز گردید گرداگرد آنجا روستاها ساخت و مردم را به آنجا نشانید ...

... چو شد شاه بادانش و فَرّ و زور همی خواندش مرزبان شهر گور به گرد اندرش روستاها ساخت چو آباد کردش کس اندر نشاخت

۱۸۳ - پس از آنکه مهرک به دشمنی با اردشیر برخاست بزرگان به شاه گفتند تا دشمن در خانه است نباید به کار بیرون پرداخت . . . پس به خوان نشستند و جام می خواستند و در حالی که به خوردن پرداختند تیری بر میان گوشت بَره فرو رفت . . . پس مهتران آفرین خداوند را بر قَر شاه زمین خواندند .
همی هر کسی خواندند آفرین ز دادار بر قَر شاه زمین

۱۸۴ - پس از آنکه وزیر اردشیر ، دختر اردوان را نکشت ، او را نگهداری کرد تا فرزندی از شاه اردشیر به جهان آورد و نام آن کودک را شاپور گذاشت و تا هفت سال او را نهان می داشت تا آنکه شاه فش گشت و با قَر و یال شد . . .
از ایوان خویش انجمن دور کرد و را نام دستور شاپور کرد نهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاه فش گشت با قَر و یال

۱۸۵ - اردشیر به نامداران شهر و بزرگان کشور گفت که مبادا از گفت ستاره شمر کسی بگذرد . کید هندی به من گفت که هر گاه تخمه بابک و مهرک نوشزاد درهم آمیزد آنگاه شاه به خوبی پادشاهی میکند و نگرانی و پریشانی در کارها از میان می رود ، و گر نه شادی و خرمی و تخت و کشور و افسر و گنج و سپاه ، دیهیم شاهی و قَر و جاه برایش نمی ماند .

چنین گفته بد کید هندی که بخت نگردد ترا شاد و خرم نه تخت نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه نه دیهیم شاهی نه قَر و نه جاه مگر تخمه مهرک نوشزاد پیامیزد این دوده با آن تَراد

۱۸۶ - در میانه اندرزی که اردشیر به مردم کشور کرد گفت که شاه را باید چون تن خویش دوست داشت و از فرمانش چهره خود را شاداب و تازه کرد . . . شاه باید غمخوار مردم باشد ؛ اگر از کارداران و لشکریان بر کسی ستمی برود و او کیفر ندهد منشور شاهنشاهی را سیاه می کند و قَرهی از او دور میشود و تاج شاهی سزاوارش نمی باشد . . . گر از کارداران و از لشکرش بداند که رنجست بر کشورش

نیازد به داد او جهاندار نیست برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی وزان پس نباشد ورا فرهی

۱۸۷ - هنگامی که اردشیر بر تخت نشست یکی از بزرگان بنام
خَراد او را ستایش کرد... آنگاه گفت باید که خداوند را سپاسگزاری
کنیم و بر آفرین گوئی خود بیفزائیم که در روزگار تو زیست می کنیم
جهان از فَر و برزت آسوده است و خوشا به کسانی که در سایه پَرْت
زندگی می کنند...

جهان ایمن از برز و از فَرْتست خنک آنکه در سایه پَر تست

۱۸۸ - چون سی سال و دوماه از پادشاهی شاپور گذشت فَر
و اورند شاه پراکنده گردید؛ آنگاه اورمزد فرزند خود را فراخواند
و به او اندرزها داد.

چوسی سال بگذشت و برسر دوماه پراکنده شد فَر و اورند شاه
درمیانه اندرزها به او گفت که ای فرزند پیدارباش و دادگری
کن؛ به جز داد و نیکی در جهان مکن، پناه کهان و فَر مهان باش.
به جز داد و نیکی مکن در جهان پناه کهان باش و فَر مهان

۱۸۹ - بهرام بهرامیان چون فَر و بخت ازو برگشت آنگاه
تخت و تاج را به پسرش نرسی سپرد.
چو برگشت بهرام را فَر و بخت به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

۱۹۰ - نرسی بهرام هنگامی که به فرزندش اندرز می داد گفت
که دست به سوی بدی تا بتوانی دراز مکن. تو اکنون سزاوار تاج
و تختی و باین برز بالا و این فَر و یال که داری از هر کس با دانش تر
هستی.

بدو گفت کای ناز دیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان
توئی جان نرسی و بهرام بخت سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز بالا و این فَر و یال بهر دانش از هر کسی بیهمال

۱۹۱ - چون اورمزد بزرگ بر تخت نشست نخست به ستایش خداوند پرداخت و گفت که فیروزی و فرهی و دلداد و دیهیم شاهنشاهی ازو می باشد .

وزیست پیروزی و فرهی دل داد و دیهیم شاهنشهی

۱۹۲ - پس از آنکه شاپور ذوالاکتاف به جهان آمد موبد نامگذاریش کرد و از چهره اش فره ایزدی می تایید .
تو گفתי همه فره ایزدیست برو سایه رایت بخردیست
و چون کودک به پنجسالگی رسید فره یال برافراخت .
چنین تا برآمد برین پنج سال برافراخت آن کودک فره یال

۱۹۳ - هنگامی که شاپور به جنگ طائر عرب رفت ، دختر طائر پیامی به شاهنشاه فرستاد و به او گفت که اگر او را به همسری بگزیند آنگاه دروازه دژ را به روی سپاهیان می گشاید . شاپور گفت به او بگو که به خورشید و ماه ، به زئار زردشت و فره و کلاه سوگند می خورم که جز مهربانی با او نکنم .
بگویش که گفت او به خورشید و ماه به زئار زردشت و فره و کلاه ...

۱۹۴ - روزی شاپور نگران آینده خویش بود و شبانگاه ستاره شناس را فراخواند و از او پرسید که آیا به پادشاهی او بدی می رسد یا فره ایزدیش افزایش می یابد ...
پرسیدش از تخت شاهنشهی هم از رنج و از روزگار بهی
بدان تا رسد پادشا را بدی و از افزایش فره ایزدی

۱۹۵ - هنگامی که شاپور به جامه بازرگانی در کشور روم می گشت ، روزی که در کاخ قیصر بود مردی او را دید و شناخت و به قیصر گفت که این نامور مرد بازرگان که به دیبا فروشی پرداخته است ، شاپور شاهنشاه ایرانست و گفتار و دیدار و فره و نشست او گواه آن می باشد .
به قیصر چنین گفت کای سرفراز یکی نویسن بشنو از من به راز

که این نامور مرد بازارگان که دیبا فروشد به دینارگان
شه‌نشاہ شاپور گویم که هست به گفتار و دیدار و فَر و نشست

۱۹۶ - هنگامی که شاپور از زندان قیصر گریخت ، درخاک
ایران به خانه باغبانی درآمد و از او خواست که در نزدش مهمان باشد...
چون خوراک آماده شد میزبان روی به شاه کرد و گفت که جام می را
نخست تو باید بنوشی که با فَر و زیب هستی .
بدو باغبان گفت کای پر هنر نخست آن خورد می که با زیب و فَر

۱۹۷ - پس از آنکه موبد موبدان دریافت که شاه‌نشاہ در ایرانست
به پهلوان سپاه پیام فرستاد که لشکر فراهم کن چون فَر شاپور شاه پیدا
شده است .

فرستاده‌ای جست روشنروان فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فَر شاپور شاه تو از هر سوی انجمن کن سپاه

۱۹۸ - شاپور شاه در فرمانی که داد یاد کرد که نباید قیصر که
در پایتخت است آگاه شود که فَر شاه‌نشاہی پدید آمده است ، چون
آنگاه بر ما می‌تازد و نابودمان می‌سازد .

بندید ویژه ره طیسفون نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد زما آگاهی که پیدا شد آن فَر شاه‌نشاہی
بیاید سپاه مرا بر کند دل و پشت ایرانیان بشکند

۱۹۹ - چون شاپور ، شماره سپاهیان‌ش به شش‌هزار رسید آنگاه
کار آگاهان به طیسفون فرستاد تا از چگونگی قیصر به درگاه با فَر هیش
گزارش دهند تا ناگهان براو بتازد .

فرستاد شاپور کار آگاهان سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگاهی بدین برز درگاه با فَر هی

۲۰۰ - قیصر روم پس از آنکه در زندان شاپور مرد لاشه‌اش
را به روم فرستادند و شاپور گفت که فرجام همه اینست . خداوند یکی را

زفتی و ابلهی داده و دیگری را خردمندی و فَرّهی بخشیده است.
یکی را همه زفتی و ابله‌یست یکی را خردمندی و فَرّهی است

۲۰۱ - پس از چندی که بهرام گور در تزد منذر بود آرزوی دیدار پدر را کرد همراهش به پیشگاه آمد و چون به شهر اصطخر رسیدند شاه را از آمدن ایشان آگاه ساختند و بزرگان به پیشبازش رفتند و چون شاه از دور بهرام را با آن فَرّ و گردگاه دید از دیدار و فرهنگ او به شگفت افتاد و او را بسیار نوازش نمود.

چو از دور بهرام را دید شاه بدان فَرّو آن شاخ و آن گردگاه شگفتی فرو ماند از کار اوی ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

۲۰۲ - هنگامی که بهرام گور از مرگ پدرش آگاه شد و دانست که سپاهیان سوگند خورده‌اند که از فرزندان او کسی را به پادشاهی نگزینند و مردی را بنام خسرو به تخت نشانده‌اند غمناک گردید . . . بهرام به منذر گفت که روز پادشاهی تیره گردیده و اگر از این تخمه نام شاهنشاهی گسسته شود، فَرّهی می‌گسلد.

از این تخمه گر نام شاهنشهی گسسته شود بگسلد فَرّهی

۲۰۳ - چون بهرام گور، به ایران رسید بزرگان هر یک در پی چاره‌ای برآمدند و کشور را از هرسو گرفتار دشمنان دیدند. پس فرستاده‌ای روانه کردند که با منذر سخن بگوید و چون او تزد منذر رسید، منذر به او گفت که سخنانش را باید به پیشگاه بهرام بگوید و پاسخش را دریابد. فرستاده نزد شاه رسید و بر او آفرین خواند و از برز و بالای او شگفت ماند. پس از آنکه به گفتگو پرداختند، آنگاه وی را تزد منذر فرستاد تا پاسخ خود را بگیرد. منذر گفت که گناه از خود شماست که بیهوده پیکار جسته‌اید. شاهنشاه بهرام گور با فَرّ و برز و لشکرست و هر کس که ماری را از سوراخ بیرون بکشد با جان خود بازی کرده است.

شهنشاه بهرام گور ایدرست که با فَرّ و برزست و بالشکرست...

۲۰۴ - هنگامی که بهرام گور با ایرانیان پیمان بست و گفت هر کس که توانست تاج را از میان دوشیر خشمگین که بر پایه تخت شاهی بسته شده اند بیرون بیاورد و بر تخت بنشیند، سزاوار شاهی است، هر بزرگ و خردمند و موبدی که گفتار آن پادشاه را شنید سراسیمه گردید و گفت که این فَره ایزدبست و از راه کثری و نابخردی نیست. بگفتند کاین فَره ایزدبست نه از راه کثری و نابخردبست آنگاه گفتند که اگر او در این پیکار کشته شود خونسش بر گردن ما نیست و چنانچه فیروزی یابد فَرش از فَر فریدون می گذرد.

چو خود گفت و این رای را خود نهاد همان گر بمیرد بباشیم شاد و رایدون کجا تاج بردارد اوی به فَر از فریدون گذر دارد اوی

۲۰۵ - پس از آنکه سخنان بهرام گور به پایان رسید هر کس او را ستایش کرد و به او گفتند که ای فرمند، ما شاهی ترا به جان خریداریم ولیکن چون در زیر پیمان خسرو هستیم چگونه میتوان دوشاه در کشور داشت. پس بهتر همانست که آنچه گفتی انجام دهی و کشور را از دورنگی رهائی بخشی.

به بهرام گفتند کای فرمند به شاهی توئی جان ما را پسند

ز داد آن چنان به که پیمان تست وزان پس جهان زیر فرمان تست

۲۰۶ - آئین به تخت نشستن شاهان پیشین بر این بود که موبد موبدان با سه مرد بینادل نزد شاه نو می رفت و او را بر تخت می نشاند و بر تخت آفرین می خواند؛ آنگاه تاج زر بنزدیک او می برد و شاه، زیب و آئین و فَر از او می یافت و آنگاه کلاه کیانی بر سرش می نهاد، و دو رخ را به شادی بر آن می مالید.

هم او شاه بر گاه بنشاندی بر آن تخت بر آفرین خواندی

بپردی به نزدیک او تاج زر ازو یافتی زیب و آئین و فَر

نهادی کلاه کئی بر سرش بسودی به شادی دورخ بر برش

۲۰۷ - بهرام گور فرمان داد تا به هر کشوری بنویسند که شاه نو

بر تخت به شادی نشسته ، او بخشاینده و راستگوی ، با برز و فَر ، با مهر و دادست و خداوند را همواره در برابر خود به یاد می آورد . . .
 یکی نامه بنویس با مهر و داد که بهرام بر تخت بنشست شاد
 خداوند بخشایش و راستی گریزنده از کثری و کاستی
 که با فَر و برزست و با مهر و داد نگیرد جز از پاك دادار یاد . . .

۲۰۸ - روزی که بهرام گور از شکارگاه برمی گشت ، هنگام شب فرا رسید و او از دور آتشی دید و چون به آن نگرست دهی خرم در پیرامونش دید که آسیائی دریش آن بود و مردان پراکنده نشسته و آن روی آتش ، دختران جشنگاهی برپا ساخته و هریک بر سر خود افسری از گل زده و خود را آراسته اند و بهرجای رامشگری نشسته است ، و همه چامه رزم خسرو را می زدند ؛ همه زیبا بودند و زلفان پرچین و شکنج داشتند ؛ همه چرب گوی و مشکبوی بودند ؛ همه شاد و نیمه مست ، دسته گلی به دست گرفته و ناگهان از میان آن انبوه کسی به یاد بهرام شاه که با فَر و برز و زیبا و با مهرست جام می را بالا کشید . . .
 وزان پس خروش آمد از جشنگاه یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
 که با فَر و برزست و با چهر و مهر بدو یست بر پای گردان سپهر . . .

۲۰۹ - هنگامی که آگهی پیداشدن گنج جمشید (گنج گاو ان) را به بهرام گور دادند وی فرمان داد که آنرا به بینوایان . . . ببخشند و آنگاه گفت که شاه در پی گردآوری دارائی نیست . پیرمردی سالخورده به نام ماهیار آنجا بود و گفت ای پادشاه راستگو و درستگو ، از شاهان پیشین از فریدون و جمشید آگاهی یافته ام ولیکن هیچیک از آنان مانند تو بزرگمنش نبودند ؛ هیچ شاهی در جهان مانند تو نیامده است ؛ امید کهان و فَر مهان تو هستی . . .
 چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهانی و فَر مهان
 که نورسروش از روان تو خاست خرد در دل مرد دانا بکاست

۲۱۰ - پس از آنکه بهرام گور از دهائی را کشت ، برای شستشوی رخساره خود به باغی در آمد و زن پالیزبان از او پذیرائی

کرد؛ بوریائی گسترده و بالینی بر آن نهاد و بر شاه آفرینها خواند . . .
 آنگاه از بهر شاه، خوانی گسترده و تره و سر که و نان و ماست بر آن نهاد .
 پس از آن، شاه خوابید و چون بیدار شد، زن به شوهرش گفت که باید
 بره‌ای بکشی و به مهمانت بدهی، او مرد بزرگی است؛ برزکیان و فَر
 ماه دارد و چهره‌اش به بهرام شاه می‌ماند . . .

بره‌کشت باید ترا کاین سوار بزرگست و از تخمه شهریار
 که برزکیان دارد و فَر ماه نماند همی جز به بهرام شاه

۲۱۱ - هنگامی که بهرام گور از شکار باز می‌گشت، در پی
 جستن بازشکاری خود بود؛ تا به باغ برزین‌نامی رسید و شب را در آنجا
 ماند. در سرای او سه دختر زیبا بودند که هر سه، دختران برزین بودند،
 که به پایکوبی، نغمه‌سرائی، میگزاری و چامه‌خوانی پرداخته بودند.
 برزین به یکی از دختران گفت که چامه‌شاه را بخوان، دختران چامه
 و چنگ را بر ساختند و دل را از غم پرداختند. آن چامه‌گوی رو به شاه
 آورد و گفت ای خسرو ماهروی تو سزاوار پادشاهی هستی، دیدارت
 چون ماه و بالایت چون ساجست؛ تخت شاهی به تو می‌نازد و خوشا
 بر آن کسی که شبگیر رویت را ببیند و بوی مویت را بخود بگیرد؛
 کمرت مانند بیر تنگ و بازوانت ستبرست و فَر تاجت به ابر برمی‌آید.
 میان تنگ چون بیر و بازو ستبر همی فَر تاجت بر آید به ابر
 شاه پس از آنکه جام سنگین بلور را سر کشید به برزین گفت
 که دامادی بهتر از من نمی‌یابی؛ آنان را به من بسپار . . . برزین گفت
 اگر مرا رهی و شایسته‌پرستش تخت شاهنشاهی میدانی فَر و اورنگ
 و بخت ترا می‌پرستم و این سه دختر نیز چنین می‌کنند و بندگانت
 هستند .

پرستش کنم تاج و تخت ترا همان فَر و اورنگ و بخت ترا

۲۱۲ - در شکارگاه بهرام شاه، دو گورخر نر و ماده را با تیر
 بهم دوخت و سپاهیان هر که آن تیر اندازی را به چشم دید بر شهریار
 آفرین گسترده و گفت که چشم بد از فَر تو دور و روزگارت همیشه
 با سور باد . . .

که چشم بد از قَرّ تو دور باد همه روز گاران تو سور باد

۲۱۳ - در پاسخ نامه‌ای که بهرام گور به خارکن داد، نخست کرد گار را ستایش کرد و او را خداوند دانائی و فرهی و دیهیم شاهنشاهی دانست . . .

نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند پیروز و پروردگار
خداوند دانائی و قَرّهی خداوند دیهیم شاهنشهی

۲۱۴ - هنگامی که بهرام گور برای شکار گورخر به «جز» رفت در آنجا به شکار شیر پرداخت. یکی از همراهان به او گفت که شاهنشاه برای شکار شیر به این نخچیرگاه نیامده بلکه برای شکار گورخر آمده است، اگر چندین ماه به شکار شیر پردازی شیران این بیشه تمام نمی‌شوند. . . . موبد به شاه گفت که اگر ده سوار مانند خود می‌داشتی، شاهان چین و روم از پادشاهی دست می‌کشیدند. آرزو مندم که چشم بد از قَرّ تو دور و نشست تو در گلشن سور باشد.
که چشم بد از قَرّ تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد

۲۱۵ - بهرام گور شنید که خاقان چین آهنگ تاخت و تاز به ایران را دارد. در نهانی کار سپاه را سازمان داد ولی خود به عنوان شکار به آذرآبادگان شتافت. به برادرش نرسی که هم قَرّ و هم دین داشت وبا داد و مهر بود تخت و تاج را سپرد. . . .
برادرش را داد تخت و کلاه که تا گنج و لشکرش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر همش قَرّ و دین بود و هم داد و مهر

۲۱۶ - در آغاز اندرزنامه بهرام گور، در میانه فروزه‌هایی (صفاتی) که دبیرش برای شاه یاد کرد، او را خداوند بخشایش و قَرّ و زور و شاهنشاه بخشنده خواند.
خداوند بخشایش و قَرّ و زور شهنشاه بخشنده بهرام گور . . .

۲۱۷ - پیش از آنکه بهرام گور به جنگ با خاقان چین برود

فرستاده قیصر به ایران رسید ولیکن چون بهرام از پایتخت بیرون رفته بود آن فرستاده در کاخ خود ماند تا آنکه بهرام فیروزمندانه از نبرد خاقان بازگشت؛ آنگاه روی به موبد موبدان آورد و درباره فرستاده قیصر سخن راند. موبد در پاسخ به شاه گفت که ای شاه فَرّه ایزدی با تست و جاودانه شاد بمانی . . .

بدو گفت موبد کافوشه بدی جهاندار با فَرّه ایزدی . . .
آن فرستاده رومی در نخستین روزهایی که به ایران رسید خیلی پرمنش بود و اکنون خیره گشته و مانند مار که در دیماه تنش سست و رخساره اش همرنگ نی می شود گردیده و کهترانش به کردار میشی گشته که سگی به روز شکار به پیشش برسد . . . شاه به موبد فرمود که خداوند بخشنده زور و فَر و دیهیم است و فیروزی من به دست اوست . . .

به موبد چنین گفت بهرام گور که یزدان دهد فَر و دیهیم و زور

۲۱۸ - فرستاده رومی چون به پیشگاه بهرام گور بار یافت او را ستایش فراوان کرد و گفت که تو بر مهتران جهان مهتر هستی و از زبانت گوهر می بارد . . . تو دارای دانش و هوش و رای و فَرّی؛ کردارت بر آئین شاهان فیروز گریست . . .
ترا دانش و هوش و رایست و فَرّ بر آئین شاهان پیروزگر

۲۱۹ - هنگامی که بهرام گور درباره دادگری به سرداران خود سخن می راند گفت که باید همگی دست خود را به سوی نیکی و پاکی ببریم و جهان را به کردار بد نسپاریم. به یزدان که فَرّ می دهد و به تاج و تخت و نژاد و گوهر سوگند می خورم که اگر یکی از کارداران من بر زیرستان، به اندازه پیشیزی ستم کند، اگر او را نسوزانم بر دارش می آویزم . . .

به یزدان دارنده کو داد فَرّ به تاج و به تخت و نژاد و گهر که گر کارداری به یک مشت خاک زیان جوید اندر بلند و مغاک اگر نه بسوزم به آتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش خون گاو و ورزی را نباید ریخت چون گاو کشی برای کشور ما ننگ

است . تنها گاوپیر را که بیکاره گردید می توان کشت . گاو رهی را
نباید کشت چون با مرگ آن قَرهی از کشور بیرون میرود .
مریزید هم خون گاوان ورز که ننگی بود گاو کشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت به چشم خداوند خود خوار گشت
نباید دگر کشت گاو رهی که از مرز بیرون رود قَرهی

۲۲۰ - شنگل (شاه هند) از کارهای بهرام گور به گمان افتاد
و در دل گفت که او شاه ایرانست که اینگونه زور و قَر دارد و چنین کمان
می کشد و تیر اندازی می کند ؛ او به فرستاده شاه نمی ماند و مانند ترکان
و هندوان و آزادگان نیست ، یا خویش شاه است یا مهترست و اگر او را
برادر خود بخوانیم درخور می باشد .

ز بهرام شنگل شد اندر گمان که این قَر و این زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را نه هندی نه ترك و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست برادرش خوانیم اندر خورست
پس روی به بهرام کرد و گفت تو باین زور و کوشش و تیر
و کمانی که داری بیگمان برادر شاه ایران هستی ، چون فرکیانی و زور
شیرداری و مردی دلیر هستی .
که قَرکیان داری و زور شیر نباشی مگر نامداری دلیر

۲۲۱ - شنگل به دستور خویش گفت تا با چرب زبانی به هر راهی
که میتواند بهرام گور را در هندوستان نگاهدارد و نگذارد که از این
بوم بیرون برود ، به او نویدهای بزرگ بدهد و آنگاه نامش را بپرسد
شاید بتواند رامش کند و از قَرش ارزش کشور را فروتر گرداند .
مگر رام گردد بدین مرز ما فزون گردد از قَر او ارز ما

۲۲۲ - در مرز هندوستان کرگی بسان نهنگ بود که آسایش
مردم را از ایشان گرفته و خروش همگی را به آسمان برآورده بود ؛
شنگل از بهرام خواست که آنرا شکار کند و با قَر خویش مردم آن
سامان را آسوده سازد .
به نزدیک آن کرگ باید شدن همه چرم او را به تیر آزدن

مگر زو بر آساید این بوم و بر به قَر تو ای مرد پیروزگر
 همراهان بهرام گور هر چند کوشیدند که نگذارند شاه به شکار
 کرگ برود نتوانستند؛ و شاه به آنان گفت که اگر سرنوشت من اینست
 که در خاک هند بمیرم هیچ راهی برای گریز از آن نیست. پس خود را
 به کرگ رسانید و آنرا تیرباران کرد و چون دانست که کشته شد سرش
 را برید و رو به پروردگار کرد و گفت که تو به من چنین زور و قَر
 دادی . . .

سر کرگ را پست بیرید و گفت بنام خداوند بی یار و جفت
 که او داد ما را چنین قَر و زور بفرمان او تابد از چرخ هور

۲۲۳ - هنگامی که به فغفور چین آگهی دادند که مردی با قَر
 از ایران زمین به هندوستان آمده و فرستاده شاه و به دامادی شنگل
 سرافراز گشته است نامه‌ای به بهرام نوشت و در آغاز آن گفت که چنین
 آگاهی به ما رسید که مردی با قَر هی از ایران به هندوستان آمده است...
 چو زین آگهی شد به فغفور چین که با قَر مردی ز ایران زمین
 به نزدیک شنگل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود

یکی نامه نزدیک بهرام شاه نبشت آن جهاندار با دستگاه

بنزد فرستاده پارسی که آمد به قنوج با یارسی
 دگر گفت کامد به ما آگهی ز تو نامور مرد با قَر هی

۲۲۴ - در پاسخی که بهرام گور (به عنوان فرستاده شاه ایران)
 به خاقان نوشت چنین گفت که دوچشمان تو جز کشور چین جای دیگر
 را ندیده است. آنچه درباره خود گفתי درست نیست و بهرام گور تنها
 شاه بزرگ جهانست و جز او من کسی را نمی‌شناسم. در مردی و دانش
 و قَر و نژاد مانده‌ای ندارد. . . ولی درباره آنچه که گفתי که من
 در هندوستان کرده‌ام ورنجهایی که برده‌ام، همه از بخت و اختر بهرامشاه
 است که با قَر و شکوه و نام می‌باشد. هنر تنها در نزد ایرانیانست . . .

... شهنشاه بهرام گورست و بس جز او در زمانه ندانیم کس
به مردی و دانش به قَر و نژاد چنو پادشا کس ندارد به یاد

دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام به هندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود که با قَر و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را به کس

۲۲۵ - هنگامی که به ایرانیان آگهی رسید که شاهنشاه بهرام
گور از هندوستان بازگشته است ، همهٔ راه را آذین بستند و بزرگان
کشور به پیشبازش آمدند و شادیها کردند که شاهنشاه با دلی که از قَر
و بخت خَرَم می‌باشد به سوی تخت می‌خرامد .
ز شادی دل مردم روزگار همی تازه شد چون گل اندر بهار
که آمد شهنشه سوی تخت خویش به دل خَرَم از قَر و از بخت خویش

۲۲۶ - بهرام گور پس از بازگشت از هندوستان بار داد
و گفتاری نمود و چون بتخت خود نشست بزرگان براو آفرین خواندند
و گفتند که چون شاه ، دانا و فیروز بخت باشد تاج و تخت کشور از او
به خود می‌نازد ؛ در تو بزرگی و گوهر و نژاد ، دانش و مردی و قَرهی
بیش از اندازه است و گیتی مانند تو به یاد ندارد .
ترا دانش و مردی و قَرهی فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد چو تو شاه گیتی ندارد به یاد

۲۲۷ - چون شاه هندوستان به بهرام گور رسید ، آن دو شاه
سرافراز با تاج و قَر ، همدیگر را دربر گرفتند و به گفتگو پرداختند .
گرفتند هر یک دگر را به بر دوشاه سرافراز با تاج و قَر

۲۲۸ - هنگامی که یزدگرد پسر بهرام گور بیمار شد ، بزرگان
و دانندگان را به پیشگاه خواند و گفت پادشاهی را به هر مزد می‌سپارم

اگرچه پیروز سالش بیشتر از او میباشد و با فَرّ و یالست .
اگرچند پیروز و با فَرّ و یال زهرمزفزونست چندی به سال

۲۲۹ - چون پیروز بر تخت نشست به ستایش یزدان پرداخت
واز او خواست که زندگانی دراز به او ببخشد تا کشور را به آئین بدارد؛
آنگاه گفت مردمی، با بردباری آغاز می شود و آنکه سبکسرست همیشه
به خواری می ماند؛ ستون خرد داد و بخشایش است و زبان چرب
گویندگی فَرّ او می باشد... هر ناموری که خرد ندارد شایسته بزرگی
نیست و هیچ خردمندی جاوید نمی ماند؛ هیچ فَرّی برتر از فَرّ جمشید
نبوده است؛ چون مرگ او را گرفت، تخت شاهی را به دیگری سپرد.
ستون خرد داد و بخشایش است در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب گویندگی فَرّ اوست دلیری و مردانگی پَرّ اوست
...
خردمند هم نیز جاوید نیست فَرّی برتر از فَرّ جمشید نیست...

۲۳۰ - چون پیروز به جنگ خشنواز رفت، پسر کهتر خود،
بلاش را در پایتخت گذاشت و آن پسری بود با فَرّ و داد و پدر کشور
را به او سپرد...

بلاش از بر تخت بنشست شاد که کهتر پسر بود با فَرّ و داد
پیروز چون به مرز ایران و هیتال رسید از مناره ای که بهرام
گور برپا کرده بود گذشت و مناره دیگری بر آورد و آنرا از بهرام گور
که پادشاهی دانا و با فَرّ و زور بود دانست.
بگویم که این کرد بهرام گور به مردی و دانائی و فَرّ و زور

۳۳۱ - پس از آنکه قباد یکی از سرداران خود به نام شاپور
را به پیشگاه خواند به او گفت که سوفرای بجز نام شاهی که ندارد همه
کارها را به خواست خود انجام می دهد و مرا از پادشاهی بی بهره کرده
است. وی پاسخ داد که ای پادشاه، دل خود را رنجه مدار و نامه ای درشت
به او بنویس. پشتیبان تو فَرّ و نام و ثراد تست.

بدو گفت شاپور کای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ترا فَر و نام و نژادست پشت

۲۳۲ - پس از آنکه سوفرای به فرمان قباد کشته شد ایرانیان
سر به شورش برداشتند و قباد را گرفتار کردند و برادر کهترش جاماسپ
را به تخت نشانیدند . پای قباد را به آهن بستند و از فَر و نژادش یاد
نکردند .
به آهن بستند پای قباد ز فَر و نژادش نکردند یاد

۲۳۳ - پس از آنکه قباد به دین مزدک گروید خشکسالی پدید
آمد و مردم از گرسنگی مردند . مزدک به شاه گفت که اگر کسی را
مار گزیده و به حال مرگ افتاده باشد و کسی پادزهر داشته باشد ولی
به مار گزیده ندهد سزایش چیست . شاه گفت آن مرد خونی است و به
جرم آنکه پادزهر نداده است باید کشته شود . . . آنگاه مزدک روی
به مردم گرسنه آورد و گفت فردا بامداد به بارگاه بیایید تا پاسخ شمارا
بدهم . چون شبگیر شد آنها آمدند و مزدک نزد شاه رفت و گفت ای
پادشاه فیروزگر که بیدار و با زور و فَر هستی ، دیروز پرسشی کردم
و پاسخم دادی ، اینک پرسش دیگر است . . .
چنین گفت کای شاه پیروزگر سخنگوی و بیدار و با زور و فَر

۲۳۴ - هنگامی که خسرو انوشیروان به جانشینی پدر گزیده
گشت او را به آئین پدرش با جاه و آب و فَر و زیب به تخت نشاندند
و بزرگان بر او آفرین خواندند و جهان از تاج او تازه گشت و مردم
آرزو کردند که شاه جاوید بر تخت بماند و فَرش از فَر جمشید برتر
گردد .

همیدون به آئین فرخ پدر ابا جاه و با آب و با زیب و فَر^۱
بشاهی برو خواندند آفرین به فرمان او شد زمان و زمین

. . .

۱ - در نسخه P این بیت افزوده شده است .

که این شاه بر گاه جاوید باد فَرش برتر از فَر جمشید باد

۲۳۵ - انوشیروان روزی که به تخت نشست نخست یزدان را ستود و آنگاه گفت که به فرمان خداوند آفتاب می‌تابد و فَر و زور از اوست .

به فرمان او تابد از چرخ هور ازویست فَر و بدویست زور

۲۳۶ - در نامه‌ای که انوشیروان برای کارداران خویش نوشت چنین گفت : این نامه از سوی مهست شاهنشاه یزدان پرست ، شاخ برومند درخت قباد ، خسرو است به سوی کارداران باژ و خراج که پرستنده سایه فَر و تاج هستند . . .

. . . ازو ویژه آباد هر بوم و بر که یزدان داد آورش داد فَر
سوی کارداران باژ و خراج پرستنده سایه فَر و تاج
آنگاه گفت ، اگر کسی يك درم بر آنچه که یاد شده است از مردم به زور بستاند ؛ به خداوندی که به ما دیهیم و فَر داده است اورا کیفر مرگ می‌دهم .

به یزدان که او داد دیهیم و فَر اگر نه میانش بَرَم به ار
نباید که در زمان پادشاهی من جای ویرانه‌ای در کشورم به چشم بخورد ؛ هیچ بومی که فَر من براو بتابد نباید که ویران شود و بومی نباشد که سایه پَر من بر آن نتابد .

مبادا که آن بوم ویران شود که در سایه شاه ایران بود

. . .

که ویران بود بوم در فَر من نتابد برو سایه پَر من

۲۳۷ - انوشیروان به بابک موبد فرمان داد که دیوان عرض در دست او باشد . . . روزی بابک فرمان داد که همه سپاهیان با جامه جنگی آماده شوند تا او آنان را سان ببیند . همگی به میدان آمدند جز انوشیروان ؛ و چون بابک فَر و شکوه شاه را ندید به سپاهیان فرمان

۱ - این بیت در نسخه G آمده است .

داد تا نزد خویش باز گردند. سه روز دیگر خروش از درگاه برخاست
 که ای نامداران با فَر و هوش مبادا که از لشکر، سواری بی سلاح
 و جامه جنگی حاضر شود... هر کس که ارجمندیش به تاج و تخت بلند
 و فَر بزرگیش میباید که به این جایگاه بیاید...

خروشی درآمد ز درگاه شاه که ای گرزداران ایران سپاه
 همه با سلیح و کمان و کمند به درگاه بابک شوید ارجمند

نگه کرد با بك به گرد سپاه چو پیدا نبند فَر و اورند شاه
 چنین گفت کامروز بامهروداد همه باز گردید پیروز و شاد
 بهروز سدیگر برآمد خروش که ای نامداران با فَر و هوش
 مبادا که از لشکر آن يك سوار نه با ترك و با جوشن کارزار
 بیاید بدین بارگه بگذرد به دیوان عرض نام او بنگرد
 هر آن کس که هست او به تاج ارجمند به فَر و بزرگی به تخت بلند
 بدانید کاین عرض آزر نیست سخن بر محابا و با شرم نیست...
 پس چون انوشیروان از پیش بابک گذشت، او را پسندید
 و فرهمند آمدش.

نگه کرد بابک پسند آمدش شهنشاه را فرهمند آمدش

۲۳۸ - در یکی از بارهائی که انوشیروان داد گفت که جز
 خداوند کسی را یار خود مدارید چون او در هر دوسرای دست گیر
 شماس... مبادا که کسی از ستم کارداران و بیشکارانم شب با دلی
 دردمند بخسبد چون از درد او بر من گزند می رسد و باید پاسخش را
 به خداوند پس بدهم. دیگر از شما باج و خراج نمی خواهم و پس از این
 از اینکار بخود بیم راه مدهید. کسانی که بار یافته بودند زبان به آفرین
 او گشودند و گفتند که انوشیروان را خداوند با فَرهی بدارد و همه ساله
 با تاج شاهنشاهی باشد.

بر آمد ز ایوان یکی آفرین ز خورشید تا تیره روی زمین
 که نوشین روان باد با فَرهی همه ساله با تاج شاهنشهی

۲۳۹ - انوشیروان هنگامی که به روم لشکر کشی کرد به

هر جایگاهی که جنگ رخ می‌داد، نخست فرستادهٔ راستگوئی می‌فرستاد و چاره‌جوئی می‌کرد. اگر به سوی داد راه می‌یافتند گزندی به آنان نمی‌رسید و چنانچه جنگجوی بودند خود را به کام نهنگ می‌انداختند و هر چه داشتند به تاراج می‌رفت شاه مانند آفتاب می‌درخشید و برتر و خشک می‌تایید... مایه و فقرش از او بود و جهان را زیر پر می‌گرفت. شهنشاه را مایه زو بود و فقر جهان را همه داشت در زیر پر

۲۴۰ - یکی از جنگهایی که میان انوشیروان و رومیان رخ داد بر سر دژی بود که گنجینهٔ قیصر در آن نهاده شده و نامش آرایش روم بود. فرمان تیرباران داد و چون دژ را گشودند آنرا به آتش کشیدند؛ هیچ چیز بجای نماند و گنجها به تاراج رفت... هر کس در آن شهرستان بود گریخت و خروش از مردم برآمد و نزد شاه آمدند و زنهار خواستند و خود را پرستنده فقر کلاه خواندند. به‌جان ویژه زنهار خوار توایم پرستار فقر کلاه توایم

۲۴۱ - پس از شکست رومیان از ایران، آنان فرستادگانی نزد انوشیروان فرستادند که مهراس پیشروی آنها بود. چون نزدیک شاه رسید آفرین خواند و آنگاه گفت که جهان را چنین ارجمند مدار. تو اکنون در کشور روم هستی و ایران از تو تهی مانده و همه کشور بی‌ارج و بی‌فقری گشته است. به‌رومی تو اکنون و ایران تهی است همه مرز بی‌ارز و بی‌فقری است

۲۴۲ - چون نوشزاد فرزند انوشیروان، به دین مادر گروید و ترسا شد شاه خشمناک گردید، و او را در کاخ زندانی کرد... هنگامی که شاه از روم با فیروزی بازگشت بیمار شد و کسی نزد نوشزاد آگهی برد که انوشیروان مرده و فقر شاهنشاهی تیره گردیده است. کسی برد زی نوشزاد آگهی که تیره شد آن فقر شاهنشاهی جهاندار بیدار کسری بمرد زمانه زمین دیگری را سپرد

۲۴۳ - در نامه‌ای که انوشیروان به رام برزین نگهبان مرز

طیسفون فرستاد، در آن فرمان داد تا نوشزاد را دستگیر کنند. در آغاز آن نامه نخست خداوند را ستود و گفت که او نگارنده کیوان و ماه و آفتابست و فروزنده فَر و دیهیم و گاه می باشد . . .

نگارنده هور و کیوان و ماه فروزنده فَر و دیهیم و گاه آنگاه افزود، آشوبی که برپاگشته به چشمش خوارست ولی ترس و باک از پروردگار دارد که مبادا در برابر خداوند نیکی شناس، ناسپاس گشته باشد . . . خداوندست که به او فیروزی و فرهی، فزونی و دیهیم شاهنشاهی بخشیده است . . .

مرا داد پیروزی و فرهی فزونی و دیهیم شاهنشهی اگر کسی به نوشزاد بدگوئی کرد همداستانی مکن چون او بهر حال فرزند ماست و دل ما بر آن گواهی میدهد . . . فَر آن پسر افسر چهره ما می باشد .

... کسی کو بجوید همی روزگار که تا پست گردد تن شهریار به کار آورد کثری و دشمنی بد اندیشی و کیش اهرمنی بدین پادشاهی نباشد رواست که فَر پسر افسر چهر ماست

۲۴۴ - در جنگی که میان رام برزین با نوشزاد رخ داد، پیروزشیر یکی از دلیران ایران، خروش بر آورد و به نوشزاد گفت که بهتر آنست که از داد سرنپیچی و با لشکر شهریار رزم نسازی چون پشیمانی بیارمی آورد. چرا از دین کیومرثی و راه هوشنگ و طهمورثی گشتی و ترسا شدی . . . شنیدی که پدرت آن پادشاه جهان دیده با قیصر چه کرد . . . اکنون تو می خواهی با او بجنگی و سرافرازی کنی . با این چهره چون ماه، این فَر و برز، این دست و گرز . . . خرد در تو نیست و جانت تاریک گشته است . . .

بدین چهر چون ماه و این فَر و برز بدین شاخ و این یال و این دست و گرز

۲۴۵ - انوشیروان شبی خوابی آشفته دید و از خوابگزاران درباره آن پرسید و کسی نتوانست پاسخ دهد. وی به هر سوی موبدی فرستاد تا درباره آن خواب تعبیر درستی بکنند . . . یکی از موبدان

به‌مرور رفت و در آنجا به آموزشگاهی درآمد که در آن موبدی به‌کودکان
اوستا و زند می‌آموخت و در آن میان چشمش به بزرگمر افتاد و دربارهٔ
آن خواب پرشی کرد و او آمادگی خود را به موبد هویدا ساخت . . .
چون هر دو به راه افتادند در میان راه از فرمان و فرّ و تاج و گاه شاه
سخن‌ها به میان آمد .

... چنان‌هم گرازان و گویان ز شاه فرمان و از فرّ واز تاج و گاه

۲۴۶ - در یکی از بزمهای انوشیروان ، بزرگمهر برخاست
و روی به شاه آورد و بر او آفرین خواند و آنگاه گفت که ای پادشاه
درستکار ، زمین بنده تخت عاجت و آسمانها روشن از فرّ تاجت باشند.
اگر فرمان دهی که سخن بگویم زبان خواهم گشود .

یکی آفرین کرد و بر پای خاست چنین گفت کای داور دادوراست
زمین بندهٔ تخت عاج تو باد فلک روشن از فرّ تاج تو باد
آنگاه پنندهای گوناگون داد و در پایان گفتار چنین گفت که
از پادشاه داد گر نباید سربچی کرد ؛ چون شاه مانند شبانست و ما چون
گوسفندان می‌باشیم ؛ اگر ما زمین‌باشیم ، او مانند سپهر بلندست و شایسته
نیست که از فرمان و پیمانش سربتاییم . . . باید که به شادیش شاد باشیم
و همه جا هنرهایش را بگوئیم و رازش را نهان بداریم . اگر ما را
گرامی داشت دلیر نگردیم . . . همه بدیها و نیکیها از شاهست و او ما را
تاج و گاه می‌بخشد و به بند و زندان می‌افکند ؛ جهان از مهرش با ارج
و فرّ می‌شود و از خشمش در تن جگر می‌جوشد . . .
زمهرش جهان را بود ارج و فرّ ز خشمش بجوشد به تن در جگر^۱

۲۴۷ - در چهارمین بزمی که انوشیروان با موبدان برپا کرد
از بزرگمهر خواست تا از شاهی و نیک اختری . . . سخن بگوید .
بزرگمهر بر پای خاست و گفت تاکنون شاهی چون تو کلاه بر سر
نگذاشته است . به داد و دانش ، به تاج و تخت ، به فرّ و چهر و به رای
و بخت کسی چون تو نبوده است . . .

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است .

چنان دان که اندر جهان نیز شاه یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
 به داد و به دانش به تاج و به تخت به فقر و به چهر و به رای و به بخت
 اندیشه شاه نباید جز این باشد که پسندیده کردگار گردد ؛
 همه چیز را خداوند باید بداند و پاداش نیکباهش را در بهشت بجوید .
 زبانش راستگوی و دلش آزر مجوی باشد . . . در جهان از راستی کاری
 بهتر نیست و گوهری از این گرانباتر نمی باشد . . . چون شاه از هر
 دانشی آگاهی بیابد همواره با فرهی می ماند .
 چو دارد ز هر دانشی آگاهی بماند جهاندار با فرهی
 . . . شاه با فره و هوش نباید به گفتار بدگویان گوش بدهد .
 چو باشد جهانجوی با فره و هوش نباید که دارد به بدگوی گوش

۲۴۸ - در پنجمین بزمی که شاه با موبدان بر پای ساخت از
 حاضران پرسید که چه کسی این دانش را دارد و می داند که چگونه دین
 یزدان نیرومند می گردد و تخت پادشاهی بی آهو (وعیب) می شود .
 موبد موبدان گفت که دیهیم و گاه و فره از داد شاه درخشان
 می شود و نامش را بلند می نماید .
 چنین داد پاسخ که از داد شاه درخشان شود فره و دیهیم و گاه

۲۴۹ - در هفتمین بزمی که انوشیروان با بزرگمهر و موبدان
 بر پای کرد شاه از بزرگمهر خواست که درباره شاه هر چه شنیده و دیده
 است بگوید و راه کثری و دروغ و چاپلوسی پیش نگیرد . . . بزرگمهر
 گفت که شاه را جز از راه دین نمی توان پرستید ؛ چون او فرمانی بدهد
 نباید در انجامش درنگ کرد و نباید گذاشت که شاه دلتنگ شود . آن کس
 که دشمن پادشاهست پرستار اهریمن است و آن دلی که شاه را دوست
 ندارد باید نابود شود . شاه آرام گیتی است و اگر نیکی کنیم او به ما
 پایگاه می دهد ؛ مهرش را باید بیش از مهر فرزند داشت ؛ در شهری که
 مهرشاه در آن باشد نیاز در آن راه نمی یابد ؛ از فره شاه به تو بدی
 نمیرسد و بختش همواره نیکوئی می پرورد ؛ دل جهان از شاه خندانست
 چون فره یزدان بر چهره او می بینند .

به شهری که هست اندرو مهر شاه نیابد نیاز اندر آن بوم راه
 بدی بر تو از فَرّ او نگذرد که بختش همه نیکوی پرورد
 جهان را دل از شاه خندان بود که بر چهر او فَرّ یزدان بود
 ... اگر شاه درباره چیزی از تو خشنماک شود پوزش بخواه
 و دم بر میاور. اگر از گناه خود آگاه نیستی، دلت را برهنه پیش شاه
 ببر و چنانچه در دل تابی داری از نزدیکی او دوری کن چون با فَرّش
 نهان و روان تیره و دل کثرت را می بیند.

و گر با تو گردد به چیزی دژم به پوزش گرای و مزن هیچ دم
 و گر نیست آگاهیت از گناه برهنه دلت را ببر پیش شاه
 و گر هیچ تاب اندر آری به دل بدو روی منمای و پی برگسل
 به فَرّ او ببیند نهان ترا دل کثر و تیره روان ترا

۲۵۰ - پس از جنگی که میان هیتالیان و خاقان چین در گرفت
 هیتالیان شکست خوردند و با خود گفتند که اگر به انوشیروان پناهنده
 شویم ما را از بدبختی رها می سازد. . . او با فَرّ و برز و با خردست
 و بر قیصران باژوسا و نهاده و کسی تابش را ندارد. . .
 که با فَرّ و برزست و بخش و خرد همی راستی را خرد پرورد
 نهادست بر قیصران باژ و ساو ندارند با او کسی توش و تاو

۲۵۱ - هنگامی که انوشیروان از کار هیتالیان آگاه شد
 و دانست که خاقان چین با آنها چه کرده است، پر اندیشه شد و موبدان
 و بزرگان را فرا خواند و با آنان در این باره گفتگو کرد. بزرگان
 در پاسخ گفتند که هیتالیان دو رو و دشمن ایران هستند و هر چه که
 به سرشان بیاید کمست. چرا خون آن شاهنشاه آزاده مرد را ریختند...
 ولیکن درباره خاقان چین اگر از او بترسی جای شگفتی نیست.
 هر کاری را که درخورش می دانی فرمان بده تا به جای آوریم. . .
 تو از همه ما داناتری و نیازی به رایزن و فرزندانگان نداری؛ تاج و تخت
 ترا سزاوار و زیباست و با فَرّ و اورنگ و رای و بخت هستی. . .

ترا زبید اندر جهان تاج و تخت که با فَرّ و اورنگی و رای و بخت

انوشیروان گفت که نه شاه هیتال و نه خاقان چین؛ هردو برایم یکسانند و نمی‌خواهم که هیچیک از آنان در برابر من خودنمایی کنند. باید جهان را از بدان زدود و به داد و دهش پرداخت. بزرگان بر شاه آفرین خواندند و از او پوزش خواستند و گفتند که ای پادشاه فیروز و با قَر و داد؛ آرزومندیم که زمانه به فرمانت شاد باشد.

همه نامداران فرو ماندند به پوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با قَر و داد زمانه بفرمان تو شاد باد

۲۵۲ - انوشیروان با لشکر بزرگی به جنگ خاقان رفت و خاقان در سغد بود و گفت که در برابر سپاه من کسی یارای پایداری ندارد؛ به سوی ایران می‌شتابم و خاک ایران را به چین می‌کشانم و آنان را به دین می‌آورم. برای کسی تاج و تخت نمی‌گذارم... در این گفتگوها بود که به او آگهی رسید که شاهنشاه ایران، با قَرهی از کورش به سوی او می‌آید.

همی بود يك چند با گفت و گوی جهانجوی با لشگر و آبروی
چنین تا پیامد ز شاه آگهی کز ایران بجنبند با قَرهی...
یکی از چینیان خردمند به او گفت که اگر باشاه ایران بجنگی
پادشاهی خود را بیاد می‌دهی هیچیک از شاهان چنین اندیشه‌ای به دل
راه نمی‌دهد چون با قَری که انوشیروان دارد کسی همالش نیست.
ز شاهان نجوید کسی جای اوی مگر تیره گردد دل و رای اوی
که با قَر او تخت را شاه نیست به دیدار او در فلك ماه نیست

۲۵۳ - در نامه‌ای که خاقان به انوشیروان نوشت آرزومند پیوند با شاه گردید و او را به دامادی خویش پذیرفت. درمیانه سخنان خود گفت که فرستادگانم درباره بزرگی آن بارگاه سخنانی رانده‌اند و من آرزو دارم که با قَر او در سایه پَرش باشم.

چنان آرزو خواست از قَر اوی که باشیم در سایه پَر اوی

۲۵۴ - چون نامه خاقان به انوشیروان رسید بر تخت نشست

و موبدان و ردان را فراخواند و آنگاه نامه خاقان چین را گشود و همگی از سخنان چرب و گرم او به شگفت فرو ماندند و آنگاه شاه را ستودند و خداوند را سپاسگزاری کردند که چنین پادشاهی به آنان داده است که فیروز و باقر و اورنگ است . . . و خاقان به قشربشاه نیکخواه گردیده و نزدیکی و پیوند می خواهد .

به یزدان سپاس و به یزدان پناه که بنشست يك شاه در پیشگاه
به پیروزی و باقر و اورنگ شاه به چربی و نرمی و باسنگ و جاه

. . .

همه دشمنان پیش تو کهترند اگر کهتری را خود اندر خوردند
همه بیم ازین لشکر چاج بود ز خاقان که با گنج و با تاج بود
به قشربشاه شد نیکخواه همی راه جوید به نزدیک شاه

۲۵۵ - پس از آنکه خاقان چین دخترش را همراه مهران ستاد

برای همسری شاه ایران فرستاد نامه‌ای نیز نوشت و در آن انوشیروان را ستود و گفت خردمندان و بزرگان چین به من از قشربزرگی و شکوه آن شاه آگهی دادند و من آرزومند خویشی با شاه گشتم ، چون پادشاهی مانند او در کوشش و مردی و فیروزی و دستگاه و قشربزر و تخت و کلاه ، به تخت ننشسته است و خداوند او را می پروراند . . .

که تا من شنیدستم از بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان
ز قشربزرگی و اورند شاه بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر دادگر جهاندار چون او نبندد کمر
به مردی و پیروزی و دستگاه به قشربزر و به تخت و کلاه
به داد و به دانش بدین و خرد و را پاک یزدان همی پرورد ...

آنگاه افزود : به دخترم فرمان دادم تا بنده وار در پیشگاهت باشد و از قشربفرهنگ شاهنشاه خرد بگیرد و آئین فرهنگ بیاموزد .
خرد گیرد از قشربفرهنگ او بیاموزد آئین و آهنگ او

۲۵۶ - پس از آنکه خاقان آگهی یافت که دخترش در شبستان

شاه جایگاه شایسته خویش را به دست آورده است ، شهرهای سغد

و سمرقند و چاج را پرداخته کرد و آنها را به ایرانیان سپرد. مردم آن سرزمینها همه جا به شاه ایران آفرین خواندند و دست به سوی آسمان بلند کردند و گفتند خداوند! تو این پادشاه را همواره دادگر بدار و بد روزگار را از جانش دور ساز؛ چون از قَر و اورنگش، بدی آشکار و نهان در جهان برافزاده است.

که از قَر و اورنگ او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان . . . پس از آنکه آرامش در همه آن سرزمین برپا گشت وی با قَر و برزکیان به نخچیر رفت.

بدین سان با قَر و برزکیان به نخچیر بشتافت شیر ژیان

۲۵۷ - چون همه جا سخن از بزرگی انوشیروان رفت هیتالیان و ختنیان گردهم آمدند و چنین دیدند که بایشککشا نزد شاهنشاه بیایند؛ چون به پیشگاه رسیدند یکدل و یکزبان در برابرش زمین بوسیدند و هویدا ساختند که فرمانبردار می باشند . . . آنگاه شاه نزد خداوند ایستاد و او را ستایش کرد و گفت که تو به من قَرورای و فرهنگ دادی و در هر کار، راهنمایم می باشی.

تو دادی مرا قَر و فرهنگ و رای تو باشی به هر نیک و بد رهنمای

۲۵۸ - پس از آنکه شاه از ستایش خداوند پرداخت آنگاه به سوی طیسفون به راه افتاد و از همه جا برایش پیشکشی فرستادند. کوچی ها که مردان سخت و خونخواری بودند نیز فرمانبردار گشتند و تا روزگار به یاد داشت همه از دست آنان در رنج و درد بودند ولیکن به قَر خسرو جهان رنگ دیگری به خود گرفت.

به قَر جهاندار کسری سپهر دگر گونه تر شد به آئین مهر

همه کشور پر از کشتمند و درو دشت پر از گاو و گوسفند گشت . . . زمینهایی که هرگز کشت نمی شد به زیر کشت افتاد و شاه در خانه ها فرزندان بسیار دید و شاخ درختان با قَر شاهنشاه چنان بارور گردید که سر به پائین انداخته بود . . .

خمیده سر از بار شاخ درخت به قَر جهاندار بیدار بخت

۲۵۹ - چون انوشیروان به تخت خویش نشست شاهان جهان
از جنگ آسوده گردیدند و خونریزی در آن روزگار پایان یافت و جهان
از قَره ایزدی نُو شد و دست بدی بسته گردید . . .
جهان نو شد از قَره ایزدی بیستند گفתי که دست بدی

۲۶۰ - برزوی پزشک روزی نزد انوشیروان آمد و گفت در
دفتر هندوان دیدم که از داروئی یاد کرده که مرده را زنده می گرداند
و اگر شاه فرمان بدهد من به هندوستان بروم و آن دارو را به دست
بیاورم . انوشیروان در گنجینه را گشود و چیزهائی که در خور خسروان
باشد برای شاه هند فرستاد تا برزو را راهنمائی کند . چون رای هند
نامه شاه را خواند به برزو گفت که با داد و قَر و اورنگ شاه و آن
بخت روشش شگفت نیست که مرده زنده گردد .
ز داد و ز قَر و ز اورنگ شاه وزان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک برآرد همی مردگان را ز خاک

۲۶۱ - قیصر فرستاده ای نزد انوشیروان گسیل داشت و با او
صندوقچه ای بود که درش را بسته بودند و چون آنرا به پیشگاه شاهنشاه
آورد از او خواستار شد تا بگوید که در آن چیست . شاه پاسخ داد که
من به قَر یزدانی پاسخش را می گویم . . .
فرستاده را گفت شاه جهان که اینهم نباشد ز یزدان نهان
من از قَر او این بجای آورم همه مرد پاکیزه رای آورم
پس بزرگمهر به پیشگاه آمد و با آنکه چشمانش نابینا بود
درست پاسخ داد . . . فرستاده قیصر به شاه گفت ترا قَر و برز جهاندار
هست و تو بزرگی و دانائی و زور دست داری .
ترا قَر و برز جهاندار هست بزرگی و دانائی و زور دست

۲۶۲ - روزی موبدان و بخردان و کارآگاهان در پیشگاه
انوشیروان اجازه یافتند تا پرسشهای از شاهنشاه بکنند . درمیان آن
پرسشها یکی از شاه پرسید که خراسان سالار گفت که زرسپ سوار را

از کار برکنار کرد؛ نظر شاه در این باره چیست. شاه پاسخ داد که چون او فرمان ما را به کار نبرد و پیمان ما را نهفته داشت فرمان دادم تا در گنج را به ارزانیان بگشاید. آن کس که در کارش کم دهش باشد قرّه شهریار را می پوشاند.

کسی کز دهش کاست باشد به کار به پوشد همی قرّه شهریار یکی دیگر گفت که ای شاه با هوش و قر همه جهان پر از شادی و نای و نوش است؛ توانگران و زیردستان همگی شب هنگام سرمست و شادانند. شاه فرمود که در جهان آرزومندم که کهان و مهان همیشه شادمان باشند...

دگر گفت کای شاه با قر و هوش جهان شد ز شادی پر از نای و نوش توانگر و گر مردم زیر دست شب آید شود سر ز آوای مست چنین داد پاسخ که اندر جهان بما شاد بادا کهان و مهان آنگاه دیگری پرسید و گفت که ای شاه خورشید قر، مردی هر روز به پیشگاهت می آید و دادخواهی می کند چرا کارش سرانجام نمی یابد. شاه فرمود که مالش را در حجاز دزد زده و من از گنج خود به او تاوان داده ام و او را دم در نگاهداشته ام تا اگر دزد را ببیند بگوید. یکی گفت کای شاه خورشید قر که چون تو زمانه نیارد دگر...

۲۶۳ - در آغاز پندنامه ای که انوشیروان برای فرزندش هرمزد نوشت چنین گفت که این پندنامه از شاه سرافراز و خورشیدچهر، مهست، که سپهر به کامش می گردد، جهان داری که با داد و نیکومنش، فشانده گنج است... با قر و برز و فرهنگ و نام می باشد و با تاج بزرگی به کام رسیده است به سوی فرزند پاکش هرمزد نوشته شده است...

... جهاندار با داد نیکومنش فشانده گنج بی سرزنش فزاینده نام و تخت قباد گراینده تاج و شمشیر داد که با قر و برزست و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده به کام

۲۶۴ - روزی موبد از شاه پرسشهایی کرد و در میانه آنها پرسید که آیا دانش بهتر از قر شاهست. در پاسخ گفت که دانش به قر می تواند که سراسر جهان را بگیرد. خرد و قر و نام و نژاد می باید داشت تا آنکه



سپهر یادت بکند .

پرسید دانش به از فَرّ شاه که فَرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانش به فَرّ بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و فَرّ و نژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
آنگاه پرسید کدام شاه زیبای تخت و کدام ناشاد بخت است .
شاه پاسخ داد که نخست از شاه جهاندار باید یاری جست . . . شاه به کسانی
مهمتری ببخشد که سزاوار باشند ؛ همه سخنان چه نیک و چه بد نباید
برای شاه پنهان بمانند ؛ شاه باید بی آزار باشد ؛ آن پادشاهی که فَرّ
و خرد ، دین و بخت دارد سزاوار تاج و تخت است .
چو فَرّ و خرد دارد و دین و بخت سزاوار تاجست و زیبای تخت

۲۶۵ - چون هرمزد فرزند انوشیروان به تخت نشست خداوند
را ستود و آنگاه گفت که ما تخت شاهی را نامی می کنیم و گرانمایگان
در نزد ما گرامی هستند . جهان را آنچنان که پدر ما با فَرّ و آئین
می داشت ما زیر پَرّ خود می داریم .
جهان را بداریم در زیر پر چنان چون پدر داشت بآئین و فَرّ

۲۶۶ - پس از چندی که از شهر یاری هرمزد گذشت او بیداد گر
شد و خوی بد پیش گرفت و بزرگانی را که در نزد پدرش گرانمایه و از
بیم گزند آسوده بودند یکی پس از دیگری بی گناه کشت . سه مرد از
دیوران انوشیروان را که یکی پیردانا و دوتن دیگر جوان بودند یکی
پس از دیگری کشت . . . موبد موبدان که با یکی از آنان (ایزد گشسپ)
دوست دیرینه بود پیامی فرستاد و گفت که از کار بند و زندان ناله مکن ،
اگر گزندى به جانت نرسد . آنگاه از کردار هرمز نالید و گفت که
به آن شاه بی فَرّی اکنون گزارش مرا می دهند . . .

همی گفت کاکنون شود آگهی بدان ناجوانمرد بی فَرّی

۲۶۷ - پس از آنکه هرمزد موبد موبدان را بازهر کشت یکی
دیگر از بزرگان بنام بهرام آذر مهان را بازداشت کرد و با او گفت که



اگر سخنان مرا بشنوی از مرگ رهائی می‌یابی و آن اینست که فردا بامداد ترا به پیشگاه می‌خوانم و آنچه که می‌توانی باید درباره سیمای برزین بدگوئی کنی . . . چون بامداد شد شاه بر تخت نشست و آنچه سخن رفته بود به جای آمد . بهرام از برزین بدگوئی کرد ولیکن برزین در پاسخ گفت که ای دوست ، چگونه این سخنان را می‌گوئی . بهرام گفت تخمی در جهان کاشتی که نخستین بارش را خودت می‌خوری به یادداری که انوشیروان مرا و ترا باموبدان و بزرگمهر و با ایزدگشپ به پیشگاه نشاند و از ما پرسید که برای جانشینی خود چه کسی را که زیبای تخت و با فرهی باشد بگزیند .

پرسید کاین تخت شاهنشهی کرا زبید و کیست با فرهی همگان گفتیم که این ترک‌زاده سزاوارشاهی نیست؛ او خاقان نژاد و بدگوهرست و چهره و اندامش مانند مادرش است ولیکن تو پافشاری کردی و او را سزاوارشاهی خواندی؛ اکنون کیفر خود را بگیر . . .

۲۶۸ - بهرام چوبینه چون برای نبرد با ساوه شاه به سپهبدی رسید در پیش شاه برخاک افتاد و گفت که من بی‌بها نه به فره تو تاج زمانه شدم . آرزویی از شاه دارم که استواری همراه من بفرستد تا هر کس که نبرد می‌کند و بر دشمنی چیره می‌گردد نامش را بنویسد ... چنین گفت من بی‌بها نه شدم به فره تو تاج زمانه شدم

۲۶۹ - هنگامی که بهرام چوبینه درباره پادشاهی خود با بزرگان خویش رایزنی می‌کرد یکی از آنان به نام یلان سینه به او گفت که چون کسی فیروزی و فرهی یافت به سوی بدی نباید بشتابد چون آن آفرین برای او نفرین می‌گردد و روزگار به او کین می‌ورزد . اکنون که به تو خداوند فرهی و بخت و گنج و لشکر و تاج و تخت داده است اگر از او بپذیری کارت به افزون می‌شود و دل آن مرد ناسپاس پر خون می‌گردد .

یلان سینه گفت ای سپهدار گرد هر آن کس که او را یزدان سپرد چو پیروزی و فرهی یابد اوی بسوی بدی هیچ نشتابد اوی

که آن آفرین نیز نفرین شود ازو چرخ گردنده پرکین شود
 چويزدان ترا قهری داد و بخت همان لشکر و گنج با تاج و تخت
 ازو گر پذیری به افزون شود دل ناسپاسی پر از خون شود
 . . . آنگاه بهرام چوبینه از کندا گشپ سوار ، رایش را پرسید ؛ او
 گفت که موبدی بود در شهر و او داستانی زد که اگر کسی دانا و نیک پی
 باشد ، و يك زمان پادشاهی کند و روانش به سوی آسمان پرواز نماید
 بهتر از اینست که سالیان درازی بندگی کند و به قَر جهاندار نیازمند
 باشد .

یکی موبدی داستان زد به ری که هر کس که دانا بود نیک پی
 اگر پادشاهی کند يك زمان بپَرَد روانش سوی آسمان
 به از بنده بودن به سالی دراز به قَر جهاندار بردن نیاز
 گردید خواه بهرام به او گفت که از روزگار پیشین هیچیک
 از سرداران و بزرگان در اندیشه بدست آوردن تاج و تخت نبودند . . .
 قباد به گفتار بد گوهران سوفرای را کشت در حالی که سوفرای پشتیبانش
 بود و چون پای قباد را بند کردند و او را به پسر سوفرای ، رزمهر
 سپردند تا کین پدرش را بخواهد آن مرد ، جز قباد کسی را شایسته
 شاهی ندید ؛ پس بندش را باز کرد و او دوباره بشاهی نشست . از میان
 ترکان ساوه شاه بود که در پی بدست آوردن کلاه و نگین شاه ایران بود
 و خداوند چنین خواست که او به ایران بیاید و به قَر جهاندار به دست
 تو کشته شود . . .

کس از کهتران تاج شاهی نجست و گر چند بودش نژاد درست
 ز ترکان یکی نام او ساوه شاه پیامد که جوید نگین و کلاه
 چنین خواست روشن جهان آفرین که او نیست گردد به ایران زمین
 به قَر جهاندار بر دست تو چو آمد چنین کار از شست تو^۱

۲۷۰ - چون بهرام چوبینه با نیرنگ و دغائی خواست که
 خسرو پرویز به فرمان پدرش کشته شود و شاه را برضد پسرش برانگیخت ،
 به خسرو آگهی دادند که هر مزد در پی کشتن اوست . خسرو پرویز از

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

طیسفون شبانگاه گریخت و به سوی آذربادگان رفت. بزرگان و سرداران
گردش آمدند و به او نوید دادند که از همه جا به یاریش برخیزند و قَر
او رهبر لشکرش می باشد .
بیایند چندان که خواهی برت بود قَر تو رهبر لشکرت

۲۷۱ - هنگامی که هرمزد یکی از سرداران خویش ،
آئین گشسپ را بجنگ بهرام چوبینه فرستاد او از شاه خواستار شد تا
یکی از زندانیان را آزاد سازد تا به همراه خویش به جنگ بهرام برود .
شاه چون پذیرفت آن زندانی آزاد شد . . . آئین گشسپ چون به همدان
رسید از اخترشناس درباره آینده خود پرسش کرد و پاسخ شنید که
به دست همان زندانی که وی او را آزاد کرده است کشته می گردد ؛
و چون این را دانست نامه ای به شاه نوشت و در آن یاد کرد که شاهنشاه
این سخن را با بنده اش در میان گذاشت که آن بدکاره را از زندان آزاد
نسازم و من چون قَر شاهنشاهی نداشتم ندانستم ؛ اینک او را با همین نامه
تزد شاه می فرستم تا به فرمانش سر او را از تن جدا کنند . . .
همی راند شاه این سخن با رهی رهی را بند قَر شاهنشهی . . .

۲۷۲ - پس از آنکه گستهم خالوی خسرو پرویز از زندان
هرمز گریخت سپاهیان را برانگیخت تا به کاخ شاهی بتازند . . . در آنجا
به ایوان شاهنشاه ریختند و به نزدیک آن شاه با قَرهی رسیدند . . .
شدند اندر ایوان شاهنشهی به نزدیک آن شاه با قَرهی

۲۷۳ - پس از آنکه بهرام چوبینه از کورشدن هرمزد آگاه شد
لشکر به جنگ خسرو پرویز کشید و چون خسرو از کار او آگاه شد
کار آگاهان بیدار فرستاد تا بازجوئی کنند که سپاه ایران با بهرام است
یا نه . . . به او گزارش دادند که لشکر در همه کار با او همراه است . . .
او مردی دوربین و چاره اندیش است و همه کارش را به آئین شاهان
می گذراند . . . خسرو پریشان شد و گفت که کار درازی در پیش داریم
و با خالوهای خود بندوی و گستهم و دیگر بزرگان رایزنی کرد و گفت

من از شما به سال کهنترم و باید با رای جوانی درباره جهان نیندیشم ؛
 چاره کار ییابید و راهنمایی کنید . موبد گفت که جاودانه شاد بمانی
 و با فَر خود به مردم خرد بیاموزی . خرد را بر چهار بهره کردند که
 نیمی از آن بهره پادشاهست ، چون فَر و خرد سزای شاهست ؛ و یک بهره
 برای پارسایان و یک بهره برای پرستندگان شاه . . . شاه گفت که این
 سخن را باید به زر بنویسند و آئین و فَر جز این نیست و سخن گفتن
 موبدان چون گوهرست . . .

بدو گفت موبد کانشه بدی	تهی مغز را فَر و توشه بدی
چوپیداشد این راز گردنده دهر	خرد را ببخشد بر چار بهره
چو نیمی ازو بهره پادشاست	که فَر و خرد پادشاه سزاست
دگر بهره مردم پارسا	سدیگر پرستنده پادشا

بدو گفت شاه این سخن گربه زر نویسم جز این نیست آئین و فَر
 سخن گفتن موبدان گوهرست مرا در دل اندیشه دیگرست
 بزرگان به شاه آفرین خواندند و آرزو کردند که از هر بدی دور باشد
 و با فیروزی و فَرهی ، بزرگی و دیهیم شاهنشاهی بماند .
 همی گفت هر کس که ای شهریار ز تو دور بادا بد روزگار
 ترا باد پیروزی و فَرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی

۲۷۴ - در میان گفتگوهای که میان خسرو پرویز و بهرام رخ
 داد خسرو گفت که سپاهیان همه بندگان من هستند ؛ زنده و مرده آنان
 از آن منست . . . یکی از آنان با تو نخواهد ماند چون نه نام و نه فَر
 و نه چیز داری .

سپاهت همه بندگان منند به دل زنده و مرده آن منند
 نماند یکی زان سپه با تو نیز که نه نام داری نه فَر و نه چیز^۱
 آنگاه در پاسخ گفتگوی دیگر به بهرام گفت که چون دارا مرد
 تاج بزرگی را به ساسان سپرد . اگر بخت او گم شد ولی نژادش به جای
 ماند . . . با این هوش و این رای و این فَرهی ، در جستجوی به دست

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

آوردن تخت شاهنشاهی هستی .
بدین هوش و این رای و این فرهی بجوئی همی تخت شاهنشاهی ...

۲۷۵ - هنگامی که گردیه به برادرش بهرام چوینه پند می داد
گفت که هیچیک از سرداران پیشین در پی بدست آوردن تاج و تخت
نبودند . . . این را برای آن می گویم که پادشاهی را کسی بدست می آورد
که دارای بخت و قدر و ثراد ، خردمند و راد و روشندل و پر داد باشد .
بدان گفتم این ای برادر که تخت نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کف راد و قدر و ثراد خردمند و روشندلی پر ز داد

۲۷۶ - در شیخونی که بهرام چوینه به سپاه خسرو پرویز زد
سپاهیان خسرو گریختند و شاه را تنها گذاشتند . وی به خالویش گسته
گفت که اگر کشته شوم فرزندی ندارم که جانشینم شود و تاج را به یادگار
نگهدارد . گسته پاسخ داد که جهان به قدرت نیازمندست و چون سپاه
پراکنده شد ، باید که خود را رهاسازی چون یآوری برای تو نمی بینم . . .
بدو گفت بندوی کای سرفراز جهان را به قدر تو آمد نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدرما هست که کسی در زمانه ترا یار نیست
تا هنگامی که خورشید از گنبد آسمان گردید جنگ سخت دنبال داشت . . .
آنگاه خسرو به گسته گفت که ما ده تنیم و در برابر ما سپاه بزرگ است
که پهلوان سترکی چون بهرام دارد . هر چند که خداوند به من قدر
داده است ولی چون یاری نداریم بهترست که درنگ نکنیم و پشت
به جنگ نمائیم .

اگر چند یاور مرا داد قدر چو یاران نباشند پیچیم سر

۲۷۷ - هنگامی که خسرو پرویز نزد پدرش آمد به او گفت
بهرام ، آن پهلوانی که تو به سپهبدی برگزیدی مانند شاهی با قدر
در برابر من با سپاهی بزرگ آمد و هر چه او را پند دادم سودمند نیفتاد .

بدو گفت کان پهلوان سوار که او را گزیدی تو ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند قدر سپاهی بیاورد بسیار مر

۲۷۸ - هنگامی که خسرو پرویز به روم رفت تا از قیصر یاری بجوید خَراد برزین را نزدش فرستاد و او چون به پیشگاه قیصر رسید گزارش از کارهای گذشته و روزگار پیشین داد . . . آنگاه گفت اکنون مردی ناسزا و پست بر تخت ایران نشسته است . . . آن کسی که به پادشاهی ایران می نشیند باید خرد و بخت و نامداری داشته باشد و بداند که این بخت و فرهی و دیهیم شاهنشاهی برای کیست . . .
هر آن کس که او بر نشیند به تخت خرد باید و نامداری و بخت شناسد که این تخت و این فرهی کرا بود و دیهیم شاهنشاهی

۲۷۹ - قیصر در نامه ای که به خسرو پرویز نوشت هویدا ساخت که از یاری کردن به او دریغ نمی ورزد و او را به دامادی خویش برمی گزیند . . . آنگاه پندها به او داد و گفت آن شاهان که بیدار و جهان را از دشمن نگهدار هستند از دشمن هم بدی نمی بینند و فره ایزدیشان افزون می گردد .
ز شاهان هر آن کس که بیدار بود جهان را ز دشمن نگهدار بود ز دشمن ندیدند هرگز بدی بیفزودشان فره ایزدی

۲۸۰ - هنگامی که خسرو پرویز از روم باز می گشت در آذرآبادگان خالویش بندوی با موسیل ارمنی به پیشگاه آمدند و موسیل از شاه خواست که رکیبش را ببوسد و فره ویش را بستاند .
بدو گفت موسیل کای شهریار به من بریکی تازه کن روزگار که آیم ببوسم رکیب ترا ستایش کنم فره و زیب ترا چون مردمان نیمروز از آمدن شاه آگاه شدند سپاهیان خود را به یاری او فرستادند و چون بهرام چوینه آگاهی یافت که فره شاهنشاهی تازه گردید به اندیشه چاره جوئی افتاد . . .
چو آمد به بهرام از آن آگاهی که تازه شد آن فره شاهنشاهی ...

۲۸۱ - هنگامی که بهرام چوینه مردی را به کردار بازرگان به لشکر خسرو پرویز فرستاد تا با چاره گری آنان را برضد شاه

برانگیزاند ، آن مرد چون به لشکرگاه پرویز رسید با خود گفت که چرا با چنین فَرّ و اورنگی دشمنی کنم . . . من مردی پارسی هستم و دشمنی برای خویش ندارم ؛ چرا خود را گرفتار مرگ کنم .
چنین گفت با خویشان مرد پیر که کاری به پیش آمدن ناگزیر بدین فَرّ و اورنگ این شهریار که خواهد ز بهرام یل زینهار...

۲۸۲ - هنگامی که بهرام چوینه نزد خاقان پناهنده شد روزی خاتون (همسر خاقان) او را سوار ، به همراه صد نامدار دید و پرسید که آن مرد که فَرّ ایزدی دارد کیست .
پرسید خاقان که این مرد کیست که با برز و با فَرّ ایزدیت در پاسخ او پیشکارش گفت که او روزی شاه ایران بود و نامش را بهرام گرد می خوانند و در پیشگاه خاقان پایگاهی ارجمند دارد و تاج شاهی بر سرش گذاشته است .
خاتون گفت که با فَرّش سزاوارست که به او بنازیم . . .
بدو گفت خاتون که با فَرّ او سزد گر بنازیم در پَرّ او

۲۸۳ - خسرو پرویز نامه ای به خاقان نوشت و از او خواست که بهرام چوین را بسته به ایران بفرستد ولیکن خاقان پاسخ داد که اینکار پیمان شکنی است و بهرام در زینهار اوست . بزرگان ایران چون از زمینه نامه آگاهی یافتند به خسرو گفتند که ای فَرّ و شکوه و تاج کیان ، با نامه نویسی نمی توان کاری به این بزرگی را به آسانی انجام داد ؛ شمع فَرّ کهن را تیره مگردان و مرد پیری نزد خاقان بفرست که گویا و گرد و دبیر باشد .

چنین یافت پاسخ از ایرانیان که ای فَرّ و اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر یکی رای زان با خردمند پیر
به نامه چنین کار ناید به بن مکن تیره آن شمع فَرّ کهن

۲۸۴ - هنگامی که گردیه خواهر بهرام چوینه در برابر

۱ - باید «خاتون» باشد و در این چاپ «خاقان» نوشته است.

خسرو پرویز هنرنمایی می کرد شاه از کارهای او به شگفت آمد و او را نگهبان شبستان شاهی کرد . چون گردیه این فرمان را شنید شاد گشت و از سرزنش دشمن آزاد گردید و چهره خود را برخاک مالید و آفرین بر فرّ شاه کرد .

همی رفت روی زمین را به روی همی آفرین خواند بر فرّ اوی

۲۸۵ - در نامه‌ای که قیصر به خسرو پرویز نوشت از زائیده شدن شیرویه به او شاد باش گفت و آرزو کرد تا او فیروز و بافرّ و برز باشد .
ابا فرّ و با برز و فیروز باد همه روز گارانش نوروز باد
آنگاه گفت که از دریای چین تا کشور خزرها ، از ارمنیه تا باختر ،
از هتّیال و ترک و سمرقند و چاج که دارای بزرگان بافرّ و اورنگ
و تاج بودند همه از کهتران شما بودند .

زهتّیال و ترک و سمرقند و چاج بزرگان بافرّ و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند بر آن بندگی برگوا بوده اند

۲۸۶ - پس از آنکه موبدان و بزرگان آگاهی یافتند که شیرین به شبستان شاهی در آمده است چندی به پیشگاه نیامدند تا آنکه خسرو پرویز آنان را فراخواند و در این باره با آنان گفتگو کرد و چون به ایشان پاسخ داده شد همگی بر شاه آفرین خواندند و ستایشش کردند و گفتند که تو هم پادشاه و هم موبد و هم رد هستی و بر روی زمین فرّ ایزد می باشی .

همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین

که هم شاه و هم موبد و هم ردی مگر بر زمین فرّ ایزدی^۱

۲۸۷ - از دستگاه و بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه خسرو پرویز در جهان بیشتر شنیده نشده است ؛ از هر کشوری برایش باج و ساو می رسید . . .

۱ - در نسخه G چنین آمده است.

که چونان سزاواری و دستگاه بزرگی و اورند و فَر و سپاه
کزان بیشتر نشنوی در جهان اگر چند پرسی ز دانا مهان

۲۸۸ - زاد فرخ یکی از نزدیکان خسرو پرویز به شاه دغائی
کرد و می دانست که شاه همه گناهان را از او می داند ؛ پس کوشید تا
سپاهیان را بر ضد شاه برانگیزاند و با بزرگان دیگر در این کار همداستانی
کرد و گفت که فَر و آئین و بخت از خسرو پرویز دور گشته و باید کس
دیگری را به جای او بگزینیم .
همی راند با هر کسی داستان شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند به تخت کزین دور شد فَر و آئین و بخت

۲۸۹ - چون خسرو پرویز دانست که در پی آن هستند که
گرفتارش کنند خود را به مرغزاری رسانید و تا نیمه روز که در آنجا
بود به نان نیازمند شد و به پایکاری که در باغ بود و چهره شاه را
نمی شناخت، آن شاه خورشید فَر گفت که تکه ای از کمر بند گوهر آگیش
را بگیرد و به جایش نان و گوشت بخرد و بیاورد . . .
پرستنده را گفت خورشید فَر که شاخی بیرزین گرامی کمر ...

۲۹۰ - چون سی و هشت سال از پادشاهی خسرو پرویز گذشت
فَر شاهنشاهی از او کناره گرفت و بی تاج ماند . . .
چو گردنده گردون به سر بر گذشت شد از شاهیش سال بر سی و هشت
.....
ز خسرو بشد فَر شاهنشهی ابی تاج ماند او بسان رهی^۱

۲۹۱ - هنگامی که قباد (شیرویه) بر تخت نشست بزرگان براو
آفرین خواندند و آرزو کردند که پادشاهی در خانواده او بماند . وی
در پاسخ ، فیروزی و شادی آنان را خواستار گردید و گفت که کشور را
به آسودگی نگهداری میکنم و دست اهریمن را از کارها کوتاه می سازم ...

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

آنچه فَرّه دین ما را افزون کند از آئین پیشین به جای می آورم ؛
و پیامی نزد پدر می فرستم و از کارهای زشتش اورا می آگاهانم .
ز بایسته آئین پیشین ما که افزون کند فَرّه دین ما
پیامی فرستم به نزد پدر بگویم بدو این سخن در به در

۲۹۲ - هنگامی که خسرو پرویز در زندان بود به شیرویه پیام
فرستاد و آنگاه روی به فرستادگان پسر کرد و گفت چه بسیار از شاهان
و بزرگان ایران در گذشتند و جز نامی از آنان به جای نماند . . .
گشتاسپ آن شاهی که دین بهی را پذیرفت و فَرّهی با او تازه گردید...
همگی مردند و این ایوانها و کاخها را از خود گذاشتند .
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی پذیرفت و زو تازه شد فَرّهی...

۲۹۳ - هنگامی که باربد از گرفتاری خسرو پرویز آگاه شد
از جهرم به سوی طیسفون آمد و نالید و یاد شاه کرد . . . درمیانه سخنان
خود گفت که ای پادشاه دلاور ، آن بزرگی و دستگاه و آنهمه فَرّ و بخت
و کلاهی کجا رفت . . .
کجات آن بزرگی و آن دستگاه کجات آنهمه فَرّ و بخت و کلاه

کجات آنهمه مردی و زور و فَرّ جهان را همی داشتی زیر پر
ای شاه تو پسر خواستی تا یار و پشت تو باشد . . . شاهان
با داشتن فرزندان نیرومند می شوند ولی تو ای شاهنشاه ، چون فرزندی
بلند بالا گشت از فَرّ و نیرویت کاسته گردید .
شهنشاه را فَرّ و نیرو بکاست چو بالای فرزند او گشت راست

۲۹۴ - پس از کشته شدن خسرو پرویز ، شیرویه به شیرین پیام
فرستاد و گفت که ای زن جادو و ریمن ، گنهکارترین کسان در ایران
تو هستی ؛ ای گناهکار بترس و نزد من بیا . . .
شیرین از پیغام شیرویه خشمگین شد و از دشنامهایش بر آشت
و گفت که هر کس خون پدرش را بریزد در او فَرّی نیست . . .

چنین گفت کان کس که خون پدر بریزد مباداش بالا و فَر
 آنگاه پیامی نزد شیرویه فرستاد و گفت که خسرو مرا در شبستان
 خود از پی فَرهی می داشت و با دیدار من جان خود را می آراست ؛
 از چنین گفتاری شرم بدار و شهریاران نباید که کثر گوئی کنند .
 مرا از پی فَرهی داشتی که شبگیر چون خشم نگماشتی
 ز مشکوی زرین مرا خواستی به دیدار من جان بیاراستی

۲۹۵ - پیش از اینکه شیرین زهر بخورد هر چه دارائی داشت
 بخشید و آنگاه روی به بندگان خود نمود و گفت سخنان مرا گوش
 کنید ؛ از این پس دیگر مرا نمی بینید ؛ از شما جز راستگوئی چیزی
 دیگر نمی خواهم . آیا از آن زمانی که من به شبستان خسرو آمدم و سر
 بانوان و فَر شاه گردیدم چه گناهی از من به چشم دیده اید . . .
 کران پس که من پیش خسرو شدم به مشکوی زرین او نو شدم
 سر بانوان بودم و فَر شاه از آن پس چه پیدا شد از من گناه

۲۹۶ - گراز ، یکی از سرداران خسرو پرویز که سرکشی کرد
 و به روم گریخت ، در پی تباهی اردشیر شیرویه برآمد . . . او نامه ای
 به پیروز خسرو فرمانده سپاه ایران فرستاد و به او فرمان داد که باید
 اردشیر شیرویه را نابود کند و گر نه چه خونها ریخته خواهد شد . . .
 چون نامه به پیروز خسرو رسید خیلی اندیشناک شد و با پیران
 و سالخوردگان رایزنی کرد . آنان راهنمائیش کردند که پاسخ وی را
 این گونه بدهد که پس از کشته شدن خسرو پرویز کشور رو به تباهی
 رفت . . . اکنون که اردشیر شیروی به تخت نشسته از فَرش زمین
 و زمان به خود می نازد و با تباهی او کشور آشفته و پر آشوب می شود .
 کنون تا به جای قباد اردشیر به شاهی نشست از فراز سریر
 جهان شد ز اورنگ او شادمان بنازد ز فَرش زمین و زمان

۲۹۷ - رستم فرخ زاد نامه ای به سوی برادرنوشت و در آن گفت

که گردش آسمان به زیان ایران می گردد و مردم پژوهنده را بدگمان می دارد چون این کشور از پادشاهی تهی می شود دیگر هنگام فیروزی و فرهی نیست ...

که این خانه از پادشاهی تهی است نه هنگام فیروزی و فرهی است آنچه بودنی هست می بینم و خاموشی می گیریم . بر حال ایرانیان گریان و برای ساسانیان بریان هستم ؛ بر آن سر و تاج و آن تخت و داد ، و بر آن بزرگی و فره و ثراد دریغ می خورم . دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد دریغ آن بزرگی و فره و ثراد

۲۹۸ - در نامه ای که رستم فرخ زاد به سعد و قاص نوشت نخست خداوند را ستود و آفرین او را بر شاه ایران که زیبای تاج و تخت و نگین است و فره شاهنشاهی از او درخشان می باشد و به فره خود ، اهریمن را به بند می اندازد آرزو مند گشت .

سر نامه گفت از جهاندار پاك نبايد كه باشيم بي ترس و باك

وزو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین درخشان ازو فره شاهنشهی بزرگی و پیروزی و فرهی^۱ که دارد به فره اهرمن را به بند خداوند شمشیر و تاج بلند آنگاه افزود که به من باز گو که شاه تو کیست و آئین و راحت چیست ... این تاج و نگین شاهی از بهر آن کس است که فره گاه و گنج و فیل دارد و پدر بر پدر از شاهان نامبردار بوده است .

به ایران ترا زندگانی بس است که تاج و نگین بهر دیگر کس است که با پیل و گنجست و با فره گاه پدر بر پدر نامبردار شاه

۲۹۹ - هنگامی که یزدگرد شهریار با فرخ زاد رایزنی می کرد که چه راهی باید پیش بگیرد ، فرخ زاد به او گفت که بهترست شاهنشاه به بیشه نارون به مازندران برود و پس از گردآوری سپاه تازه و یافتن زمان ، از نو پادشاهی را به دست بگیرد ولی شاه نپذیرفت و اندیشه

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

تازه‌ای در او پدید آمد. آن شهریار با قَرّ به تخت نشست و کلاه کیانی
به سر گذاشت و خردمندان و موبدان و بزرگان کشور را فراخواند
و با آنان در این باره گفتگو کرد.
بیامد شهنشاه با قَرّ به گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

۳۰۰ - در نامه‌ای که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت نخست
خداوند را ستایش کرد و گفت که نیرو و بخت و هنر از اوست و فیروزی
و قَرّهی و دیهیم شاهنشاهی را او می‌بخشد.
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و قَرّهی خداوند دیهیم شاهنشاهی

۳۰۱ - پس از آنکه شاه به سوی طوس راند ماهوی سوری
آگهی یافت و به پیشباز رفت چون قَرّوشکوه شاه پدیدار شد و درفش
بزرگی همراه سپاهیان آشکار گردید ماهوی زود از اسب فرود آمد
و بندگی خود را هویدا کرد.
چو پیداشد آن قَرّو اورنگ شاه درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود بدان کهتری بندگیها فرود

۳۰۲ - یزدگرد شهریار چون به آسیائی پناه برد آسیابان
همینکه در را باز کرد چشمش به او افتاد و خیره ماند و به او گفت ای
شاه خورشید چهر، در اینجا چه میکنی؛ آسیاب شایسته تو نیست؛
همه جایش گندم و خاك و گیاهست؛ تو با این قَرّی که به روی خود
داری کیستی؟ ...

بدو گفت کای شاه خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاك و چندی گیا
چه مردی بدین برز و این قَرّچهر که چون تو نبیند همانا سپهر
شاه گفت که من یکی از ایرانیانم که شکست خورده‌ام. آنگاه
آسیابان گفت که خوراك بینوایان دارد. یزدگرد که سه روز بود که
به جنگ بود و گرسنه مانده، به او پاسخ داد که هر چه آماده‌داری بیاور

و برسمی نیز با آن باید آورد . . . آسیابان در پی برسم بیرون رفت
و به مهتر آن سرزمین برخورد و مهتر از او پرسید که برسم برای چه کسی
است وی گفت که مرد بزرگی در آسیا درآمده که به کردار سروسهی
و مانند خورشید با فرهی است .

بدو گفت خسرو که در آسیا نشست است کندآوری بر گیا
به بالا به کردار سروسهی به دیدار خورشید با فرهی
آن مهتر به او فرمان داد که نزد ماهوی سوری برو و گزارش کار را
به او بده . چون نزد ماهوی رسید گفت که من در آسیا را هنگامی که
باز کردم گوئی که خورشید به چشم من آمد . . . هر کس که فره یزدان
را ندیده باشد باید از من بشنود . . .

در آسیا را گشادم به خشم چنان دان که خورشید آمد به چشم
چو خورشید گشتست ازو آسیا خورش نان و کشک و نشستش گیا

هر آن کس که او فره یزدان ندید ازین آسیابان بیاید شنید

۳۰۳ - پس از آنکه لاشه یزدگرد را رهبانان در گرداب زرق
یافتند آنچه بایسته بزرگداشت او بود انجام دادند و بر ماهوی سوری
نفرین کردند و گفتند دریغ از آن تن و بالا و برز و دانش و رای آن
پادشاه که سر تخمه اردشیر و جوان و سوار هژیر بود؛ دریغ آن سرگاه
ساسانیان و دریغ آن فره و برز و تاج کیان . . .

دریغ آن سر تخمه اردشیر دریغ آن جوان و سوار هژیر
دریغ آن سرگاه ساسانیان دریغ آن فره و برز و تاج کیان
یکی از راهبان گفت آن کس که تن را پرستید و راه روان را
کنار گذاشت دانا نیست؛ او خواسته و نام بد می جوید و روانش از فرجام
بد نمی ترسد؛ دیگری گفت اگر لب شاه را بستند بی گفتگو تاج و تخت
و مهر و پرستنده بارگاه، افسر و کشور و فره و جاه به چشم نمی بینند .

دگر گفت اگر شاه را لب بیست نبیند همی تاج و تخت نشست
نه مهر و پرستنده بارگاه نه افسر نه کشور نه فره و نه جاه

۳۰۴ - چون آگهی مرگ شهریار به دست ماهوی سوری
 به بیژن فرمانروای سمرقند رسید برآشت و چگونگی آنرا پرسید .
 به او گفتند که سپاه تو به ایرانیان تاخت و یزدگرد را در میان گرفت
 ولی آن شهریار خورشید فَر چون تنها ماند از لشکر خود ترسید
 و به آسیائی پناه برد . . .
 چو تنها بماند آن شه پر خرد بترسید کز لشکرش بدر سدا^۱
 یکی آسیا بود بر رهگذر بدو در شد آن شاه خورشید فَر
 و به فرمان ماهوی سوری آن مرد بزرگ کشته شد و من سواری به این
 فَر وبرز ندیدم .
 ندیدم سواری بدان فَر وبرز چنان ترك و جوشن چنان دست و گرز^۲

۳ - نشانه فَر و دیده شدن آن

الف - نشانه فَر

- ۱ - به شماره ۷۸ «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .
- ۲ - به شماره ۱۷۹ «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .

ب - دیده شدن فَر

به شماره‌های ۱۴ - ۱۰۸ - ۱۴۸ - ۱۹۷ - ۲۴۹ - ۳۰۱
 «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .

۱ - در نسخه C این بیت‌ها افزوده شده‌است .

۲ - در نسخه C این بیت افزوده شده‌است .

۴ - فَرّ شاهان و پهلوانان و بزرگان بیگانه

۱ - افراسیاب نامه‌ای به پشنگ نوشت و به او پیام داد که چون سام سوار مرده است و زال برایش ستودان بر پای می‌کند دیگر ترسی از ایرانیان ندارد و شماره لشکر نودر چون فراوان نیست شکسته می‌شود؛ اکنون باید در پی زمان بود و اگر آنرا از دست بدهیم دیگر چنین روزگاری پیش نمی‌آید پس فرستاده او به راه افتاد و نزد سالار خورشید فَرّ گردید.

هیون تکاور برآورد پر بشد نزد سالار خورشید فَرّ

۲ - پیران در انجمنی که باو یسه‌نژادان کرد گفت که این پهلوان که اشکبوس را کشت و بسیاری دیگر را تباه کرد همان رستم زابلی است و چون او کینه‌کش و راهنمای باشد کسی در برابرش پایداری نمی‌تواند بکند. هرچه به افراسیاب آن شاه بیدادگر گفتم که بر آتش باد مزین که ناگهان خودت را در آن می‌سوزانی نپذیرفت و آن شاه گرانمایه را کشت و اکنون دیگر نه تاج و نه و نه تخت برایش بجای ماند. ایرانیان همگی شادان هستند و درد بهر ما خواهد بود. دریغ آن دلیران و چندین سپاهی که با فَرّ و برز و با تاج و گاهند و ازین پس همه به تاراج می‌روند و دیگر کسی از این رزمگاه شاد نمی‌ماند.

دریغ آن دلیران و چندین سپاه که با فَرّ و برزند و با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس نه برگردد از رزمگاه شادکس

۳- پس از اینکه کیخسرو زائیده شد پیران سوگند خورد که جان او را نگهبانی کند و نگذارد که گزند افراسیاب به او برسد. بامداد روز دیگر وی نزد شاه توران رفت و ایستاد تا بارگاه از مردم پرداخته گردید. پس با ترس و امید نزدیک شاه آمد و گفت که به بخت تو دیروز بر شمارهٔ بندگانت افزوده گشت و نبیره‌ات به اندازه‌ای زیباست که در گهواره مانند ماه می‌درخشد. اگر تور از نو زنده می‌گشت به دیدار آن کودک نیازمند بود. بر هیچ ایوانی کسی چنین نگاری نکشیده و قَرّ شهریار با او تازه گردیدست.

اگر تور را روز باز آمدی	به دیدار رویش نیاز آمدی
بر ایوان نبیند چو کسی نگار	بدو تازه شد قَرّ شهریار
فریدون گردست گوئی به جای	به قَرّ و به چهر و به دست و به پای

۴- به شمارهٔ ۷۲ «قَرّ شاهان ایران» نگاه کنید.

۵- پس از فیروزی بر خاقان چین رستم به ایرانیان گفت که به فرمان شاه بیدرنگ به یاری شما آمدم و چون چشمم به خاقان چین و آن نامداران و مردان افتاد و کاموس را با آن قَرّ و برز دیدم به دل گفتم که روز گارم به سر آمده است.

چو چشمم بر آمد به خاقان چین	بر آن نامداران و مردان کین
به ویژه به کاموس و آن قَرّ و برز	چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز ...

۶- هنگامی که افراسیاب آگاه شد که رستم پس از فیروزی بر خاقان چین برای جنگ با او شتاب دارد سخت هراسناک شد و گفت چه کسی می‌تواند در برابر او پایداری کند. سپاهیاناش گفتند که از ما کسی کشته نشده و نباید که از او بیم به دل راه بدهیم. در لشکر ما جوانان بسیار هستند که شایستهٔ کارزارند. . . . افراسیاب شادمان شد و لشکر آرائی کرد. . . . کار آگاهان به آنجا روانه کرد تا از لشکرگاه ایران به او آگهی بدهند. . . . به فرزند خود، شیده گفت که گنجهای شاهی را به جای دیگری ببرد. . . . اکنون آزمون می‌کنیم و باردیگر

با سپاه خود به ایران می‌زنیم تا اگر خداوند بخواهد آنان را نابود سازیم؛ ولی اگر رستم فیروز شد می‌گیریم و به آن سوی دریای چین می‌روم... شیده به او گفت که تو دارای قَر و برز و فرزانی هستی و همه چیز در تو هست. جای این نیست که ترا پند بدهند، خوبست که به گردش روزگار بنگری...

بدو شیده گفت ای خردمند شاه انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا قَر و برزست و فرزانی تژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار نگه کن برین گردش روزگار

۷- به شماره ۱۰۷ «قَر شاهان ایران» نگاه کنید.

۸- هنگامی که رستم برای رهائی بیژن خود را مانند بازرگانان ساخت و نزد پیران رفت دو اسب گرانمایه با زین زرین به او پیشکش کرد و گفت که در ایران و توران به بخت و هنر تو کسی نیست و قَر و کلاهد از آنان برترست...
چو تو کس نباشد به قَر و کلاه که دستور شاهی و زیبای گاه

۹- چون هومان سردار تورانی با ترجمان خود به نزدیک سپاه ایران آمد و هم‌آوردخواهی کرد هیچکس از ایرانیان به او پاسخ نداد. ترجمان به ایرانیان گفت که هنگام نبردست و هومان ویسه آماده کار شده است. ایرانیها چون گرز و چابکی و آمادگی هومان را دیدند از قَر او فرو ماندند.

همه دست نیزه گذاران ز کار فرو ماند از قَر آن نامدار

۱۰- چون هومان ویسه به دست بیژن گودرز کشته شد ترجمان او خود را به تورانیان رسانید و گفت که چه پیش آمده است. چون آگاهی مرگ هومان به پیران سپهد تورانی رسید دانست که قَر شاهنشاهی توران تیره گردید...

همانکه به پیران رسید آگهی که تیره شد آن قَر شاهنشاهی

۱۱ - پیران پیش از آنکه به سوی میدان جنگ بیاید افسران خویش را فراخواند و به آنان گفت که شما نزدیک افراسیاب چه مایه بزرگی و جاه و آب دارید؛ نامتان با فیروزی و فرهی همراه است . . . شما را به نزدیک افراسیاب چه مایه بزرگی و جاهست و آب به پیروزی و فرهی نامتان به گیتی پراکنده بد کامتان

۱۲ - چون کیخسرو آگاهی یافت که افراسیاب به جنگش آمده است سپاه خود را آماده کارزار کرد و هردو رویه سپاهیان را همچنان سه روز آماده داشتند و روز چهارم پشنگ ترد پدرش افراسیاب آمد و گفت در زیر این آسمان، شاهی به فر تو نیست و ماه و خورشید بدخواه تو نیستند . . .

بدو گفت کای نامدار جهان سزاوارتر کس میان مهان
به فر تو زیر فلک شاه نیست تراماه و خورشید بدخواه نیست

۱۳ - افراسیاب در پیامی که به کیخسرو فرستاد گفت هرگز چنین مپندار که من به دست تو گرفتار شوم. من دانش و فر ایزدی دارم و مانند سروش دارای پر هستم . . . مرا دانش ایزدی هست و فر همان چون سروشم یکی هست پر

۱۴ - هنگامی که افراسیاب در برابر سپاه کیخسرو آماده جنگ شد از بخت خود نالید و فرزندگان تورانی در پاسخش گفتند که اگر شاه می خواهد که خودش به جنگ برود پس این لشکر و ساز و برگ بهر چیست. همه در پیش تو ایستاده ایم و باید که در راه تو فدا گردیم؛ . . . ما همگی نیکخواه تو هستیم و زنده به فر کلاحت می باشیم.

همه سر بسر نیکخواه توایم که زنده به فر کلاه توایم

۱۵ - چون گردان ایران گرسیوز را در چرم گاو بستند زنهار خواست و فریادش به آسمان برخاست. افراسیاب که صدای برادر را

شنید از میان آب بیرون آمد و گرسیوز به او گفت که آنهمه آئین و راه
و تاج و گنج و سپاه تو کجا رفت و آنهمه دانش و زور دست ، و بزرگان
خسرو پرست کجاست ؛ آن فَر و نام تو در رزم و آن کام و جامت در بزم
کجا رفت . . .

کجات آن به رزم اندرون فَر و نام کجات آن به بزم اندرون کام و جام

۱۶ - هنگامی که گشتاسپ از پدر خود قهر کرده بود و به سوی
روم می رفت در نزد یک دریا باژخواهی به نام هیشوی بود که او جوانمردی
با فَر و کام و بیدار بود ؛ گشتاسپ از او کشتی خواست تا از آب
بگذرد . . .

یکی پیره سر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با فَر و کام

۱۷ - چون اهرن رومی ، سومین دختر قیصر را به همسری
خواست ، فرمان قیصر بر این نهاده شد که اگر ازدهای دیگری که
در کشور روم بیدادگری می کند بدست او کشته شود شایسته دامادی
قیصر خواهد بود . . . وی به همراه هیشوی نزد گشتاسپ آمد و از او
درخواست کرد که یاریش کند . هیشوی گفت که این گرد قیصر نژاد که
دارای فَره و گنجست می خواهد که داماد قیصر بشود و اگر او را
یاری کنی کامیاب می شود .

نگه کن برین گرد قیصر نژاد که گردون گردان بدویست شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز همش فَره و گنج و نامست و چیز
کسی چون او همال قیصران نیست و جوانی با فَر و برز و یالست .

به دامادی قیصر آمدش رای همی خواند این کار را رهنمای
چون نیست جز قیصران را همال جوانیست با فَر و با برز و یال

۱۸ - قیصر روم به پشت گرمی گشتاسپ در پی آن شد که از
ایران باژخواهی کند . پس فرستادگانی به درگاه لهراسب گسیل داشت
و چون به او چنین گفتند سخت غمناک شد و وزیر سپهبد را فراخواند
و آنگاه فرستاده قیصر را خواست و به او گفت که از تو راستی می خواهم

در کشور روم ازین گونه هنرها به چشم نمی خورد . چه شده است که
قیصر ، کار را به اینجا کشانیده است که از ایران باژ می خواهد و به دیگر
کشورها نیز باژ خواهی فرستاده است . الیاس ، شاه خزرها که مردی
با فَر و پر خاشخَر بود گرفتار قیصر شد . . .

چو الیاس را کو به مرز خزر گوی بود با فَر و پر خاشخَر
بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه

۱۹ - پس از شبیخونی که اسفندیار به ارجاسپ زد ، کهرم
به سوی پدر آمد و به ارجاسپ گفت که ای شاه خورشید فَر ، سپاه
بزرگی از ایران آمده است که فرمانده آن به بالای اسفندیارست و بس
و همان نیزه را به دست دارد که تو آنرا در گنبدان دژ دیدی .
چنین گفت کهرم به پیش پدر که ای نامور شیر خورشید فَر
از ایران پیامد سپاهی بزرگ به پیش اندرون نامداری سترگ...

۲۰ - اسکندر هنگامی که به عنوان فرستاده خویش به پیشگاه
دارا رفت نخست نماز برد و آنگاه شاه از او پرسشها کرد و همه بزرگان
از فَر و دیدار و فرهنگش فرو ماندند . . .

همه نامداران فرو ماندند برو بر جهان آفرین خواندند
زدیدار و ز فَر و فرهنگ اوی ز بالا و از شاخ و اورنگ اوی
اسکندر پیام خود را داد و گفت که اسکندر اندیشه جنگ در سر
ندارد و در ایران درنگ نمی کند . . . تنها آهنگ گردش جهان را
دارد . . . چون دارا دل و رایش را دید و سخن گفتن و فَر و بالایش
را نگریست او را مانند خود یافت که بر تخت عاج با یاره و طوق و تاج
نشسته است .

چو دارا بدید آن دل و رای اوی سخن گفتن و فَر و بالای اوی
تو گفتی که داراست بر تخت عاج ابا یاره و طوق و با فَر و تاج
آنگاه ازو پرسید که نام و نژادت را بگو چون نشان کیانی
در تو می بینم . بگمان من چون تو از اندازه کهنتران برتری ، باید که
اسکندر باشی که چنین فَری و گفتار و چهره ای داری . . .

بدو گفت نام و نژاد تو چیست که با قَر و شاخت نشان کئی است
از اندازه کهران برتری من ایدون گمانم که اسکندری
بدین قَر و بالا و گفتار و چهر مگر تخت را پروریدت سپهر

۲۱ - پس از فیروزی سوم اسکندر در جنگ با دارا وی
فرمان داد که جار بزنند که هر کس زنهار بخواهد در پناه اوست . . .
چون خداوند به او فرهی بخشیده است ، هر کس که از فرمان او
سر پیچد کیفر سخت می یابد . . .
چو پیروزگر دادمان فرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی

۲۲ - در نامه ای که دارا به اسکندر نوشت در آن یاد کرده که
اگر تو چیره گستی و کین جوئی نکردی نام بد از تو بجای نمی ماند
و قَره ایزدی از تو می تابد .
. . . نماند ز تو نام ایدر بدی بتابد ز تو قَره ایزدی

۲۳ - اسکندر هنگامی که بر تخت نشست گفت هر کس که
به بارگاه ما بیاید و از ما و خود ما دادخواهی کند پاسخش بیدرنگ
داده میشود چون خداوند پیروزگر بما فرهی داده است . . .
چو پیروزگر فرهی دادمان در بخت پیروز بگشادمان

۲۴ - پادشاه هند مردی بود بنام کید ؛ وی خردمند و بینادل
و شادکام . . . و دارای قَره موبدان بود . . .
دل بخردان داشت و مغز ردان نشست کیان قَره موبدان

۲۵ - کید شاه هندوستان خوابی دید و خوابگزار آنرا تعبیر
کرد و در میانه سخنانش گفت که پس از این روزگاری پیش می آید
که جهان را تاریکی فرا می گیرد و شهر یاری پدید می آید که جان
تاریکش از دانش بی بهره است و کسی از دست او آسایش ندارد . . .
سر انجام خود و لشکرش نابود می شوند و پیشگاهی نو آئین پیدا می شود

که جهان را از بدی آسوده می‌دارد و از او فَرّه ایزدی می‌تابد .
آن روز ، روز اسکندرست . . .

کز و گردد ایمن جهان از بدی بتابد ازو فَرّه ایزدی
در میانه شاهان کسی چون او با رای و دانش و فَر و هنر
و هر کاری دیگر نیست . . .

ز شاهان گیتی چنو کسی مدان نه از بخردان و نه از موبدان
به رای و به دانش به فَر و هنر بهر کار هر جای پیروزگر

۲۶ - در نامه‌ای که اسکندر به کید هندی نوشت در آن گفت
که نه نامور رومی را همراه این نامه فرستادم و آنان همگی خردمند
و با فَر و شرم و رای هستند . . .

. . . که نه نامور استواران خویش جهان‌دیده و راز داران خویش
خردمند و با فَر و با شرم و رای جهان‌بین و پردازش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیک تو نییچند از رای باریک تو

۲۷ - در نامه‌ای که اسکندر به فور هندی نوشت ، پس از
ستایش خداوند گفت که یزدان پاك چه بخشش‌ها بما کرده و فیروزی
و فَرّهی و بخت بما داده است . . .

شنیدم همانا که یزدان پاك چه دادست ما را درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فَرّهی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

۲۸ - در پاسخ نامه‌ای که قیدافه به اسکندر نوشت گفت که
خداوند ترا بر فور هندی و دارا فیروز کرد و خودت را گم کرده‌ای
و مرا نمی‌شود با آنان برابردانست . من از آنان فَر و بزرگیم بیشترست
و لشکر و گنجم افزونتر میباشد .

مرا ز آن فزونست فَر و مهی همان لشکر و گنج شاهنشهی

۲۹ - اسکندر هنگامی که بیارگاه قیدافه رفت از آن شکوه
فرو ماند و به آن فَر و دستگاه خیره ماند . . .

سکندر فرو ماند از آن جایگاه
از آن فَرّ و اورند و آن دستگاه
چون قیدافه اورا شناخت به او گفت که فور هندی و داراب
و گردان سند از فَرّ تو کشته نشدند بلکه روزگار از آنان برگشت
و طالع تو فیروز شد .

بدو گفت کای خسرو شیر فش به مردی مگردان سرخویش کش
نه از فَرّ تو کشته شد فور هند نه دارای داراب و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر ز اختر ترا بیشتر بود بهر

۳۰ - اسکندر به قیدافه گفت که آن کس که مرا به سوی تو
فرستاد فرمان داد تا باژ مرز ترا بخوام و خیلی درنگ نکنم . چون
تو باج را دیر بفرستی با سپاه خود کشورت را از تو می ستاند و روز
شادی و فَرّ و بخت از تو به جای نمی ماند .

مرا گفت شو باژ مرزش بخواه و گر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت نه روز و نه شادی نه فَرّ و نه بخت
چون پسر قیدافه این سخنان را شنید گفت اگر فَرّ این نامدار
نبود اکنون سرت را از تن می بریدم . . .

اگر نیستی فَرّ این نامدار سرت کندمی چون ترنجی ز بار

۳۱ - اسکندر در پیامی که برای مردم شهر هروم فرستاد گفت
بزم و رزم برایم یکسانست رای من بر اینست که شهر شما را دیدار کنم
و چون دیدم سپاهیانم را از شهر بیرون میبرم . می خواهم بدانم که
آئین و فَرّ شما چیست . . .

بینم تا چیست آئین و فَرّ سواری و زیبائی و پای و پر

۳۲ - در نامه ای که اسکندر به مادرش نوشت به او اندر زها
داد و آنگاه نامه را مهر کرد و آنرا به فرستاده ای داد تا برومیان آگهی
بدهد که فَرّ شاهنشاهی تیره گردید .

ز بابل به روم آورند آگهی که تیره شد آن فَرّ شاهنشاهی

۳۳ - هنگامی که بهرام فرزند یزدگرد بزه گر به جهان آمد

ستاره شمري به نام سروش که فَر و هوش داشت و از کشور هندوستان بود از شاه دستور گرفت که طالع بهرام را ببیند .
یکی مایه‌ور بود با فَر و هوش سر هندوان بود نامش سروش

۳۴- پس از آنکه شاپور به روم لشکر کشید و رومیان شکست خوردند قیصر را از تخت انداختند و به جای او مردی خردمند به نام برانوش را بر تخت نشاندند و او با فَر و تاج به گاه نشست .
بیاراستند از درش تخت عاج برانوش بنشست با فَر و تاج

۳۵- بهرام گور که خود را به عنوان فرستاده شاه ایران به دربار شنگل و انمود ساخته بود چون به بارگاه شاه هند رسید او را بر تخت ناز با تاج دید که پایه تخت زرین او بلور و شاه بر آن با فَر و زور نشسته بود .
همان پایه تخت زرین بلور نشسته برو شاه با فَر و زور

۳۶- هنگامی که شنگل با هفت پادشاه به پیشگاه بهرام گور آمدند در میان آنان شاه کابل و شاه سند و کشمیر . . . و جوکیان شاه با فَر و گاه و مولتان شاه با فَر و جاه بودند .
یکی شاه کابل یکی سند شاه دگر جوکیان شاه با فَر و گاه

دگر شاه کشمیر با دستگاه دگر مولتان شاه با فَر و جاه . . .
چون شاه هندوان به بهرام گور رسید آن دوشاه سرفراز و با تاج و فَر همدیگر را دربر گرفتند و به گفتگو پرداختند .
گرفتند هر يك دگر را به بر دو شاه سرافراز با تاج و فَر

۳۷- در میان نامداران با داد و فَر که دارای مردان جنگی و با گنج و ثراد بودند پس از خسرو انوشیروان « خاقان چین بود که از چین تا آموی دریا همگی بر او آفرین می خواندند . . .
که از نامداران با فَر و داد به مردان جنگی و گنج و ثراد

چو خاقان چین کس نبود از مهان گذشته ز کسری به گرد جهان

۳۸ - انوشیروان مهران ستاد را به خواستگاری دختر خاقان فرستاد و به او گفت که در شبستان او نگاه کن و همه چیز را درست ببین . . . چون مهران ستاد به پیشگاه خاقان رسید دختر او را که از خاتون بود برگزید ولی خاتون که می‌کوشید دختران دیگر خاقان را به چشم او بکشد چون در کارش کامیاب نشد به مهران ستاد گفت که ای مرد پیر سخنان دلدیر نیست ؛ دختران بزرگتر را که با قَر و زیب و با رای و دلفروز هستند نگزیدی و کودک نارسیده را برگزیدی . بدو گفت خاتون که ای مرد پیر نگوئی همی يك سخن دلدیر مهان را که با قَر و زبند و رای دلفروز گشته رسیده به جای . . . به بالای سرو و به رخ چون بهار بدانند پرستیدن شهریار همی کودکی نارسیده به جای برو برگزینی نه ای نيك رای

۳۹ - مای پس از آنکه به پادشاهی هندوستان رسید دارای فرزندی شد که نامش را طلحند گذاشت . . . مادر طلحند از شاه پیشین نیز دارای فرزندی بود به نام گو که در خردی پهلوانی با قَر و یال بود . دوساله شد این خرد و گوهفت سال دلاور گوی بود با قَر و یال

۴۰ - در نبردی که میان دو برادر ، طلحند و گو ، نامزدان پادشاهی هندوستان رخ داد ، طلحند کشته شد و چون دیده بان آنرا دانست ، به مادر طلحند آگهیش را داد و مادر سخت گریه و ناله کرد و چون دانست که آن قَر شاهنشاهی تیره گردید جامه خود را درید و رخ را کند . . .

وز آن پس چو آمد بدو آگهی که تیره شد آن قَر شاهنشهی

۴۱ - همراه نامه‌ای که قیصر برای خسرو پرویز فرستاد چهار فرزانه رومی بودند ؛ و چون به شاه آگهی دادند که آن فرزنانگان با قَرهی رسیده‌اند وی فرمان داد تا اینکه به پیشبازشان بروند .

چو آمد به خسرو از آن آگهی از آن فیلسوفان با فَرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار گرانمایگان گرامی هزار

۴۲ - در گفتگوی سختی که میان بندوی خالوی شاه بانیاطوس
عموی مریم، همسر خسرو روی داد مریم به عمویش پیام فرستاد که
چرا بزرگداشت خسرو را از یاد برده‌ای مگر ندیدی که پدرم قیصر
با او چه کرد... چرا تو پیوند و خویشی را از بیخ بر می‌کنی و فَر
قیصر را از من می‌افکنی.
تو پیوند و خویشی همی بر کنی همان فَر قیصر ز بُن بفگنی

۴۳ - خسرو پرویز بر آن شد که خَراد برزین را نزد خاقان
بفرستد تا شاید بهرام چوبینه را دست بسته باز گرداند... چون او نزد
خاقان رسید در این باره با او سخن راند ولی خاقان گفت که کهتران
بسیاری چون خسرو دارم و در گوهرم مایه فَرهی میباشد.
مراهمچو خسرو هزاران رهی است همم گوهر از مایه فَرهی است^۱

۴۴ - در نامه‌ای که قیصر به خسرو نوشت از زائیده شدن
شیرویه به او شادباش گفت و آرزو کرد تا او فیروز و با فَر و برز
باشد.

ابا فَر و با برز و فیروز باد همه روزگارانش نوروز باد
آنگاه گفت که از دریای چین تا کشور خزرها؛ از ارمنیه تا
باختر؛ از هیتال و ترك و سمرقند و چاج که دارای بزرگان با فَر
و اورنگ و تاج بودند همگی از کهتران شما هستند.

ز هیتال و ترك و سمرقند و چاج بزرگان با فَر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند بر آن بندگی بر گوا بوده‌اند

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

۵ - فَر پهلوانان ایرانی و ایرانیان

۱ - فریدون پس از اینکه ضحاک را بند کرد و بر تخت نشست آئین زشت او را به دور افکند و فرمان داد تا جار بزنند و به نامداران با فَر و هوش بگویند که ساز جنگ را باید به کنار بگذارند .
بفرمود کردن به در بر خروش که ای نامداران با فَر و هوش
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

۲ - منوچهر به سپاهیان فرمود : بدانید این جنگی که میان ما و سلم و تور ، درگیرست نبرد با اهریمن است . پس کمر به میان بیندید و بیدار و در پناه جهاندار باشید . هر که از شما کشته شود جایش در بهشت و گناهانش شسته شده است . هر کس که خون لشکر چین و روم را بریزد و بوم آنان را بگیرد جاودانه نیکنام و با فرء موبدان میماند .

کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهستی شود شسته پاک از گناه
همه نیکنامند تا جاودان بمانند با فَرء موبدان

۳ - پس از آنکه سام نریمان فرمان داد تا زال ، کودک شیرخواره خویش را به کوه ببرند؛ سیمرغ او را بزرگ کرد؛ آنگاه به او آگهی رسید که آن فرزند نیک پی وبا فَرهیش در آن کوهستان بالیده

و مانند سروی آزاد گردیده است .

به سام نریمان رسید آگهی از آن نیک پی پور باقرهی ...

۴ - پس از آنکه منوچهر آگاهی یافت که سام از کوه باقرهی بازگشت ، شاد شد و خداوند را به یاد آورد ...

ز زابل به شاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه باقرهی بدان آگهی شد منوچهر شاد بسی از جهان آفرین کرد یاد

۵ - چون زال نخستین بار به پیشگاه منوچهر آمد شاه از دیدارش به شگفتی ماند و به سام فرمود که این پسر را از من به زینهار بدار و به خیره آزارش مکن و جز او به کسی شادمانه مباش . او دارای فرکیان و چنگ شیر است و دل هوشمندان و فرهنگ پیران را دارد .

چنین گفت مر سام را شهریار که از من تو این را به زینهار دار به خیره میازارش از هیچ روی به کس شادمانه مشو جز بدوی که فرکیان دارد و چنگ شیر دل هوشمندان و فرهنگ پیر

۶ - پس از آنکه رودابه دختر شاه کابل فریفته زال پهلوان شد کنیز کان خود را نزد او فرستاد تا از چگونگی او آگاه شوند . چون کنیز کان بازگشتند به رودابه گفتند که سواری مانند زال به آئین وقر نیست . اندامش مانند سرو سهی است و زیب وقر شاهنشاهی دارد .. بازو و کف او مانند شیر نرست ؛ او هشیوار و موبد دل و باقر شاهی است ؛ موی سرش سراسر سفیدست و تنها عیب او همین است وقرش نیز آن چنانست که گفتیم .

پریچهره هر پنج بشتافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر
که مردیست بر سان سرو سهی
چو با ماه جای سخن یافتند
نباشد چنو کس به آئین وقر
همش زیب و همقر شاهنشهی

کف و ساعدش چون کف شیر نر
سراسر سپیدست مویش به سر
هشیوار و موبد دل و شاهقر
از آهو همین است و اینستقر

۷ - چون زال پنهانی به نزد رودابه آمد دست به دست هم دادند و از بام کاخ به سوی خانه فرود آمدند. زال چون به رودابه نگریست و آن روی و موی و زیب و فرّش را دید به شگفت آمد. شگفت اندر آن مانده بد زال زر بدان روی و آن موی و آن زیب و فرّ زال نیز با فرّ شاهنشاهی که داشت پهلوی آن ماهرو با فرّهی نشست.

همان زال با فرّ شاهنشهی نشسته بر ماه با فرّهی رودابه ازدیدن او آرامش نداشت و دزدیده به سوی آن شاخ ویال و فرّ و برز می نگریست. ز دیدنش رودابه می نارمید به دزدیده در وی همی بنگرید بدان شاخ ویال و بدان فرّ و برز که خارا چو خارا آمدی زوبه گرز آنگاه سپهد زال گفت که پیمان می کنم که جز تو دیگری را به همسری نگزینم. رودابه نیز گفت که جز با پهلوان زال زر که دارای تاج و گنج و نام و فرّست کس دیگری را شوی خود نمی شناسم و خدارا بر این گفته گواه می گیرم.

بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین که بر من نباشد کسی پادشاه جهان آفرین بر زبانم گوا جز از پهلوان جهان زال زر که با تاج و گنجست و با نام و فرّ

۸ - چون سام با پیوند زناشوئی زال با رودابه همراهی شد نامه ای به شاهنشاه نوشت و با لابه از او درخواست کرد که با نامزدی پسرش با رودابه همراهی کند. چون زال آن نامه را نزد شاهنشاه بازید و فرّ برد، منوچهر فرمان داد تا موبدان و ردان و ستاره شناسان در پیش تختش پژوهش کنند و راز این زناشوئی را هویدا سازند. آنان پس از رنج درازی زبان گشودند و گفتند که از این پیوند، پهلوانی پرمنش و نیکنام به جهان می آید که زندگانش درازست و با زور و فرّ و نام می باشد.

ازین دخت مهرباب و از پور سام گوی پرمنش زاید و نیکنام بود زندگانش بسیار مر همش زور باشد همش نام و فرّ

۹- پس از آنکه رستم به جهان آمد مانند بچه شیر بود ؛ او بلند بالا و خوشروی بود و همه از چنین اندامی به شگفت آمدند و چون مادرش رودابه به هوش آمد و زخمگاهش را دوختند و با دارو آنرا درمان کردند فرزندش را نزدش بردند و آن بچه یکروزه همچون کودک یکساله بزرگ بود و از او قَر شاهنشاهی به چشم می خورد .
بخندید از آن بچه سروسهی بدید اندر و قَر شاهنشهی

۱۰- هنگامی که به سام آگهی دادند که دارای نوه ای گردیده و آنگاه پیکر رستم شیرخواره را پدرش برای سام فرستاد ، وی در پاسخ فرزند گفت که نخست خداوندرا ستایش کنیم که چنین روزگاری خوش برای ما فراهم آورد و دیگر آفرین بر زال کرد و به او فرمود که باید آن کودک را که قَر کیان و یال یلان دارد خوب نگهداری کرد .
پس آمد بدان پیکر پرنیان که یال یلان داشت قَر کیان بفرمود کو را چنان ارجمند بدارید کز دم نیابد گزند

۱۱- چون سام به دیدار نوه خویش ، رستم ، به زابلستان آمد از دیدارش خیلی خشنودگشت و از اندام پهلوانیش به شگفتی در آمد و نام یزدان را بر او خواند . . . آنگاه گفت که با این روی خوب و این قَر و یال کسی در جهان همال او نیست و تا صد پشت اگر پرسی کسی به یاد ندارد که کودکی را از پهلوی مادر بیرون آورده و چنین چاره جسته باشند .
بدین خوب روی و بدین قَر و یال به گیتی نباشد کس او را همال

۱۲- روزی زال با دوستان خود در بوستان میگساری می کرد و همه مهمانان شادمان بودند و در جام بلور ، می میریختند و می نوشیدند و شور در سرشان می افتاد . زال به رستم گفت ای پسر نامور من که قَر خورشید داری ؛ به دوستان وزیرستان و کسانی که گردنفرازی می کنند خلعت ببخش . . .

چنین گفت فرزند را زال زر که ای نامور پور خورشید قَر

دلیرانت را خلعت و یاره ساز کسانی که باشند گردنفر از
 آنگاه به سوی خوابگاه خویش رفتند. رستم که کودکی بیش
 نبود از صدای خروشی که شنید از بستر برخاست و شنید که فیلبان
 می گوید که فیل سفید از بند گریخته و به مردم گزند می رساند. چون
 این گفتار را شنید دلیری و تندی کرد و دوان به سوی گرز سام رفت
 و آنرا گرفت و به راه افتاد. نگهبانان کاخ همه راهها را به روی رستم
 بستند و از بیم زال می لرزیدند که چگونه رستم را آزاد بگذارند تا
 به جنگ فیل سفید برود. . . . باری رستم بر سر و گردن نگهبان کوبید
 و دیگر نگهبانان از او می رمیدند و می گریختند. رستم به کردار بادیرون
 جست و گرز را به گردن نهاد و به سوی فیل خشمناک تاخت و خروش سختی
 بر آورد. . . . آنگاه گرز را بر سرش کوبید و بر خاکش افکند و سپس
 رستم باز گشت و به خوابگاه خود رفت. . . . چون بامداد به زال آگهی
 دادند که رستم آن فیل سفید را کشته است، بر کشته شدن آن فیل دریغ
 خورد ولی از نیرومندی فرزند خود شادمان شد و او را فراخواند
 و به او گفت که ای شیربچه اکنون چنگال بر آورده و دلیر گشته ای . . .
 در این کودک کی کسی همتای تو نیست و به قهر و مردی و بالای تو کسی
 را نمی بینم.

بدو گفت کای بیچه نره شیر بر آورده چنگال و گشته دلیر
 بدین کودک کی نیست همتای تو به قهر و به مردی و بالای تو

۱۳ - در نبردی که میان بارمان سر کرده تورانی و قباد سپهبد
 سالخورده ایرانی روی داد به فرجام بارمان فیروز شد و خشتی بر قباد
 زد که بند کمر گاهش را گشاد و از اسب نگوئسارش کرد و آن شیردل
 پیر سالار قهر در گذشت.

. . . به فرجام پیروز شد بارمان به میدان جنگ اندر آمد دمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد که بند کمر گاه او بر گشاد
 ز اسب اندر آمد نگوئسار سر شد آن شیر دل پیر سالار قهر

۱۴ - چون کشواد برای رهائی سران و نامداران ایرانی که

به دستور افراسیاب به زندان افتاده بودند به آمل لشکر کشی کرد ،
آنان را از زندان آزاد نمود و چون این آگهی به دستان سام رسید که
کشواد با فرهی بازگشته است يك گنج ویژه به درویش داد و دیگران
نیز مژدگانی گرفتند و خلعت یافتند .

چو آمد به دستان سام آگهی که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه به درویش داد سراینده را جامه خویش داد . . .

۱۵ - هنگامی که رستم از پدر خود درخواست کرد که او را
به جنگ افراسیاب بفرستد ، زال به او گرز سام سوار را داد و آنگاه
رستم بر پدرش آفرین کرد و گفت که اسبی باید بیابم که بتواند گرز
مرا با چنین فره و برزم بکشد . . .
یکی اسپ خواهم کجا گرز من کشد با چنین فره و برز من

۱۶ - در نخستین جنگی که میان رستم و افراسیاب رخ داد
رستم چنگ انداخت و افراسیاب را از روی زمین بلند کرد ولی ناگهان
کمر بند شاه توران گسسته شد و بر زمین افتاد و تورانیان او را از مهلکه
(و مرگ گاه) بیرون کشیدند و رهانیدند . . . چون زال زور و فره
فرزند خود را دید از شادی دلش طپید . . .
نگه کرد فرزند را زال زر بدان نامبردار با زور و فره
ز شادی دل اندر برش بر طپید که رستم بدان سان هنرمند دید

۱۷ - پس از آنکه افراسیاب از میدان جنگ رستم گریخت
نزد پدرش پشنگ آمد و به او گفت که این جنگجوی گناهی بود که
از ما سرزد و پیمان شکنی کردیم . . . در این نبرد جوانی به نام رستم
که نوه سام است چنان در نبردگاه دلاوری کرد که لشکر ما را بهم
درید . . . اکنون باید با کیقباد از در آشتی درآمد چون نامداران
بزرگ تورانی در جنگ کشته شدند . . . اگر آرزوی دیگری داری
سپاهیان ایران از چارسوی می تازند ، از یکسو رستم . . . واز سوی
دیگر مهرباب کابل خدای که هم سالار شاه است و هم با فره و رای

میباشد بر تو می‌تازند . . .
 گرت دیگر آید یکی آرزو به گرد اندر آید سپه چارسوی
 . . .
 چهارم چومهراب کابل‌خدای که سالار شاهست و باقرورای

۱۸- چون کیکاوس بر آن شد که به مازندران لشکر کشی کند
 بزرگان نزد زال به زابلستان رفتند و به او گفتند که شاه چه درس دارد.
 دستان سخت بخود پیچید و دریغ خورد و آنگاه به راه افتاد و چون
 نزدیک پایتخت رسید به پیشبازش رفتند و طوس به او گفت که ای
 پهلوان سرافراز، چنین راه درازی را پیمودی و از بهر بزرگان ایران
 رنجها کشیدی. ما همگی نیکخواه تو و ستایش‌کنندهٔ قهر کلاهد
 هستیم.

همه سر بسر نیکخواه توایم ستوده به قهر کلاه توایم

۱۹- پس از آنکه رستم از خوان سوم گذشت و با ازدها جنگید
 و او را از پای درآورد، همهٔ بیابان را از خون او آلوده دید و در شگفتی
 ماند و نام خداوند را به زبان آورد و پس از آنکه سروتن خویش را
 شست به پیش ایزد ایستاد و گفت که تو به من دانش و زور و قهر
 دادی . . .
 به یزدان چنین گفت کای دادگر تودادی مرا دانش و زور و قهر...

۲۰- رستم پس از آنکه در خوان هفتم بر دیو سفید چیره شد
 و او را کشت با خنجر جگر گاهش را کند و از تنش بیرون کشید؛ زیر
 پایش دریای خون گشت و دیوان همه گریختند و یک تن در آن جایگاه
 نماند. آنگاه از بهر نیایش سروتن خویش را شست و سپس جای پاکی
 پیدا کرد و سرش را در برابر پروردگار برخاک نهاد و گفت که ای
 خداوند دادگر، تو پناه بندگانت هستی و تو دستگاه می‌بخشی . . .
 توانائی و قهر و زور تو به من دادی و گر نه از هر خواری خوارتر بودم
 و در این گیتی کسی از من زارتر نبود . . . از داد تست که هر ذره چون

خورشیدی میشود و به فَرّت هرپشیزی سپهری می گردد .

از آن پس نهاد از بر خاک سر چنین گفت کای داور دادگرا
ز هر بد توئی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فَرّ و زور همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه زخود خوارتر نبینم به گیتی یکی زارتر
ز داد تو هر ذره مهری شود ز فَرّت پشیزی سپهری شود

۲۱- پس از فیروزی کیکاوس بر شاه مازندران او به پایتخت
برگشت و رستم از شاه درخواست کرد که به او اجازه بازگشت به زابلستان
بدهد . آنگاه شاه ، سزاوار او خلعت آراست و در میان آنها صد دختر
زیبا با کمر زرین ، و صدتن از مشک مویان با زیب و فَرّ بودند .

یکی دست زربفت شاهنشهی ابا یاره و طوق با فَرّهی

صد از ماهرویان به زرین کمر صد از مشک مویان با زیب و فَرّ

۲۲- روزی رستم انجمنی از دوستان برپا کرده بود و در آن
انجمن ، گیو از روی مستی ، پیشنهاد کرد که همگی به نخچیرگاه
افراسیاب بروند و چند روزی به شکار پردازند . همگان همراهی شدند
و به راه افتادند و چند روزی به شادی گذراندند تا آنکه آگهی آن
به افراسیاب رسید . او بیدرنگ با لشکری گزین روی به راه نهاد تا
هفت گرد ایرانی را یکجا گرفتار کند و آنگاه بر کیکاوس بتازد . گیو
به رستم گفت که مرا نگهبان پل کن تا از پیش آمدن سپاه دشمن جلوگیری
کنم و پهلوانان ما زمان بیابند تا خود را آماده سازند . پس وی سرپل
را گرفت و چون لشکر افراسیاب رسید همه گردان از جای برخاستند
و مانند پلنگ آماده جنگ شدند و آن دلاوران با فَرّ و زور شمشیر
کشیدند و با ژوین و گرز بر دشمن تاختند .

همه یکسر از جای برخاستند بسان پلنگان بر آراستند

کشیدند شمشیر و ژوبین و گرز دلاور سواران با فَر و برز^۱

۲۳ - پس از آنکه کیکاوس رستم را فراخواند که به جنگ با سهراب برود و رستم در آمدن کمی درنگ کرد چون به پیشگاه رسید شاه بر او خشم گرفت و رستم تاب نیاورد و به سوی سیستان باز گشت. بزرگان نزد شاه آمدند و گودرز به او گفت که گفتارش از آئین و راه به دور بوده است. شاه دانست که سخن گودرز راست است پس از کرده پشیمان شد و به گودرز فرمان داد تا نزد رستم برود و به هر زبانی که می داند با او بگوید تا باز گردد و سرش را از تیزی شاه تهی کند. گودرز سوار شد و به تاخت در پی رستم رفت و او را وادار کرد که باز گردد چون وی نزد شاه رسید کیکاوس از تاخت برخاست و از او پوزشخواهی کرد و گفت که خداوند گوهر مرا با تندی سرشتست و از این دشمن نو که پیدا شده خیلی دلتنگ بودم و گر نه پشت لشکر تو هستی و افسر این تخت تو می باشی؛ همه روزه به یاد تو جام باده می نوشم و از بام تا شام مهر ترا در دل دارم؛ شاهی من از فَر و اورنگ تست و هردو از تخمه جمشیدیم...

چو از دور شه دید بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست

و گر نه مرا پشت لشکر توئی درین تخت شاهیم افسر توئی^۲

مرا شاهی از فَر و اورنگ تست ز جمشید باشیم هردو درست...^۳

۲۴ - هنگامی که سهراب از هجیر سردار ایرانی که گرفتار او بود درباره سرداران ایران می پرسید و چادر و سراپرده هریک را به هجیر نشان می داد و میخواست که نشانی پدر خود را بیابد، در میان پرسشهای خود گفت که آن پرده سرای سرخرنگ که گردش را سواران بسیار گرفته و در فشی شیر پیکر دارد و در میان آن گوهرها آویخته است

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

۲ و ۳ - در نسخه A افزوده شده است.

از چه کسی می‌باشد . وی پاسخ داد که آن سراپرده گودرز کشاورز گان
 و فَرّ آزاد گانست . . . آنگاه پرسید که آن سراپرده سبز که لشکری
 انبوه در پیشش به پای ایستاد و تختی پر مایه در میانش نهاده‌اند و اختر
 کاویان در جلوی اوست و پهلوانی بر آن نشسته که با یال و فَرّ کیانی
 است ، و از آن کسی که پهلویش بر پای ایستاده يك سر برتر می‌باشد . . .
 کیست ؟

... دگر گفت کان سبز پرده سرای یکی لشکر گشن پیشش به پای
 یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
 برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فَرّو با سفت و یال کیان ...

۲۵ - پس از نبردی که میان رستم و سهراب روی داد سهراب
 رستم را بزمین انداخت و خواست که با خنجر سرش را ببرد ولی رستم
 نیرنگی زد و به او گفت که آئین ما بر این نیست که پس از بخاك افکندن
 هم‌اورد بیدرنگ او را بکشیم . اگر دومین بار براو چیره گشتیم آنگاه
 کشتنش روا می‌باشد . با این چاره‌جوئی از چنگ سهراب رها شد
 و پس از آنکه سروتن خود را شست نزد پروردگار شد و از او خواست
 که همان زور جوانی را از نو به او بدهد و فیروزش گرداند . خداوند
 خواهش او را برآورد و از آنجا به نبردگاه آمد و سهراب چون او را
 با آن فَرّ و زور دید به او گفت چرا باز آمدی . . . چرا سوی راستی
 روی نداری . . .
 چو نزدیکتر شد بدو بنگرید مر او را بدان فَرّ و آن زور دید...

۲۶ - در میدان جنگ ، گیو به پیران گفت که ای دیوزاد ،
 تو در جنگ مرا در خونخواهی سیاوش دیده و آنرا پسندیده‌ای . . .
 تو مانند زنان در میدان پشت خود را کردی و گریختی . این ننگ را
 تا جاودان ، رامشگران به آواز می‌خوانند که گیو به تنهائی کیخسرو
 را به ایران برد . . . همه بزرگان جهان از رستم دخترش را خواستگاری
 کردند و او را به کسی جز من نداد چون کسی را سزاوار نیافت و مرا
 در مردی و دانش و فَرّ و ثراد یاد کرد و دختر گزین خود را به من داد .

به گیتی نگه کرد رستم بسی ز گردان نیامد پسندش کسی
به مردی و دانش به قَر و نژاد به خورد و به بخشش مرا کرد یاد^۱

. . .

۲۷- در گفتگوهای که میان طوس و گودرز رخ داد طوس
به گودرز گفت که چرا سخنهای بیمگر و نادرست می گوئی . پدرت
آهنگری در اصفهان بود و چون فرمان برداری از ما کرد از پتکداری
به سپهداری رسید . گودرز گفت که بهتر آنست که هوش را سر جای
خود بیاوری و خوب گوش کنی ؛ تو خود را هنوز نشناخته ای چرا این
سخنان را در برابر شاهنشاه می گوئی ای بادیار من از آهنگری ننگ
ندارم ؛ مرد باید خردمند باشد ؛ نیای من کاوه آهنگر بود که با قَر
و برز و یاره بود و پیمان ضحاک ناپاک را درید و درفش کاویانی برافراشت
همان درفشی که اکنون در دست طوس است و به آن می نازد . . .
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار خرد باید و مردی ای بادیار^۲
نیای من آهنگر کاوه بود که با قَر و برز و ابا یاره بود
طوس گفت ای سپهدار پیر چرا اینگونه سخنان نادلپذیر
می گوئی تو این قَر و شکوه خود را از ما یافته ای چون در بندگی
تیز شتافتی .

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چه گوئی سخنهای نادلپذیر
تو این قَر و شوکت ز ما یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی^۳

۲۸- کیخسرو به اندیشه خونخواهی پدر پهلوانان را فراخواند
و نام نویسی آنان در دفتر شهریار برای جنگ آغاز شد . موبد شماره
درخواست کنندگان با زیب و قَر را یادداشت کرد و از بس فراوان بود
شمار آن از دستش بیرون رفت .

چنان بد که موبد ندانست مر ز بس نامداران با زیب و قَر

۱- این بیت در نسخه C افزوده شده است .

۲- این اشعار در نسخه C آمده است .

۳- این بیت در نسخه C افزوده شده است .

نہشتند بر دفتر شہریار همه نامشان تا کہ آید بہ کار

۲۹ - ہنگامی کہ شاہنشاه بہ آرایش سپاہ خود پرداخت
نخستین فربرز پیشرو سپاہ بود او با گرز و تیغ بود و کفش زرین
بہ پای داشت و در پشتش درفش خورشید پیکری بود . . . او با زیب
و فَر سوار بر اسب بود و سپاہیانہ غرقہ در سیم و زر بودند . . .
نخستین فربرز بد پیشرو گذر کرد پیش جہاندار نو
ہمی رفت باناز و با زیب و فَر سپاہی ہمہ غرقہ در سیم و زر
آنگاہ شاہ جہان کیخسرو بر او آفرین کرد و گفت کہ ہموارہ
بزرگی و فَر مہان در تو بماند .

برو آفرین کرد شاہ جہان کہ بادت بزرگی و فَر مہان
بہ ہر کار بخت تو پیروز باد ہمہ روزگار تو نوروز باد
. . . یکی از سرداران بزرگ بنام فرہاد بود . . . ہمہ سپاہش
شاہزادگان و از تخمہ کیقباد بودند ؛ ہمگی فَر یزدان داشتند
ورخسارہ شان مانند ماہ می تابید و در کارزار مانند خورشید می درخشید .
ہمہ شاہزادہ ز تخم قباد بریشان ہمگی فَر یزدان و داد . . .
فرامرز کہ با فَر وبرز بود فرماندہ سپاہیان کابل و نیمروز
و کشمیر و درفشش همان درفش رستم بود . . .
پس او نبردہ فرامرز بود کہ با فَر و بابرز و باارز بود . . .

۳۰ - پس از آنکہ طوس بہ فرمان کیخسرو فرماندہی سپاہ را
بہ دست گرفت ، شاہ بہ او فرمود کہ ہیچکس را نباید آزار داد و در سر
راہ خود نباید کہ از راہ کلات و چرم بگذری چون برادرم فرود ، کہ
از دختر پیران است با مادرش در کلات می باشد ؛ او جہانداری با فَر
و با لشکرست و نباید کہ او را آشفته سازی .

برادر بہ من نیز مانند بود جوان بود و ہمسال و فرخندہ بود
کنون در کلاتست و با مادرست جہاندار با فَر و با لشکرست

۳۱ - ہنگامی کہ فرود برادر کیخسرو ، ہمراہ با تخوار از
بالای کوہ سپاہیان ایران را کہ از پای کوہ می گذشتند می نگریست ازو

دربارهٔ هریک از فرماندهان و درفشها پرسش می‌کرد . . . تا به درفش
فریبرز رسید و از تخوار پرسید که آن درفش از کیست . او پاسخ داد
که آن درفش خورشید پیکر از آن عموی تو فریبرز سپهدست که با
فَر و کام می‌باشد .

درفشی پس پشت او دیگرست چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدر تست با فَر و کام سپهد فریبرز کاوس نام . . .

۳۲ - پس از آنکه بهرام گودرز به بالای کوهی رفت که فرود
و تخوار آنجا ایستاده بودند فرود از او پرسید که این لشکر در اینجا
چه می‌کنند و فرماندهشان کیست . وی پاسخ داد که آن لشکر طوس
است و همراهانش گودرز و گیو . . . هستند . فرود پرسید چرا نام بهرام
گودرز را نیاوردی چون ما به او شاد هستیم . بهرام گفت که ای شیرمرد
از گودرز و گیو و بهرام چه کسی با تو یاد کرده است که خداوند ترا
خرم و با فَرهی بداراد . . .

بدو گفت بهرام کای شیرمرد چنین یاد بهرام با تو که کرد
ز گودرز و گیوت که داد آگهی که با خرمی بادی و فَرهی^۱

۳۳ - هنگامی که گیو به سوی فرود می‌رفت تا با او بجنگد
فرود از تخوار پرسید که او کیست وی پاسخ داد که این ازدهای دژم
همان گیوست که با فَر و برز می‌باشد .
همان پهلوانست با فَر و برز خداوند کوپال و شمشیر و گرز^۲

۳۴ - پس از کشته شدن فرود و خودکشی مادرش جریره ،
سپاهیان ایران به دژ راه یافتند و بهرام گودرز اشک می‌ریخت و همه
به سوی طوس روی آوردند و گفتند که چرا فرمان شاه را به جای
نیاوردی . آنگاه افزودند که تیزی کار سپهد نیست و از این کار پشیمانی
به بار می‌آید ؛ جوانی از تخمه کیان با این فَر و برز و بالا و میان را

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

۲ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

با تندی و تیزی خود به کشتن دادی . . .
جوانی بدین سان ز تخم کیان بدین قَر و بالا و برز و میان

۳۵ - پس از آنکه افراسیاب آگاه شد که لشکر ایران از مرز گذشته و به کلات و چرم رسیده سپاه خود را آماده کرد . در این هنگام برف سختی بارید و آسیب بسیار به سپاه ایران زد . بهرام به طوس گفت که تو با این نافرمانی خود چه گرفتاریها ساختی . طوس گفت نبشته براین بود . اکنون بهترست که از گذشته سخنی به یاد نیاوریم . آنگاه طوس گفت که ای نامداران با قَر و داد ، گیو باید که آن کوه هیزم را بسوزاند تا دودش به آسمان برود و راه لشکر را باز کند . . .

دگر گفت طوس سپهد نژاد بدان نامداران با قَر و داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن به آتش سپهری برافروختن . . .

۳۶ - کیخسرو پس از آنکه از کارهای طوس در میدان نبرد و کشته شدن فرود آگاه شد فرمان داد تا فرماندهی سپاه ایران به دست فریبرز باشد . در این فرمان نخست خداوند را ستود و آنگاه گفت که هیچ سری از بند او رهائی نمی یابد ؛ به یکی قَر و آورند می بخشد و دیگری را شور بخت می کند و نیاز و غم و درد و سختی به او می دهد .
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی یکی را بود قَر و آورند اوی
یکی را دگر شور بختی بود نیاز و غم و درد و سختی بود
آنگاه نوشت که سپهدار و سالار زرینه کفش و نگهبان درفش کاویان
فریبرز است و در همه کارها با گودرز رایزنی کند و گیو را که با قَر
و برزست پیشرو لشکر نماید .

ترا پیشرو گیو باشد به جنگ که با قَر و برزست و چنگ پلنگ

۳۷ - در جنگی که میان طوس با سپهد پیران فرمانده سپاه توران در گرفت ، تورانیها به جادوگری پرداختند و هوا را چنان سرد

۲ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

کردند که لشکر ایران بیچاره گشت و کشته فراوان به جای گذاشت .
سرانجام جادوگر گرفتار گردید و هوا آرام شد . . . طوس به گودرز
گفت اکنون که خداوند به داد ما رسید و فَرّه و زور به ما بخشید چرا
سر خود را به باد بدهیم و در جنگ پیشدستی کنیم .

بدو گفت طوس ای جهان‌دیده پیر هوا پاک گشت از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید به باد چو فریاد رس فَرّه و زور داد

۳۸ - پس از آنکه ایرانیان به کوه هماون در سرزمین توران
پناهنده شدند و از شاهنشاه یاری خواستند گودرز به طوس گفت که
سپاه ایران گرسنه مانده و راه رسانیدن خوراک به او بسته شده است .
باید هنگام شب شیخون زد و دید که بخت با که یاری می کند . یا همه
کشته می شویم یا تاج گردنکشان بر سر می گذاریم . فرجام هر جنگی
چنین است که یکی مرگ می یابد و دیگری فَرّ و جاه به دست می آورد .
چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی فَرّ و جاه

۳۹ - پس از آنکه اشکبوس به تیر رستم کشته شد ، خاقان چین
فرمان داد تا تیر را از تن اشکبوس در آورند و چون بیرون کشیدند
آنها مانند نیزه ای دید ؛ آنگاه رو به پیران کرد و گفت که این مرد
کیست و نامش چیست . تو گفتی که ایرانیان لختی فرومایگانند اکنون
می بینم که نیزه و تیر آنان یکیست . . . هر چه گفتی دروغ و نادرست بود .
پیران گفت در سپاه ایران جز طوس و گیو که مرد هستند و با فَرّ و برز
می باشند ، کس دیگری را نمی شناسم و نمی دانم که این پهلوان
چه کسی است .

از ایرانیان گیو و طوسند مرد که با فَرّ و برزند و با دست برد

۴۰ - هنگامی که کاموس از پیران درباره نام و نشانی رستم
می پرسید او گفت که وی مردی با زیب و فَرّهی ؛ و مانند سروسهی است . . .
یکی مرد بینی چو سروسهی به دیدار با زیب و با فَرّهی

۴۱ - پس از آنکه پیران نزد رستم رفت تا چاره ای بیندیشد

از اسپ فرود آمد و براو آفرین کرد و گفت که سپهر بلند فَر خویش را
از تو می گیرد و مبادا که روز تو نشیب یابد .
فرود آمد و آفرین کرد چند که فَر از تو گیرد سپهر بلند

۴۲ - پس از آنکه رستم خواسته بر سپاه خود بخش کرد
و لشکرگاه خاقان را به تاراج داد نام خداوند را فراوان به زبان آورد
و گفت چنین گنجی را آنان فراهم کردند و ما از آن برخوردار شدیم .
کاموس و خاقان چین بر آن بودند که ایران را به آتش بکشند و به لشکر
فراوان خویش می بالیدند و یاد خداوند نبودند . . . مرد نیکی شناس
همواره همه چیز را از یزدان می شناسد و او را سپاسگزاری می کند ؛
زور و فَرهی ما ، سودمندی و بهی ما از خداوندست .
... یزدان شناس و یزدان سپاس بدو بگروود مرد نیکی شناس^۱
ازو بودمان زور و زو فَرهی وزو سودمندی ازومان بهی

۴۳ - روزی کیخسرو در گلشن نشسته بود و به شادی می گذرانید
که ناگاه چوپانی سر رسید و گفت که در میان گلّه او گوری پیدا شده
که مانند دیویست که از بندرها گردیده باشد . . . خسرو دانست که
آن گورخر نیست و نیز شنیده بود که در آنجا چشمه ایست که اکوان دیو
در آن جایگاه دارد و فغان همه را به آسمان بلند کرده است . پس
به چوپان گفت که آن گور نیست و سپس روی خود را به پهلوانان کرد
و گفت که ای نامداران با فَر و جاه ، اکنون پهلوانی می خواهم که کمر
ببندد و این دیو را گرفتار سازد .

وزان پس به گردان چنین گفت شاه که ای پهلوانان با فَر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان ز گردان که بندد کمر بر میان
چون کسی پاسخی نداد شاه دستور داد تا نامه ای به رستم بنویسند و به او
بگویند که شاه گفته است که فَر شاهی من از رستم است . . . زود برخیز
و نزد ما بیا .

درویش ده از من فراوان به مهر بگویش که بی تو مبادا سپهر

۱ - این بیت ها در نسخه P افزوده شده است .

چو بر خواند این نامه زان پس مگوی که فَر من از تست ای نامجوی

۴۴ - پس از آنکه رستم اکوان دیو را کشت . . . بسوی ایران باز گشت و چون به کیخسرو آگاهی دادند که با فَرهی به ایران برگشته است وی فرمود تا به پیشبازش بروند . . .
ز ره چون به شاه آمد این آگهی که بر گشت رستم ابا فَرهی
پذیره شدن را بیاراست شاه به سر بر نهادند گردان کلاه

۴۵ - هنگامی که رستم در شهر توران به بازرگانی پرداخته بود منیژه دختر افراسیاب نزدش آمد و از چگونگی ییژن به او گفت و آنگاه افزود که اگر تو با فَرهی به ایران بازگشتی به رستم یا به گیو بگو که ییژن در چاه به بندست .

بدان کشور نامداران شوی ^۱	تو با فَرهی گر به ایران شوی
بینی و یا رستم نیو را	به درگاه خسرو مگر گیو را
و گر دیر مانی شود کار پست	بگوئی که ییژن به بند اندرست

۴۶ - پس از آنکه منیژه خوردنیهایی را که رستم برای ییژن فرستاده بود به سر چاه برد و به او داد ، ییژن از او پرسید که اینها از کجا به دست تو رسیده است . منیژه گفت که مرد بازرگانی از ایران آمده که پاکیزه و با هوش و فَرست ؛ او با خود گوهر بسیار دارد . . . یکی مرد پاکیزه با هوش و فَر ز هر گونه با او فراوان گهر همش دستگاهست و هم دل فراخ یکی کلبه سازید در پیش کاخ

۴۷ - پس از آنکه گیو پیام پدر را به پیران داد و از ترد او بازگشت به گودرز گفت که او اندیشه جنگ در سر دارد و باید آماده کارزار گشت . پس به آراستن سپاه پرداختند و به هرسر کرده ای سپاهی دادند . . . راست لشکر را به فریبرز و بنه را به هجیر سپرد و به رهام

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

فرمود که با سواران خود چپ لشکر را نگهداری نما و سپاهت را با قَر
خویش برافروز . . .
برافروز لشکر تو از قَر خویش سپه را همی دار در بَر خویش

۴۸ - در جنگی که میان ایرانیان و تورانیان رخ داد گودرز
به گیو پیام فرستاد که به یاری بیاید و چون این پیغام را شنید سپاه خود
را به فرهاد سپرد و خود با شماره‌ای سواران گزین به سوی پدر شتافت ...
آنگاه دویست تن گرد را به گرگین میلاد سپرد و به او فرمان داد که
به یاری بشتابد و هنرنمایی کند . . . پس، از آنجا به نزد گودرز آن
سوار سرفراز خورشید قَر آمد . . .
وز آنجا پیامد به سوی پدر سوار سرافراز خورشید قَر^۱

۴۹ - افراسیاب پس از گریختن، در غاری پنهان شد و در نزدیکی
آن غار مردی به نام هوم از تخمه فریدون می‌زیست که دارای قَر
و برز کیان بود و در هر کار کمر بندگی شاه را به میان بسته بود .
یکی نیک مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با قَر و برز کیان به زنگار کی شاه بسته میان

۵۰ - هنگامی که اسفندیار به زابلستان رسید در پی آن بود
که فرستاده‌ای خردمند و دلیر و با دانش و یادگیر، و سواری با زیب
و قَر نزد رستم بفرستد تا فریب رستم را نخورد . . .
فرستاده‌ای باید اکنون دلیر خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد و را قَر و زیب نگیرد و را رستم اندر فریب

۵۱ - اسفندیار به رستم گفت که از موبدان شنیدم که دستان سام
از گوهر دیوزاد بود و او را از سام پنهان داشتند . او تنش تیره رنگ
و موی و رویش سفید بود . چون پدرش او را دید از جهان نومید گردید
و فرمان داد تا کودک را به دریا اندازند تا مرغ و ماهی او را بخورند .

۱ - در نسخه P این بیت افزوده شده است .

ولیکن سیمرغ پر گسترانید و چون در او آئین و قَر ندید او را ربود
و برای خوراک بچه‌هایش برد ولی آنها هم از خوردنش پرهیز کردند...
بیامد بگسترد سیمرغ پر ندید اندرو هیچ آئین و قَر

۵۲ - چون اسفندیار سخنان رستم را شنید از او پوزشخواهی
کرد و گفت از بامداد بر این بودم که نزدت بیایم و پوزش بخواهم ولیکن
چون خودت آمدی اکنون بنشین و جامی بزن و شادی کن . پس برای او
درسوی چپ اسفندیار جای گزیدند ولی رستم گفت که جای من در آنجا
نیست . آنگاه اسفندیار فرمود که تخت رستم را درسوی راست خودش
گذاشتند ولیکن رستم با خشم گفت که مرا نیکو بین و هنر و گوهرم
را بنگر ؛ اگر سزاوار من جایی نداری من قَر و رای و فیروزی دارم .
پس شاهزاده فرمان داد تا کرسی زرین برای رستم آوردند و او
ترنجی به دست داشت و با خشم نشست .

چنین گفت با شاهزاده به خشم تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم که از تخم سام کند آورم
سزاوار من گر ترا نیست جای مرا هست پیروزی و قَر و رای

۵۳ - در گفتگوهای که میان رستم و اسفندیار رخ داد ، رستم
گفت که آوازه بودن سام را در میان پهلوانان جهان شنیده‌ای و میدانی
که کسی به نیکنامی او نبوده است . سام درطوس ازدهائی را کشت
که در دریا نهنگ و در کوه پلنگ را شکار می کرد و دمش که به سنگ
خارا می خورد آنرا نرم می نمود . . . سام آن ازدها را با گرز کشت
و جهانیان به او گفتند که زهی قَر و برز که داری .
... بکشت آن چنان ازدها را به گرز جهان گفت او را زهی قَر و برز^۱

۵۴ - پس از آنکه اسفندیار و رستم از هم جدا شدند اسفندیار
به پشتون گفت که چنین اسب و سواری تاکنون ندیده‌ام و نمی دانم که
از این کار چه برخیزد . از قَره چهره اش دلم می سوزد ولیکن از فرمان

۱ - این بیت در نسخه C آمده است .

خداوند نمی‌توان بیرون رفت .

ز بالا همی بگذرد فَرّ و زیب بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فَرّ چهرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم

۵۵ - در جنگ تن به تنی که میان رستم و اسفندیار در گرفت
رستم و رخس چنان خسته و خونین شدند که رستم از رخس پیاده شد
و آن اسب، بی‌سوار به سوی آخور خود رفت و رستم بر بالای کوه دوید
تا گرفتار نشود . اسفندیار به او خندید و گفت که ای رستم نامدار ،
آن مردی و گرز و آن فَرّ و برزت اکنون کجاست .
کجا رفت آن مردی و گرز تو به رزم اندرون فَرّ و برز تو

۵۶ - پس از آنکه سیمرغ به یاری رستم آمد و خستگیهایش را
بهبود بخشید ، رستم از نو با زور و فَرّ شد و توانست که به جنگ
اسفندیار برود .

بر آن خستگیهایش مالید پر هم اندر زمان گشت باز و رو فَرّ

۵۷ - شغاد با شاه کابل نشسته و از باده خسروی سرمست
گردیده بود . در میان سخنانی که به شاه می‌گفت ، یاد کرد که آن کس که
برادرش رستم دستان باشد از و نامورتر کیست . شاه کابل پاسخ داد که
تو از تخمه سام نیستی و بر درگاه رستم جزو کمترین چاکرانش هستی؛
مادرش ترا برادر رستم نمی‌شناسد . شغاد تنگدل گشت و به سوی زابل
به راه افتاد و به درگاه زال رسید و سری پر کینه و دلی پر چاره داشت .
زال چون روی او را دید و آن بالا و برز و فَرّ و یالش را نگریست
بسیار نوازشش کرد .

همان‌گه چو روی پسر دید زال چنان برز و بالا و آن فَرّ و یال
پرسید بسیار و بنواختش همان‌گه بر پیلتن تاختش

۵۸ - اردشیر فرمان داد که تنها بازمانده مهرک که دختری
بود نابود گردد؛ پس به جهرم چندین سوار فرستاد تا او را بیابند. دختر

مهرک چون آگاه شد گریخت و به کنجی نشست و در خانه مهتر و بزرگ ده زیست و مانند سروسهی بالید و با زیب و فَرهی گشت .
چو بنشست در خان مهتر به ده مر او را گرامی همیداشت مه
ببالید بر سان سرو سهی خردمند و با زیب و با فَرهی

۵۹ - پس از آنکه شاپور گل مهر خود را به دست باغبان داد تا به نزد موبد موبدان ببرد چون چشم موبد به آن مهر افتاد دانست که شاهنشاه زنده و آزادست . پس ، از باغبان دربارهٔ مهمانش پرسید و او پاسخ داد که این سوار در خانه منست و زنی همراه اوست که مانند سروسهی مییاشد و خردمند و با زیب و با فَرهی است .
چنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته به خان منست این سوار یکی ماه با او چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فَرهی

۶۰ - بهرام گور روزی به شکار شیر رفته بود پیرمردی به او رسید و گفت که در این شهر ما دوتن هستن که یکی بانوا و دیگری بینوا می باشد . براهام جهود مردی توانگر و پر زر و سیم ، فریبنده و بدگوهرست ولیکن لنبك مردی آب کش است و خوانش همواره آراسته و گفتارش خوش می باشد . . . لنبك نیمی از روز را به آبکشی می پردازد و نیمهٔ دیگر مهمان می جوید و برای فردای خود چیزی بجا نمی گذارد ؛ ولی براهام جهود همه چیز دارد و تاکنون کسی نان او را به چشم ندیده است و او از دیدار مهمان پر خشم می گردد .
شاه به خانه لنبك رفت و در خانه اش را کوید و به او گفت که من یکی از سپاهیانم که از راه به دور افتاده ام . اگر امشب مرا بپذیری از مردمی و فَرهی برخوردار می گردم . . .

منم سرکشی گفت از ایران سپاه چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
بدین خانه امشب درنگم دهی همه مردمی باشد و فَرهی

۶۱ - در یکی از روزها که شاه بهرام به شادی می گذرانید مردی با بارهای میوه به پیشگاه آمد و شاه او را نواخت و او را در میان

یلان جای داد. این مرد نامش کبروی بود. درپیشگاه، جامی بزرگ از می لبریز کرد و به یاد شاهنشاه به یکدم نوشید و پس از آن هفت جام دیگر خورد و به دستوری شاه از آنجا بیرون آمد و اسپ خود را برانگیخت و آنگاه در جای سایه‌داری خوابید... کلاغی چشمان او را از کاسه درآورد و چون این آگاهی به شاه رسید پر درد شد و فرمود که دیگر باده‌خواری نکنند. آنگاه فروش برخاست که ای نامداران بافرو هوش، از این پس بدانید که میگزاساری کاری نارواست و هیچکس نباید باده بنوشد.

همانکه ز درگه برآمد فروش که ای نامداران بافر و هوش

۶۲ - درمیانه اندرزی که بهرام گور به کاردارانش داد گفت هرکس که بینواست باید به او از گنج شاه بخشید و خردمندان را سرافرازی داد. هرکس که وام دارد و دستش تهی است در همه جا بی‌ارزش و فقره‌ی است...

کسی را که وامست و دستش تهی است بهر جای بی‌ارج و بی‌فقره‌ی است

۶۳ - در هنگامی که بهرام گور همراه همسرش که دختر شاه هند بود به ایران گریخت، در میان راه به بازرگانان ایرانی رسید و هنگامی که آنان خواستند در برابر شاه نماز ببرند، شاه لب خویش را به دندان گزید و آنان دانستند که نباید او را به دیگران بشناسانند... پس آنان را سوگند داد که در این باره سخنی نگویند چون اگر شاه گرفتار شود زندگی همه ایرانیان تباه می‌گردد. چون چنین کردند شاه بر آن نامداران بافرو دین آفرین کرد.

چو بشنید شاه این گرفت آفرین بر آن نامداران بافر و دین^۱

۶۴ - چون نامه انوشیروان به خاقان چین رسید راهنمای خویش را به پیشگاه خواند و او گزارش سفر خود را به خاقان داد و به او گفت که شاه ایران را زیر دست خود مپندار. در روزگاری که

۱ - در نسخه G به جای «پاکیزه»، «بافر» آمده است.

ما نزدش بودیم شهریاری چون او ندیدیم . . . او مانند سروش بر تخت
نشسته است . . . همه گرزدارانش کمر زرین دارند و پیشکارانش با زیب
و فَر هستند .
همه گرزدارانش زرین کمر همه پیشکارانش با زیب و فَر

۶۵ - پس از چندی که از شهریاری هرمزد گذشت بیداد گر شد
وخوی بد پیش آورد و بزرگانی را که در نزد پدرش گرانمایه و از
بیم گزند آسوده بودند یکی پس از دیگری بی گناه کشت . سه مرد
از دبیران انوشیروان را که یکی پیر دانا و دوتن دیگر جوان بودند . .
یکی را پس از دیگری کشت و در میان آنان بر زمهر بود که وی دبیری
خردمند و با فَر بود . . .

سه مرد از دبیران نوشین روان یکی پیر دانا دو دیگر جوان
چو ایزد گشسپ و دگر بر زمهر دبیری خردمند و با فَر و مهر

۶۶ - چون هرمزد از بیدادگری دست کشید دستور داد تا جار
بزنند و فرمان شاه را به گوش بزرگان با فَر و هوش برسانند . . .
منادیگری بر کشیدی خروش که ای نامداران با فَر و هوش

۶۷ - هنگامی که قیصر روم برای پس گرفتن شهرهایی که
به موجب پیمان به ایران واگذار کرده بود به ایران تاخت ، از آن
سوی هم ساوه شاه با لشکر فراوان به مرز ایران رسید ؛ هرمزد از کشتن
بزرگان افسوس خورد و در پی چاره جوئی برآمد . . . شهرهای رومیان
را به آنان واگذار کرد ولیکن می بایست با خزرها و ساوه شاه بجنگد ؛
پس خَراد را که مردی با فَر و اورنگ و داد بود سپهدار کرد تا
به سوی مرز خزرها بتازد . . .

سپهدارشان پیش خراد بود که با فَر و اورنگ و با داد بود

۶۸ - پس از آنکه بهرام چوبینه بر ساوه شاه فیروز گشت و دبیر
شاه این فیروزی را به چشم دید روی به بهرام کرد و گفت که همه کشور

ایران به تو زنده است و همه پهلوانان ترا بندگی میکنند تخت شاهی
به تو بلند می گردد و مردم با تو بی گزند شدند؛ تو سپهبد و سپهبد نژادی؛
خوشا بر مادرت که فرزندی چون تو زائید؛ تو فرخ نژاد و فرخ پی
هستی و فرّ و خرد کیانی داری .
که فرخ نژادی و فرخ پی ز هر گونه با فرّ و بخرد کئی

۶۹ - در گفتگوئی که میان خسرو پرویز و بهرام چوینه رخ
داد شاه به او گفت که ای مرد دوزخی و ای بنده دیونر که خرد و آئین
و فرّ از تو دورست . . .

. . . ز جای نیایش بیامد چو گرد بهرام چوینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیو نر خرد دور و دور از تو آئین و فرّ

۷۰ - هنگامی که بهرام چوینه از پیش خسرو پرویز گریخت
در سر راه به خانه پیرزنی درآمد و چون باده آوردند بهرام جامی پر
می به آن زن داد تا شاد شود؛ آنگاه به او گفت که ای مام با فرّهی
چه آگاهی از کار جهان داری . . .
بدو گفت کای مام با فرّهی ز کار جهان چیست آگاهی

۷۱ - چون دربان شاه از آمدن باربد به پیشگاه خسرو پرویز
جلوگیری کرد وی از باغبان آن باغی که شاه در آن جشنگاه برپا
می کرد درخواست کرد که او را به آن باغ راه دهد تا بتواند شاه را
نهفته به چشم ببیند . . . پس جامه ای سبز برتن کرد و بالای درخت
سروی پنهان شد و هنگامی که شاه شادی می کرد او نیز سرودهائی با
رود می خواند و شاه را با شنیدن آن خیره کرد . . . سرانجام خود را
به شاه نمایاند و به فرمان شاه دهان و برش را پر از گوهر کردند و چون
از سرو فرود آمد با رامش و فرّهی خود را به پیشگاه رسانید .
فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت با رامش و فرّهی

۷۲ - هنگامی که خسرو پرویز فرمان ساختمان ایوان مداین

را داد يك تن معمار رومی به آن کار گماشته شد و پس از آنکه پی بندی
ایوان پایان یافت آن معمار تا چهار سال پنهان گردید و شاه سخت آشفته
شد و فرمان داد تا او را در هر کجا هست پیدا کنند . . . مردی با فَرهی
از جایگاه او به شاه آگهی داد . . .
یکی مرد بیدار با فَرهی به خسرو رسانید از و آگهی...

۷۳ - فرخزاد چون به شاهی نشست بنده‌ای داشت که مانند
سروسهی خوب و با زیب و فَرهی بود .
یکی بنده بودش چو سروسهی ابا خوبی و زیب و با فَرهی

۷۴ - در نامه‌ای که یزدگرد شهریار به مرزبانان طوس نوشت
در آن یاد کرد که این نامه را بسوی مرزبانانی که با دستگاه و با فَر
و برز هستند می‌فرستم .
سوی مرزبانان با دستگاه که با فَر و برزند و بادادوراه...

۶- فَر سِمرغ

۱- سام نریمان پس از آنکه در خواب دید که فرزندش زال در کوهستان زنده است و در نزد سِمرغ زیست می کند پیش خداوند شد و نیایش کرد و از او پوزش خواست تا پسرش را به او بازگرداند و گناهِش را ببخشد. نیایش او پذیرفته شد و سِمرغ همینکه خواست دستان را نزد پدرش سام ببرد، زال به او گفت که مگر از من سیر گشته ای لانه تو همان گاه رخسنده من و دو پَر تو فَر کلاه منست. پس از کردگار از تو سپاسگزاری می کنم...

به سِمرغ بنگر که دستان چه گفت مگر سیر گشتی همانا ز جفت
نشیم تو رخسنده گاه منست دو پَر تو فَر کلاه من است
سِمرغ پاسخ داد که جای تو بر روی تخت است و من ترا از
راه دشمنی از خود دور نمی گردانم بلکه ترا به سوی شاهی می گذارم.
ماندن تو در اینجا درخور منست ولیکن رفتنت برایت بهترست. پَر
مرا با خویش ببر و در سایه فَر من باش. اگر در آنجا که می روی
سختی دیدی و گفتگوهای نیک و بد شنیدی، پَر مرا در آتش بیفکن،
تا در زمان، فَرم را ببینی... همانگاه چون ابرسیاهی پدیدار می شوم
و ترا بی آزار به این جایگاه باز می آورم.

ابا خویشتن بر یکی پَر من همی باش در سایه فَر من
گرت هیچ سختی به روی آورند ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پَر من ببینی هم اندر زمان فَر من

همانکه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه

۲ - پس از آنکه سیمرغ، زال را نزد پدرش از بالای کوه فرود آورد، سام در برابر سیمرغ سر را فرو برد و بر نیایش، آفرینها افزود و گفت که ای شاه مرغان، خداوند ترا از آن نیرو قَر و هنر داد تا بیچارگان را یآوری کنی . . .

فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی بافرین بر فرود
که ای شاه مرغان ترا دادگر بدان داد نیرو و زور و هنر
که بیچارگان را همی یآوری به نیکی بهر داوران داوری

۳ - چون رودابه در هنگام زادن رستم از هوش رفت و فرزندش به جهان نیامد از هرسوی کاخ زال خروش برخاست و گفتند که رودابه پژمرده شد. زال گریه فراوان کرد و آنگاه بیادش آمد که از سیمرغ یآوری بخواهد. پس پر او را آتش زد و آن مرغ فرمانروا به پرواز درآمد و خود را به زال رسانید. او را گریان دید به او گفت که از این زن پهلوانی به جهان می آید که کسی در برابرش نمی تواند ایستادگی کند . . . ولیکن او از راه زهش زائیده نمی شود و باید مرد بینادل پَر فسونی با خنجر، شکم او را بدرد و بچه را از زهدان بیرون بیاورد. برای اینکار باید نخست رودابه را با می مست کرد و بیهوش نمود و آنگاه تهیگاه آن زن را شکافت و چون از می بیهوش گشته از درد آگهی نمی یابد. آنگاه شیربچه را باید از آنجا بیرون کشید و شکاف آنرا باید بخیه زد و ترسی به دل راه داد و سپس گیاهی را (که نام می برم) با مشک و شیر در آمیخت و کوبید و در سایه خشکش کرد و بر بالای زخمش مالید تا جوش بخورد و سپس پَر مرا بر روی آن مالید و سایه قَرَم را دید.

بر آن مال از آن پس یکی پَر من خجسته بود سایه قَر من

۴ - اسفندیار برای جنگ با سیمرغ، صندوقی ساخت که

بیرونش را با خارهای آهنین پوشاند و چون سیمرغ بر آن هجوم آورد
ناچار بال و پرش از آن تیغهای آهن زخمی و پاره گردید و زور و فرّش
را از دست داد .

چو سیمرغ از کوه صندوق بدید	پیش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه	نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد به چنگ	بر آن سان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دو بال و دو پر	نماند ایچ سیمرغ را زور و فرّ

۷ - فرّ سخن

۱ - پس از آنکه پاسخ چیستانهای فرستاده رومی در دربار
ایران داده شد ، موبد رو به او کرد و گفت که از هر کار زیان کارتر
چیست و کدام کار سودمندترست که مرد با آن بلندتر می گردد . فرستاده
گفت آن کس که داناترست همیشه بزرگتر و تواناتر میباشد . . . موبد
گفت نیکوتر بیندیش . . . فرستاده پاسخ داد که اگر این گونه که گفتم
درست نیست خود پاسخ را بنمای تا آنکه آبرویت با دانش افزون
گردد . موبد گفت بیندیش که سخن با اندیشه با فرّ می گردد . . .
بدو گفت موبد که اندیشه کن کز اندیشه با فرّ گردد سخن

۲ - درششمین بزم انوشیروان با موبدان و بزرگمهر ، شاه
روی به بزرگمهر کرد و گفت که سخنهای سودمند بگو . . . یزدگرد
دبیر نیز از وی پرسشی کرد و بزرگمهر در پاسخ گفت که اگر گوینده ای
به جای خود سخن نگوید از او فرّ و جاه دور می گردد .
چو گوینده مردم نه بر جایگاه سخن گفت ازو دور شد فرّ و جاه

۳ - به شماره ۲۲۹ «فرّ شاهان ایران» نگاه کنید .

۸ - فَرّ آتشکده

۱ - لهراسپ در شهرستانی که ساخت آتشکدهٔ برزین را در آن بنیاد نهاد که با بزرگی و با فَرّ و کام بود .
یکی آذری ساخت برزین به نام که بد با بزرگی و با فَرّ و کام

۹ - فَرّ خورشید

۱ - هنگامی که زال در کاخ رودابه پنهانی درآمده بود چون سپیده زد پیش از آنکه بایکدیگر بدرود کنند روی به خورشید آوردند و با چشمی پر آب زبان گشودند و گفتند که ای فَرّ گیتی ، لختی درنگ کن . . .

سر مژه کردند هر دو پر آب زبان برکشیدند بر آفتاب که ای فَرّ گیتی یکی لخت نیز یکا یکا نبایست آمد هنیز

۲ - درخوان پنجم ، گرگسار آن ترکی که گرفتار شده بود به اسفندیار گفت که کارت در این خوان دشوارترست و سروکارت با سیمرغ آن مرغ فرمانرواست . هنگامی که او در هوا پرواز کند ، زمین ، توش خود ، و آفتاب ، فَرّ خویش را از دست می دهد .
چو او در هوا رفت گسترده پر ندارد زمین توش و خورشید فَرّ

۳ - بهرام چوبینه به خاتون همسر خاقان نوید داد که از دهائی را که دختر خاقان را خورده بکشد . . . چون بامداد شد و فَرّ خورشید زرد پدیدار گشت و زلف لاجوردی شب را پیچید بهرام برخاست و تن

خویش را به یزدان سپرد و آهنگ شکار اژدها کرد .
چو پیداشد آن فَرخورشید زرد بیچید زلف شب لاژورد

۱۰ - فَره دین

۱ - هنگامی که گشتاسپ به دین زردشت گروید بزرگان
و سران همگی به پیشگاه آمدند و کشتی بر میان بستند و به آن دین
گرویدند . آن فَره ایزدی پدیدار شد و از دل بد سگالان بدی دور
گشت ؛ همه دخمه‌ها پر از نور ایزدگشت و تخمه‌ها از آلودگی پاك
گردید .

پدید آمد آن فَره ایزدی برفت از دل بد سگالان بدی
پر از نور ایزد بید دخمه‌ها وز آلودگی پاك شد تخمه‌ها

۲ - چون ارجاسپ شاه‌توران از ایران بازخواهی کرد زردشت
پیر به شاه گفت که درخور آئین و دین نیست که چنین کاری انجام شود.
از روزگار باستان تا کنون شاه ایران به کسی باج نداده است . چون
این آگهی به گوش ارجاسپ رسید برآشفست و موبدان را فرا خواند
و آنچه شنیده بود نزدشان بازگفت . آنگاه افزود که فَره ایزد و دین
پاك از ایران بیرون رفته است .

پس آنگه همه موبدان را بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا کز ایران زمین بشد فَره ایزد و پاك دین

۳ - درنامه‌ای که بهرام‌کور به شنگل (شاه هند) نوشت از
اینکه باز ایران را نفرستاده‌است به‌او یادآوری کرد و گفت که به‌روزگار

خاقان چین بنگر که روز گارش چگونه می گذرد . او به ایران تاخت ولی آنچه باخود آورده بود به تاراج رفت و از آن بدی که کرده بود کیفر یافت . ترا هم مانند او می بینم و همان پیچش را در قره و دین تو می نگرم .

چنان هم همی بینم آئین تو همان بخشت و قره و دین تو

۴ - در جنگی که میان رام برزین بانوشزاد رخ داد، پیروزشیر یکی از دلیران خروش بر آورد و به نوشزاد گفت بهتر آنست که از داد سرنپیچی و با لشکر شهریار رزم نسازی چون پشیمانی بیار می آید . چرا از دین کیومرثی و راه هوشنگ و طهمورثی روی برگرداندی و ترساگشتی . مسیح هنگامی کشته شد که از دین یزدان روی تابید . از میان دیناوران دین آن کس را مجوی که در کار خود درماند . اگر قره یزدان بر او می تابید چگونه جهودی توانست که بر او دست بیابد . مسیح فریبده خود کشته شد چو از دین یزدان سرش گشته شد ز دین آوران دین آن کس مجوی که او کار خود را ندانست روی اگر قره یزدان بدو تافتی جهودی برو دست کی یافتی نوشزاد در پاسخ گفت که مرا با دین پدرم کاری نیست و دلم به سوی مادرم می گراید که دین مسیحا دارد و من از قره و دین او روی گردان نیستم ، مسیحای دیندار اگر کشته شد از او قره ایزدی روی نتابید .

مرا دین کسری نباید همی	دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحا شد آئین اوی	نگردم من از قره و از دین اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد	نه قره جهاندار از او گشته شد

۵ - روزی انوشیروان از بزرگمهر پرسید که کژی و راه دیو کدامست و راه ایزدی چیست . وی پاسخ داد که فرمان ایزد جز بهی نیست و قره ی در هر دو گیتی با آنست . بدو گفت فرمان یزدان بهی است که اندر دو گیتی بدو قره ی است

۶ - پس از آنکه بهرام چوبینه بر ساوه شاه فیروز گشت و او را

کشت و سپس جادوگر ترك را بچنگ آورد و سرش را برید درپیش
خداوند بر پای خاست و گفت که بزرگی و فیروزی و فرهی ... همه
از تست و خوشا بر کسی که راه ترا بجوید .

چو او را بکشتند بر پای خاست چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی فرهی بلندی و دیهیم شاهنشهی ...

۷ - پس از آنکه اردشیر شیروی بر تخت نشست گفت که شاه
باید گشاده زبان و ایزدپرست باشد . ما بر آئین شاهان پیشین و از پس
فرّه دین می‌رویم ...

بر آئین شاهان پیشین رویم همان از پس فرّه دین رویم

۱۱ - فرّ جهان

۱ - کیومرث نخستین کسی است که آئین تخت و کلاه آورد ؛
و چون آفتاب به برج (حمل) بره درآمد و جهان با فرّ و آئین و آب
گردید و گیتی جوان گشت کیومرث به پادشاهی نشست .

چو آمد به برج حمل آفتاب جهان گشت با فرّ و آئین و آب
بتابید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت از و یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای

۲ - هنگامی که رستم پیام گردان ایران را به کیقباد داد و گفت
که ترا به پادشاهی برگزیده‌اند کیقباد فرمان داد تا جامهای نبید آوردند
و یاد یکدیگر خوردند ... آنگاه رامشگران ترانه‌ای سرودند و گفتند
که امروز روز با فرّ و دادیست که کیقباد با رستم نشسته است باید کام

خود را به شادی بر آوریم و از جمشید و جام می سخن بگوئیم .
 سراینده‌ای این غزل ساز کرد دف و چنگ و نی را هم آواز کرد^۱
 که امروز روزیست با فَر و داد که رستم نشست است با کیقباد ...

۳ - پس از آنکه رستم درخوان پنجم ، اولاد یکی از دیوان
 سترک را گرفتار کرد او را نکشت و دو دستش را با کمند بست و با او
 پیمان کرد که اگر راست بگوید و جای دیوسفید و دیوان دیگر را نشان
 بدهد و بگوید که کیکاوس در کجا بسته شده است او را پادشاه مازندران
 می کند . . . چون اولاد همه آن نشانیها را داد رستم بر رخس نشست
 و به راه افتاد و اولاد مانند باد می دوید و او را راهنمایی می کرد .
 در تاریکی شب ، در مازندران آتش افروختند و به هر جا شمع می روشن
 کردند . تهمتن از دیو پرسید که آنجائی که آتش بر افروخته اند
 کجاست . وی پاسخ داد که شهر مازندرانست و آن جایگاه ارژنگ دیو
 می باشد . رستم به خواب رفت و بامداد که خورشید از کوه تیره برخاست
 و برفرو شکوه جهان افزود ، رستم بیدار شد و نزدیک رخس آمد و یگانه
 به جنگ ارژنگ دیو رفت .

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه جهان را بیفزود فَر و شکوه^۲
 ز خواب اندر آمد گو تاج بخش و ز آنجا برفت او به نزدیک رخس

۱۲ - فَرهی ایران

۱ - چون کیکاوس به مازندران لشکر کشید گیو همراه
 پهلوانان دیگر به تاخت و تاز پرداخت و هر جای آن سامان را چون

۱ - این دوبیت در نسخه G افزوده شده است .

۲ - این دوبیت در نسخه G افزوده شده است .

بهشتی یافت . . . این آگاهی را به گوش شاه رساندند و گفتند که چه جای خرم و با فرهی است .
به کاوس بردند از آن آگاهی بدان خرمی جای و آن فرهی

۲ - پس از جنگی که میان گردآفرید و سهراب در گرفت
کژدهم فرمانده دژ، نامه‌ای به شاه نوشت و گزارش جنگ را با تورانیان
داد و از مردانگی و بی‌پروائی و زور بازوی سهراب داستانها راند
و افزود که اگر درنگی در کارها شود و شاه به یاری نیاید همه فرهی
را از ایران باید رفته گرفت و جهان را از تیغش آشفته دید .
اگر دم زند شهریار اندرین نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر

۳ - درمیانه سخنانی که بهرام گور به سردارانش می‌راند گفت
که گاو ورزی را نباید کشت؛ چون گاو کشی برای کشور ما ننگ است . .
با کشتن آن ، فرهی از مرز کشور بیرون می‌رود .
مریزید هم خون گاو و ورز که ننگی بود گاو کشتن به مرز
نباید دگر کشت گاو رهی که از مرز بیرون شود فرهی

۴ - انوشیروان هنگامی که به بازرسی کشور پرداخت گذارش
به گرگان و ساری و آمل افتاد؛ به آن بیشه‌ها رفت و همه جا را پر گل
و سنبل دید و از همه جا آوای بلبل به گوش می‌رسید . شاه رو به خداوند
کرد و گفت که چنین جهانی به این خرمی آفریدی که زمین آن از
آسمانش پیدا نیست؛ اگر کسی جز تو، دیگری را پرستد روانش را
به دوزخ می‌فرستد . . .

در این هنگام گذرنده‌ای نزد شاه آمد و گفت که در این چنین
جای با فرهی ما آرامش نداریم و ترکان ما را گزند می‌رسانند .
از این مایه ورجای و این فرهی دل ما نبودی زرامش تهی

۵ - به شماره ۲۴۱ «فر شاهان ایران» نگاه کنید .



۱۳ - فَرّ تخت طاقدیس

۱ - چون به فرمان خسرو پرویز تخت طاقدیس را ساختند آن تخت ده لخت بود و روشنائی روز جهان از فَرّ آن بود . همان تخت پیروزه ده لخت بود جهان روزش از فَرّ آن تخت بود^۱

۱۴ - فَرّ قالی بهارستان

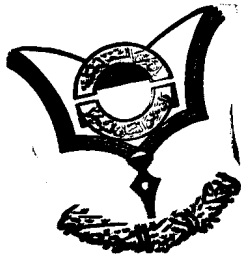
۱ - هنگامی که فرش بزرگی (قالی بهارستان) را که پنجاه و هفت ریش بلندیش بود برای کاخ شاهی با زر و گوهر یافتند ، در روز هر مزد از ماه فروردین ، در جشن نوروز آنرا گسترده و جشنی بزرگ بر روی آن برپا ساختند و سرکش با ساز خود آهنگی نواخت و بر آن گسترده آفرین خواند و به شاهنشاه درود فرستاد . آنگاه بزرگان بر آن گوهر افشاندند و آنرا فَرّ بزرگیش خواندند .
همی آفرین خواند سرکش بهرود شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان گوهر بر افشاندند که فَرّ بزرگیش همی خواندند

۱۵ - درخت با فَرّهی

۱ - هنگامی که به فرمان منوچهر (شاه پیشدادی) از زال دستان پژوهش می کردند ، در میانه یکی از پرسشها موبدی از او چیستانی پرسید و گفت که دوازده درخت دیدم که شاداب و با فَرّهی رسته بودند و از آنها سی شاخه برزده بود .
پرسید از زال زر موبدی ازین تیزهش راه بین بخردی
که دیدم ده و دو درخت سهی که رستست شاداب با فَرّهی
از آن بر زده هر یکی شاخ سی نگردهد کم و بیش در پارسی

۲ - به شماره ۱۵۷ «فَرّ شاهان ایران» نگاه کنید .

۱ - این بیتها در نسخه C افزوده شده است .



فر

درشاہنامہ

گروہ آورده

علیٰ اعظمیٰ و مقدم

از اشارات وزارت فرهنگ و هنر

چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر



فهرست

—	مقدمه
۱	پیشگفتار
۴	۱ - خداوند به همه فَر می بخشد
۶	۲ - فَر شاهان ایران
۱۱۵	۳ - نشانه فَر و دیده شدن آن
۱۱۶	۴ - فَر شاهان و پهلوانان و بزرگان بیگانه
۱۲۸	۵ - فَر پهلوانان ایرانی و ایرانیان
۱۵۳	۶ - فَر سیمرغ
۱۵۵	۷ - فَر سخن
۱۵۶	۸ - فَر آتشکده
۱۵۶	۹ - فَر خورشید
۱۵۷	۱۰ - فَره دین
۱۵۹	۱۱ - فَر جهان
۱۶۰	۱۲ - فَرهی ایران
۱۶۲	۱۳ - فَر تخت طاقدیس
۱۶۲	۱۴ - فَر قالی بهارستان
۱۶۲	۱۵ - درخت بافَرهی

بررسی در جنبه‌های گوناگون زندگی مادی
و معنوی ایرانیان از سال ۱۳۳۸ خورشیدی در اداره
فرهنگ عامه وزارت فرهنگ و هنر آغاز گردیده و با
فرستادن گروه‌های آماده به شهرستانها مواد فراوان
گردآوری شده است و از روی برنامه همچنان ادامه
خواهد یافت .

برای شناسائی زندگانی پیشین ایرانیان راهی جز
بررسی در کتابها و آثاری که بازمانده یا در کاوشها
پیدا شده است به نظر نمی‌رسد .

بزرگترین سرچشمه آگاهی از يك بخش بزرگ
از زندگی پیشین مردم ایران شاهنامه فردوسی است .
برای بررسی در این شاهکار بزرگ نامی گروهی با
اداره فرهنگ عامه همکاری کرده و آگاهیهای بایسته
را از آن گردآوری و سپس تنظیم نموده‌اند . آنچه
درباره «فَر» فراهم شده بود در دسترس آقای علیقلی
اعتمادمقدم که در این خدمت همکاری داشته گذاشته شد
تا پس از بررسی کتابی درباره آن تألیف نمایند .

امید است که بخشهای دیگر این بررسی پیاپی
در دسترس دوستاران فرهنگ و هنر بمانند و درخشان
ایران گذاشته شود .

آشکار است که برای آگاهی کامل از زندگانی
پیشین ایرانیان باید که بررسی در همه کتابها و آثار
دیگر انجام گیرد و از اینرو پس از پایان یافتن کار
در شاهنامه بررسی در متنهاى دیگر آغاز خواهد گردید .

صادق کیا

پیشگفتار

به گفته شاهنامه مردم ایران بر این عقیده بوده‌اند که خداوند به هستی، نیروئی به نام فرّ می‌بخشد و هر کس و هر چیز از آن برخوردار است.

هر دسته از مردمان دارای فرّ ویژه خود میباشد و شاهان فرّهای گوناگون دارند مانند فرّ شاهنشاهی، فرّشاهی، فرّ کیانی، فرّ ایزدی، فرّ موبدان، فرّ مهان، فرّهای، فرّ پریان، فرّ دین، فرّ سالاران...

به شاهان ایران خداوند فرّ کیانی می‌دهد تا با آن بتوانند پادشاهی کنند. این فرّ گاهی به شکل گرم (میش کوهی) در پی آنان می‌دود؛ و با بودن همین فرّست که شاهان دست به اختراعات و اکتشافات می‌زنند (بیرون کشیدن سنگ آهن از کانه‌ها و نرم کردن آن و ساختن ابزار با آن، رام کردن جانوران، بهره‌برداری از پشم آنها، پشم‌ریسی، بافتن، شستن، دوختن، پزشکی، برپا کردن ساختمانها) و هر کار سودمند دیگر را به یاری فرّ انجام می‌دهند. شاه باقرّه ایزدی خویش بر اهریمن دست می‌یابد؛ دشمن را شکست می‌دهد؛ بر جهان فرمانروائی می‌کند؛ جهان را از بدی می‌رهاورد؛ جلوی جادو را می‌گیرد؛ و همه کارها با فرّ شاه روبه‌بهتری می‌رود و هیچگاه از آن بدی تراوش نمی‌کند، بلکه بدی را از کشور دور می‌سازد؛ فرّ شاه سبب دگرگونی جهان می‌گردد و آبادی و جمعیت را افزایش می‌دهد

و با آن، لشکرش را رهبری می نماید؛ و دد و دام و مرغ از او فرمانبرداری می کنند .

شاه با فَرّ خویش می تواند پیشوای دینی شود و مردم را به سوی روشنائی رهبری کند . پیشگوئی و پیش بینی و پی بردن به رازها با فَرّ انجام می شود ؛ فَرّ هی کشور به شاه وابسته است و کسانی که می خواهند بی فَرّ کیانی پادشاهی کنند سرانجام کامیاب نمی شوند .

شاه با فَرّ خویش بر روی تخت می درخشد و فَرّ شاهنشاهی از تخت می تابد و فَرّ بر چهره شاه هویدا است .

ا هر یمن دشمن فَرّ شاهست ولی خطر به شاه با فَرّ نزدیک نمی تواند بشود .

اگر شاه خداوند را به یاد نیاورد فَرّش گسسته می شود و کشور رو به ویرانی می رود؛ ستمگری سبب بی فَرّ هی می گردد و با سال خوردگی، فَرّ از شاه دور می شود و با نزدیکی مرگ ، فَرّ تیره می گردد . اگر جانشین شاه سبب مرگ وی گردد فَرّ از او گسسته می شود و روز خوش به چشم نمی بیند .

چنانکه یاد کردیم فَرّ و فَرّ هی در هر چیز می تواند باشد؛ مانند فَرّ سخن، آتشکده، تخت طاقدیس، قالی بهارستان ، سیمرغ، خورشید، جهان ، روز ، درخت ، سرزمین ، ایران . . .

اینک این کتاب را به چندین بخش می کنیم و به ترتیب زمان آنرا از روی شاهنامه یاد می نمائیم :

- (۱) خداوند به همه فَرّ می بخشد
- (۲) فَرّ شاهان ایران
- (۳) نشانه فَرّ و دیده شدن فَرّ
- (۴) فَرّ شاهان و پهلوانان بیگانه
- (۵) فَرّ پهلوانان ایرانی و ایرانیان
- (۶) فَرّ سیمرغ
- (۷) فَرّ سخن
- (۸) فَرّ آتشکده

- ۹ (فَرّ خورشید
- ۱۰ (فَرّ دین
- ۱۱ (فَرّ جهان
- ۱۲ (فَرّهی ایران
- ۱۳ (فَرّ تخت طاقدیس
- ۱۴ (فَرّ قالی بهارستان
- ۱۵ (درخت با فَرّهی

۱ - خداوند به همه فَر می‌بخشد

۱ - پس از فیروزی رستم بر کافور مردم‌خوار، رستم دژ او را باخاك يكسان کرد و آنچه در آن بود به تاراج داد. آنگاه روی به سپاهیان کرد و گفت که خداوند را ستایش کنید و چون چنان کردند روی به رستم آوردند و گفتند که تو با این تن پیل و زهره و چنگ شیر از پیکار سیر نمی‌شوی. تهمتن پاسخ داد که زور و فَر خلعتی ایزد است و همه شما از آن بهره‌مند هستید و هیچیک جای گله از خداوند ندارند. تهمتن چنین گفت کاین زور و فَر یکی خلعتی باشد از دادگر شما سر بر سر بهره دارید ازین نه جای گله است از جهان آفرین

۲ - پس از آنکه گفتار کیخسرو با بزرگان پایان یافت رخ هریک را بوسید و اشك از دید گانش سرازیر شد؛ یلان را پاك در بر خویش گرفت و خروش زاری برخاست. آنگاه گفت کاش این انجمن را آنچنان که هست می‌توانستم همراه خود ببرم. آوای ناله زن و مرد بلند شد و بزرگان در شگفت ماندند؛ آنگاه شاه به ایرانیان گفت که به پندهای من، يك به يك نگاه کنید و هر کس که دارای فَر و نژاد است باید که از خداوند شاد باشد...

ایرانیان آن زمان گفت شاه کنید اندرین پند يك يك نگاه
هر آن کس که دارید فَر و نژاد به داد خداوند باشید شاد

۳ - چون رستم دانست که لابه او در برابر اسفندیار کارگر

نیست و او را هی جز جنگ نمی‌پوید تیر گزرا در کمان نهاد و سر خود را
سوی آسمان کرد و گفت که ای پروردگار که فزایندهٔ قَر و زوری؛
تو می‌بینی که چه اندازه می‌کوشم که اسفندیار بامن کارزار نکند . . .

همی گفت کای داور ماه و هور	فزایندهٔ دانش و قَر و زور
همی بینی این پاک جان مرا	روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار	مگر سر بگرداند از کارزار

جهان را دل از شاه خندان بود
که بر چهر او فَر یزدان بود

۲- فَر شاهان ایران

این فصل به چندین بخش میشود و هر بخش عنوان جداگانه‌ای دارد و برای یافتن هر موضوعی می‌توان به شماره‌هایی که در زیر یاد شده نگاه کرد.

۱ (فَر شاهنشاهی : نگاه کنید به شماره‌های ۴۲ - ۱۵۴ - ۱۶۰
۱۹۸ - ۲۴۲ - ۲۵۴ - ۲۷۱ - ۲۸۰ - ۲۹۰ - ۲۹۸

۲ (فَر شاهی ، فَر پادشاهی ، فَر شهریاری : ۱۴۶ - ۱۷۹
۱۸۳ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۲۱۲ - ۲۱۴ - ۲۴۵ - ۲۴۶ - ۲۴۷ - ۲۶۴
۲۶۸ - ۲۶۹ - ۲۸۴ ، * فَر پادشاهی : ۱۵۰ ، فَر شهریاری : ۲۶۲
۲۸۱

۳ (فَر کیانی : ۱۵ - ۳۳ - ۴۹ - ۹۲ - ۲۲۰ - ۲۵۶ - ۲۸۳
۳۰۳

۴ (فَر ایزدی ، فَر یزدانی ، فَر خداوندی : ۱۷ - ۲۰
۲۷ - ۳۱ - ۵۱ - ۵۹ - ۷۶ - ۸۱ - ۹۱ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۳۷ - ۱۴۲
۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۶ - ۱۹۲ - ۱۹۴ - ۲۰۴ - ۲۱۷
۲۴۹ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۷۹ - ۲۸۲ - ۲۸۶ - ۳۰۳

۵ (فَر خانوادگی : ۷۸ - ۱۶۴

۶ (فَر مهان : ۵۷

۷ (فَر همای : ۴۶ - ۵۸

۸ (فَر پریان : ۵۰

- (۹) فَر دین : ۱۷۸ - ۲۹۱
- (۱۰) فَر ماه : ۲۱۰
- (۱۱) فَر آفتاب (شاه خورشید فَر ، سالار خورشید فَر ،
شهریار خورشید فَر ، آفتاب فرمند زمین) : ۸۶ - ۱۴۵ - ۲۳۹ -
۲۶۲ - ۲۸۹ - ۳۰۴
- (۱۲) فَر تاج : ۲۱۱ - ۲۴۶
- (۱۳) فَر کلاه : ۲۴۰
- (۱۴) تابش فَر (افروزش فَر - فروزش فَر - درخشش فَر
فروزندگی فَر - درخشانی فَر) : ۱ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۶۱ - ۶۵ -
۹۲ - ۱۰۹ - ۱۱۵ - ۱۴۹ - ۱۵۵ - ۱۹۲ - ۲۴۳ - ۲۴۸ - ۲۸۳ - ۲۹۸ -
۳۰۲ - ۳۰۳
- (۱۵) روشنی فَرهی : ۹۵
- (۱۶) خداوند فَر می دهد : ۵۱ - ۵۲ - ۵۴ - ۵۵ - ۸۸ - ۹۲ -
۹۵ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۸ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۴۱ -
۱۵۳ - ۱۵۶ - ۱۹۱ - ۲۰۰ - ۲۱۳ - ۲۱۷ - ۲۱۹ - ۲۲۲ - ۲۳۵ -
۲۴۳ - ۲۵۷ - ۲۶۹ - ۲۷۶ - ۳۰۰
- (۱۷) یکی از شرطهای شاهی دارا بودن فَرست : ۱۳۹ - ۲۷۴
۲۷۵
- (۱۸) فَرهی برای شاه است و باشاه پیدا میشود : ۲۸۷ - ۲۹۷
- (۱۹) فَر پشتیبان شاه است : ۳۲۱
- (۲۰) فَر شاه کارها را بهسوی بهتری میبرد و برای مردم خوشی
و آسایش می آورد : ۲۲ - ۲۳ - ۴۵ - ۸۴ - ۹۰ - ۱۰۳ - ۱۱۳ - ۲۵۰ -
۲۵۶
- (۲۱) از فَر شاه بدی نمی آید : ۲۴۹
- (۲۲) فیروزی با فَر شاه به دست می آید : ۱۸ - ۱۹ - ۸۲ -
۸۳ - ۹۳ - ۱۰۷ - ۱۲۵
- (۲۳) فَر شاه سبب آبادانی و جمعیت می گردد : ۲۵ - ۶۴ -
۲۵۸
- (۲۴) فَر شاه رهبر لشکر اوست : ۲۷۰

- (۲۵) زمین وزمان با فَرّ شاه به خود می نازد : ۲۹۶
- (۲۶) از فَرّ شاه می توان خرد آموخت : ۲۵۵ - ۲۷۳
- (۲۷) خطر به شاه با فَرّ ، نزدیک نمی شود : ۸۵ - ۹۰
- (۲۸) جهان با فَرّ شاه رنگ دیگر به خود می گیرد : ۲۵۸
- (۲۹) شهبانو ، فَرّ شاه است : ۲۹۵
- (۳۰) شاه با فَرّ خود پی به رازها می برد : ۲۴۹
- (۳۱) پیشگوئی با فَرّ : ۶۳ - ۷۷
- (۳۲) پیشش بینی با فَرّ : ۳۷ - ۸۱ - ۲۷۱
- (۳۳) شاه با فَرّ خود پیشوای دین است : ۴
- (۳۴) شاه از خداوند فَرّهی می خواهد : ۳۸
- (۳۵) شاه با فَرّ خود اکتشاف و اختراع می کند : ۲ - ۴
- (۳۶) شاه با فَرّ خود دام و دد و پرندگان را فرمانبردار می سازد : ۱ - ۴
- (۳۷) شاه با فَرّ خود مردم را فرمانبردار می کند : ۵
- (۳۸) جانشین شاه دارای فَرّست : ۹ - ۲۱ - ۷۰ - ۷۱ - ۸۰
- ۹۶ - ۱۷۶ - ۱۸۱ - ۱۸۴ - ۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۴۳ - ۲۴۴
- (۳۹) اهریمن دشمن فَرّ شاه است : ۴۴
- (۴۰) شاه با فَرّ خویش اهریمن را می بندد : ۳ - ۲۹۸
- (۴۱) با فَرّ جلوی جادو گرفته می شود : ۱۳
- (۴۲) شاهان باید از فَرّ و فَرّهی بهره مند باشند : ۱۰ -
- ۱۱ - ۱۲ - ۱۶ - ۲۴ - ۲۸ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۴۳ - ۴۷ - ۴۸
- ۵۳ - ۵۶ - ۶۰ - ۶۲ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۷۲ - ۷۳ - ۸۷ - ۸۹
- ۹۰ - ۹۲ - ۹۴ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶
- ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۴ - ۱۱۶ - ۱۲۰ - ۱۲۶ - ۱۲۷ - ۱۳۰
- ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۸ - ۱۴۰ - ۱۴۳ - ۱۴۵ - ۱۴۷
- ۱۴۸ - ۱۵۸ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۷ - ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲
- ۱۷۱ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۷ - ۱۸۰ - ۱۸۲ - ۱۹۰ - ۱۹۳ - ۱۹۵
- ۱۹۹ - ۲۰۱ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶ - ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۰۹
- ۲۱۱ - ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۱۸ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۴ - ۲۲۵

۲۳۸ - ۲۳۷ - ۲۳۶ - ۲۳۴ - ۲۳۳ - ۲۳۲ - ۲۲۹ - ۲۲۷ - ۲۲۶
 ۲۶۲ - ۲۶۰ - ۲۵۵ - ۲۵۴ - ۲۵۳ - ۲۵۱ - ۲۵۰ - ۲۴۷ - ۲۴۱
 ۲۸۷ - ۲۸۵ - ۲۸۰ - ۲۷۷ - ۲۷۲ - ۲۶۷ - ۲۶۵ - ۲۶۴ - ۲۶۳
 ۳۰۴ - ۳۰۲ - ۳۰۱ - ۲۹۹ - ۲۹۸ - ۲۹۳ - ۲۹۲

(۴۳) دوری از راه و آئین و کیش سبب بی‌فَرّی میشود : ۷۵

۱۳۶ - ۱۳۳

(۴۴) ستمگری و پیمان‌شکنی سبب دوری فَرّ میشود : ۲۶ -

۲۸۸ - ۲۶۶ - ۱۸۶ - ۱۶۹ - ۶۹

(۴۵) سال‌خوردگی سبب دوری فَرّ می‌شود : ۷۴ - ۷۹ - ۱۰۰

۱۲۹

(۴۶) بیهوشی و غمناکی سبب دوری فَرّ می‌شود : ۱۵۰

(۴۷) نزدیکی مرگ و مرگ سبب تیرگی فَرّ می‌شود : ۲۵

۲۴۲ - ۱۸۹ - ۱۸۸ - ۱۶۸ - ۳۰ - ۲۹

(۴۸) گسستگی فَرّ : ۶ - ۷ - ۲۰۲ - ۲۹۰

(۴۹) گم‌شدن فَرّ : ۴۰

(۵۰) نگوئساری فَرّ : ۳۹

(۵۱) کسی که جانشین شاه‌است و او را به کشتن بدهد بی‌فَرّ است :

۲۹۴

۱ - کیومرث (نخستین پادشاه پیشدادی) پس از آنکه پادشاه شد، به کوه رفت و در آنجا برای خود جایگاهی ساخت و با گروهش پلنگینه پوشید . . . اوسی و چهار سال پادشاهی کرد و مانند خورشید بر تخت خود می درخشید و چون ماه دو هفته که از پشت سرو سهی بتابد، فرّش از تخت شاهنشاهی می تابد و دد و دام و هر جانوری که او را می دید به نزدیکش می آمد و می آرمید و در برابر تخت او و فرّۀ بختش کرنش می کرد و به آئین نماز پیش می آمد و از آن جایگاه، کیش خود رامی گرفت .

همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرمید
دو تا می شدند بر تخت او	از آن بر شده فرّۀ بخت او

۲ - هوشنگ، (دومین پادشاه پیشدادی)، با فرّ کیانی که داشت، آهن را از سنگ خارا جدا کرد و آهنگری را پیشه ای ساخت و از آهن ابزار درودگری فراهم آورد؛ و پس از آن چاره آبیاری را نمود و کنالها درست کرد و در جویها آب روان نمود و آنگاه کشاورزی به مردم آموخت و رنج آنان را کوتاه کرد .

نخستین یکی گوهر آمد به چنگ	به دانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون	کز آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد	کجا زو تبر ارّ و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت	ز دریا بر آورد و هامون نواخت

به جوی و به رود آب را راه کرد به فَر کئی رنج کوتاه کرد
پس از آن با فَر و جاه کیانی از میان نخچیر ، گاو و گوسفند
و خر را جدا کرد و جانداران اهلی را به خدمت مردم در آورد ، و دستور
پرورش و طرز بهره برداری آنها را به ایشان داد :

بدان ایزدی فَر و جاه کیان ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند به ورز آورد آنچه بُد سودمند

۳ - طهمورث دیوبند ، به فَر ایزدی اهریمن را به افسون
بست ، او را زین کرد ، و براو سوار شد و گرد جهان را گردید .

چنان شاه پالوده گشت از بدی که تایید زو فَر ایزدی
برفت اهرمن را به افسون بست چو برتیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی همی گرد گیتیش بر تاختی
چون دیوان کردار شاه را دیدند از فرمانش سر تافتند و گرد هم
آمدند تا او را نابود سازند ؛ ولیکن طهمورث بر آشت و به فَر جهاندار
کمر بر میان بست و گرز بدست گرفت و بر آنها تاخت و شکست شان داد .
به فَر جهاندار بستش میان به گردن بر آورد گرز گران
کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار

۴ - جمشید (شاه پیشدادی) پس از اینکه بتخت نشست با فَر
شاهنشاهی جهان را فرمانبردار خویش کرد و دیوان و پریان و مرغان
را به فرمان خویش آورد ؛ آنگاه گفت که فَر ایزدی با منست و شاه
و پیشوای دینی شما هستم . دست بدان را از کارها کوتاه می سازم و همه
را به سوی روشنائی راه می نمایم .

کمر بسته با فَر شاهنشهی جهان سربس گشت او را رهی
زمانه بر آسود از داوری به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فروده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فَر ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
آنگاه به این اندیشه افتاد که ابزار جنگ بسازد و نامجوئی را
به گردان بسپارد ؛ پس با فَر شاهی ، آهن را نرم کرد و از آن کلاه خود

وزره و خفتان و دیگر ابزار نبرد را ساخت .
 به قَر کئی نرم کرد آهنا چو خود وزره کرد و چون جوشنا
 چو خفتان و چون درع و بر گستان همه کرد پیدا به روشن روان
 سپس رشتن و تاییدن و تار و پود ساختن را آموخت و پس از
 آن ، شستن و دوختن آنها را یاد داد . . . آنگاه به کار پیشه‌وران
 پرداخت ؛ ساختمان برپا کرد و گرما به ساخت ؛ گوهر از کانه‌ها بیرون
 کشید و بویهای خوش را پیدا کرد ؛ آنگاه به دانش پزشکی پرداخت
 و مردم را از گزند بیماریها رها نمود . پس از آنکه همه کارهای سودمند
 را انجام داد ، آنگاه با قَر کیانی تختی گوهر نشان ساخت که چون
 بر آن می‌نشست ، دیوها به فرمانش آنرا به آسمان برمی‌افراختند .
 به قَر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردن برافراشتی
 مردم چون او را بدان شکوه دیدند گردش آمدند و از قَره
 بختش فرو ماندند .

چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی فرو مانده از قَره بخت اوی

۵ - پس از آنکه در هر مزد روز از ماه فروردین ، جشن نوروز
 را جمشید گرفت بزرگان شادی کردند و می و جام و رامشگران خواستند
 (و این جشن از آن روز بیادگار مانده است) . دیگر مرگ و میری
 در آن زمان دیده نشد و رنج و سختی بر افتاد و جهان سالیانی روی رامش
 بخود دید . از شاه قَر کیانی می‌تافت و خداوند نو به نو به او پیام
 می‌فرستاد . . .

چنین تا برآمد برین سالیان همی تافت از شاه قَر کیان
 جهان بُد به آرام از آن شاد کام ز یزدان بدو نو به نو بُد پیام
 چون از شاه جز خوبی ندیدند همگی به بندگیش سر فرود
 آوردند و شاه با قَرهی بر تخت نشسته بود . . .
 جهان سربس گشت او را رهی نشسته جهاندار با قَرهی

۶ - جمشید پس از آنکه در برابر موبدان و مردم خود را

جهان آفرین خواند، موبدان از ترس او سخنی نگفتند و سرافکنده ایستادند؛ چون این سخن از دهان شاه بیرون آمد فَرّ یزدان از او گسسته شد و گفتگوها برخاست:

چو این گفته شد فَرّ یزدان از وی گسست و جهان شد پراز گفتگوی مردمان بیست و سه سال به درگاهش نیامدند و سپاهیانش پراکنده گشتند . . . جمشید روز گارش تیره شد و آن فَرّ گیتی فروز از او کاسته گردید و هر چند از کردگار پوزش خواست، فَرّ ایزدی از او دورتر شد.

به جمشید بر تیره گون گشت روز	همی کاست زو فَرّ گیتی فروز
همی راند از دیده خون در کنار	همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فَرّ ایزدی	بر آورده بر وی شکوه بدی

۷- پس از آنکه خداوند بر جمشید خشم گرفت و کشور ایران به جوش و خروش آمد روز سفید جمشید سیاه شد و فَرّ ایزدی براو تیره گشت. آنگاه به سوی کُری و نابخردی گرائید. برو تیره شد فَرّ ایزدی به کُری گرائید و نابخردی

۸- فریدون چون از مادر زائیده شد، نهاد جهان دیگر گون گشت. او مانند سرو بالید و فَرّ شاهی از او بر تافت. فَرّش مانند فَرّ جمشید و به کردار خورشید تابنده بود.

خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد
بیالید برسان سرو سهی	همی تافت زو فَرّ شاهنشهی
جهانجوی با فَرّ جمشید بود	به کردار تابنده خورشید بود

۹- پس از آنکه آتیین پدر فریدون را گرفتند و او را مانند یوز بستند و روز گارش را بسر آوردند، همسر خردمندش فرانک چون چنان دید و دانست که بر جفت او بد رسیده است و می دانست که فرزند بی درنهان دارد که فَرّ شاهی از او به بار می آید پس دل را به مهر او آکند و سر به بیابان گذاشت و به مرغزاری رسید . . .

خردمند مام فریدون چو دید که برجفت او برچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار درختی کزو قَرّ شاهی به بار'
فرانك بُدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود

۱۰- چون کاوه آهنگر برضد ضحاک شورید ازپیش شاه
بیرون آمد و مردم دورش گرد آمدند او خروشید و بافریاد، جهانیان
را بسوی داد خواند، و درفشی ازچرم برسر نیزه کرد و آنگاه بازاریان
بهشورش پیوستند و او پیشاپیش آنان نیزه بهدست فریاد زد که ای
نامداران یزدان پرست، هرکس که هوای فریدون به سر دارد به ما
پیوندد و از بند ضحاک سر خویش را بیرون آورد؛ همگی به سوی
فریدون برویم و در سایه قَرّش زیست کنیم . . .
یکایک به تزد فریدون شویم بدان سایه قَرّ او بغنویم

۱۱- فریدون چون به کاخ ضحاک در آمد نگهبان تخت و گنج
وسرای او تزد فریدون آمد و شاهی نو بر تخت دید . . . هیچ پرشی
نکرد و سراسیمه نگشت . نیایش کنان پیش تخت او آمد و نماز برد
و بر فریدون آفرین کرد و گفت که زندگانیّت دراز باد و بر تخت نشست
خجسته ات با قَرّهی باشد که سزاوار شاهنشاهی هستی . . .
خجسته نشست تو با قَرّهی که هستی سزاوار شاهنشاهی

۱۲- فریدون چون بر تخت نشست و مردم سخنانش را شنیدند
با آرامش به تزدش شتافتند و دل را به فرمانش آراستند؛ وی آنان را
نوازش کرد و هر یک را پایگاهی درخور خویش داد و بر آنان آفرین
کرد و به ایشان پندها داد و گفت که خداوند مرا از میان این گروه
برانگیخت تا جهان را با قَرّ خود از بد کرداریهای اژدها رها بخشم .
که یزدان پاك از میان گروه برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها به قَرّ من آید شما را رها

۱۳ - پسران فریدون چون نزد جندل ، شاه یمن رفتند وی کوشید که با افسونگری هرسه آنان را نابود کند ولی آن سه فرزند که پدرشان افسون گشای بود از آن کار جادو رهائی یافتند و با قَرّ ایزدی و فرزانیگی . . . بر آن بند جادو راه بستند .

بدان ایزدی قَرّ و فرزانیگی به افسون شاهان و مردانگی بر آن بند جادو بیستند راه نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه

۱۴ - پس از آنکه ایرج نزد برادران رفت تا به آنان بگوید که دست از دشمنی بردارند و راه آشتی پیش بگیرند ، چون به خرگاه آنان رسید سلم به تور گفت که به لشکر نگاه نکردی که چگونه چشم خود را از ایرج برنداشت ؛ ایرج چاره‌ای کرده است تا همه به او نگاه کنند و قَرّ و شکوه او را ببینند و به او پیوندند .
... ببیند این قَرّ و اورند اوی به دل برگزینند پیوند اوی

۱۵ - پس از آنکه ایرج را کشتند و آگهی پادشاهی منوچهر به سلم و تور رسید فرستادگانی نزد پدر گسیل داشتند و از کار گذشته پوزش خواستند . چون فرستاده آنها نزد شاه رسید گفتار خود را چنین آغاز کرد : جاوید باد آن پادشاهی که خداوند قَرّ کیانی را به او سپرد . که جاوید باد آفریدون گرد که قَرّ کئی ایزد او را سپرد

۱۶ - فریدون در پاسخ پیام سلم و تور که از پدر پوزش خواسته و برایش تخت عاج ، بدره‌های گوهر و زر فرستاده بودند گفت که با این پیشکش‌ها نمی‌توان خون ایرج را شست و سرتاجداری را به زر فروخت . خداوند از کسی که چنین بیندیشد تاج و تخت و قَرّش را بگیرد . . .
سر تاجداری فروشم به زر که نه تاج باد و نه تخت و نه قَرّ

۱۷ - تور در نبردگاه پیغامی دشنام‌آمیز برای منوچهر برادرزاده‌اش که به خونخواهی ایرج آمده بود فرستاد ؛ منوچهر خندید

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است .

و گفت که این سخن ابلهانه است . خداوند هر دو جهان را ستایش میکنم
 که از هر آشکار و نهانی آگاهست و او می داند که ایرج نیای من و فریدون
 فرخ گواه منست . اکنون اگر سربه جنگ آوریم تژاد و گهرم پدیدار
 می شود و به قهر خداوند او را چندان زمان نمی دهم که چشم خود را بر هم
 زند ؛ سرش را بی تن به سپاهیانش نشان خواهم داد .
 به قهر خداوند خورشید و ماه که چندان نمانم و را دستگاه
 که بر هم زند مژه زیر و زبر ابی تن به لشکر نمایش سر

۱۸ - منوچهر در فیروزی نامه ای که پس از جنگ باتور برای
 فریدون فرستاد ، نخست خداوند را ستایش کرد و پس از آن بر فریدون
 آفرین خواند و گفت که او داد و دین و فرهی و هم تاج و تخت
 شاهنشاهی دارد ؛ راستی ها از بختش راستند و همه قهر و زیبائی از تخت
 اوست . . .

دگر آفرین بر فریدون برز خداوند تاج و خداوند گرز
 همش داد و هم دین و هم فرهی همش تاج و هم تخت شاهنشهی
 همه راستی راست از بخت اوست همه قهر و زیبائی از تخت اوست
 به قهر فریدون به زمین توران رسیدم و کین جستم . . .
 فیروزی به دست آوردم . . .

رسیدم به قهرت به توران زمین سپه بر کشیدیم و جستم کین . . .
 ۱۹ - منوچهر پس از جنگ با سلم و کشتن او فیروزی نامه ای
 نزد نیای خود فرستاد و در آن نخست بر کردگار آفرین و از او
 سپاسگزاری کرد و گفت که نیرو و قهر و هنر از اوست و نیک و بد زیر
 فرمان او و دردها زیر درمان اوست .

اکنون آفرین خداوند بر فریدون آن پادشاه خردمند و بیدار
 باد که بندهای بدی را می گشاید و رای و قهر ایزدی دارد . . .
 نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
 سپاس از جهاندار پیروزگر کز ویست نیرو و قهر و هنر
 همه نیک و بد زیر فرمان اوست همه دردها زیر درمان اوست
 کنون بر فریدون ازو آفرین خردمند و بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شاه، آن دو بیدادگر که خون پدرم را ریختند کستم
و روی زمین را با فولاد شستم و بر روی زمین به فره فریدون پر خاشخرا
دیگر کینه‌وری به جای نگذاشتم.

سراشان بریدم به شمشیر کین به پولاد شستم روی زمین
نماندم به گیتی یکی کینه‌ور به فره فریدون پر خاشخرا^۱

۲۰ - منوچهر چون به پادشاهی نشست پهلوانان براو آفرین
خواندند آنگاه بهمه جهانیان مژده پادشاهی خویش را داد و درمیانه
سخنان خود گفت که من شاهی دیندارم و فره ایزدی بامنست.

همم دین و هم فره ایزدست همم بخت نیکی و دست بدیست
پس از پایان گفتارش همه نامداران براو آفرین خواندند
و گفتند که نیای فرخ تو ای پادشاه نیکخواه این تخت و کلاه را به تو
بخشید. این تخت روان و آن تاج و فره موبدان برایت جاوید بماناد.
ترا باد جاوید تخت روان همان تاج و هم فره موبدان

۲۱ - منوچهر دو پسر گزین داشت که دلیر و خردمند و بادین
و فره بودند. . . . نام یکی از آنان نوذر و دیگری زرسپ بود.
منوچهر را بدو پور گزین دلیر و خردمند و با فره و دین
یکی نام نوذر دگر چون زرسپ به میدان بمانند آذر گشپ

۲۲ - پس از آنکه سام بپیوند زناشوئی فرزندش زال دستان
با رودابه دختر شاه کابل همراهی کرد نامه‌ای به شاهنشاه منوچهر
نوشت و از او با لابه خواست که بانامزدی زال و رودابه همراهی باشد.
چون زال به پیشگاه آمد شاه از چگونگی او پرسید و او در پاسخ گفت که
به فره شاه همه کارها روبه بهتریست و باتو هر رنجی رامشگری به شمار
می‌آید. . . .

به فره تو گفتا همه بهتریست ابا تو همه رنج رامشگریست

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

چون گاه شبگیر شد زال نزد شاهنشاه با زیب و فَر آمد . . .
بیامد به شبگیر بسته کمر به پیش منوچهر با زیب و فَر
منوچهر فرمان داد تاموبدان و ردان و ستاره‌شناسان درپیش
تختش درباره زال پژوهش کنند و راز این زناشوئی را هویدا سازند . . .

۲۳ - هنگامی که زال از پیشگاه منوچهر دستوری بازگشتن
به نزد پدر را خواست گفت که ای شاه نیکخوی ، آرزوی دیدار پدرم را
دارم ؛ پایه تخت عاج را بوسیدم و از فَر و تاج شاه دلم روشن گشت .
به شاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
بوسیدم این پایه تخت عاج دلم گشت روشن بدین فَر و تاج

۲۴ - در مهمانی بزرگی که به شادی سام برپا شد مهمانان
به میخوارگی پرداختند و مهرباب پدر رودابه که سرمست شده بود گفت
که نه از زال زر و نه از سام سوار و شاه با تاج و فَر اندیشه‌ای در دل
راه می‌دهم ؛ من ورستم جهان را زیر پای می‌گذاریم و آئین ضحاک را
از نو زنده می‌داریم .
همی گفت تندیشم از زال زر نه از سام و از شاه با تاج و فَر

۲۵ - منوچهر چون یکصد و بیست ساله شد ستاره‌شناسان
نزدش آمدند و گفتند که روزگارش سپری شده است و باید از این
جهان بگذرد . او را از روز تلخش آگهی دادند و گفتند که فَر
شاهنشاهی او تیره گردیده است .

بدادند زان روز تلخ آگهی که تیره شود فَر شاهنشهی
چون ازدانندگان چنین شنید فرمان داد تا موبدان و ردان
به پیشگاه بیایند . . . آنگاه راز دل خویش را به آنان گفت و به نوذر
جانشین خود پندها داد و گفت که این تخت شاهی فسوس و بادست
نی‌توان جاودان دل بر آن نهاد . اکنون مرا سالیان به صد و بیست
رسیده است و بسیار کوشیدم و رنج و سختی دیدم ؛ شاد شدم و کام دل
راندم ؛ به فَر فریدون کمر بستم و با پندهای او هرزیانی برای من سود

گردید . سلم و تور را به خونخواهی ایرج کشتم و جهان را از پتیاره‌ها پاک کردم و آبادیها به پا نمودم .

به فَرّ فریدون بستم میان به پندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها بسی شهر کردم بسی باره‌ها

۲۶ - نوذر فرزند منوچهر چون پادشاهی نشست بدرفتاری کرد و بزرگان براو شوریدند و وی از جهان پهلوان سام نریمان یاری خواست . سپهبد سام چون نزدیک ایران رسید بزرگان به پیشبازش رفتند و به او گزارش بد کرداریهای نوذر را دادند و از بیدادگریهایش سخن راندند و گفتند که جهان از کردارش ویران گردیده و بستوه آمده است ؛ بخت بیدارش خوابیده و خود از راه خردمندی کناره گرفته و فَرّ ایزدی از او دور شده است .
نگردد همی بر ره بخردی ازو دور شد فَرّ ایزدی

۲۷ - پس از آنکه بزرگان کشور نزد سام نریمان از پادشاه خود ، نوذر بد گوئی کردند ، وی در پاسخ گفت که اگر دل شاه از راه پدرش بازگشته باشد هنوز دیر نیست که بتوان او را به راه آورد ؛ هنوز آهنی نشده است که زنگار خورده باشد ؛ می توان آنرا از نو درخشنده کرد ؛ من آن فَرّ ایزدیش را بازمی آورم و جهانیان را به مهرش نیازمند می کنم .
من آن ایزدی فَرّ باز آورم جهان را به مهرش نیاز آورم

۲۸ - پس از آنکه سپهبد سام به پیشگاه نوذر آمد و گلایه بزرگان را به او گفت آنگاه همه نامداران نزد شاه آمدند و پوزشخواهی کردند و خود را کهتر او خواندند . پس چون پادشاهی او آرامش یافت بر تخت نشست و بر آن فروغ داد و با فَرّهی به آرام شاهی کرد .
بر فروخت نوذر ز تخت مهی نشست اندر آرام با فَرّ

۲۹ - در نبردی که میان نوذر و افراسیاب در گرفت بسیاری

از لشکریان ایرانی زخمی و خسته به جای ماندند و ناچار از جنگ روی برگرداندند و دل شاه پر درد شد. هنگامی که آوای کوس خوابید، نوذر، طوس و گستههم فرزندان خویش را فرا خواند و به آنان گفت که پدرش به او اندرز داده و گفته بود که چینیان به ایران می تازند و بر شاه و لشکرش گزند می رسانند؛ اکنون نشان آن پدیدار گشته است. شما به سوی پارس بروید و شبستان شاهی را به سوی زاو کوه ببرید و پنهانی راه خود را بنوردید، چون اگر سپاه آگاهی یابد شکسته دل می گردد و برخستگیهایش خستگی تازه ای افزوده می شود. نمی دانم که پس از این شمارا می بینم یا آنکه کشته می شوم. کار آگاهان بدارید و هشیار باشید تا اگر از این لشکر آگاهی بد به شما برسد و بدانید که قَر شاهنشاهی تیره گشته است دل خود را مستمند مکنید چون روزگار تابوده چنین بوده است.

ازین لشکر ار بد دهند آگاهی که تیره شد آن قَر شاهنشاهی
شما دل مدارید بس مستمند که تا بد چنین بود چرخ بلند

۳۰- پس از آنکه نوذر به دست افراسیاب کشته شد بزرگان دیگر ایرانی که گرفتار گشته بودند به میانجیگری اغریث تورانی، افراسیاب به آنان زینهار داد و ایشان را به زندان افکند تا در آنجا به زاری جان بسپارند.

چون آگاهی کشته شدن نوذر و تیره شدن قَر شاهنشاهی به گستههم و طوس، فرزندان شاه رسید سوگواری کردند و سر سوی زابلستان نهادند . . .

به گستههم و طوس آمد این آگاهی که شد تیره آن قَر شاهنشاهی
به شمشیر تیز آن سر تاجدار به زاری بریدند و برگشت کار

۳۱- پس از کشته شدن نوذر به دست افراسیاب، تخت ایران به شاهانده. سب زال در هنگام خواب سخن از افراسیاب و نامداران و پهلوانان ایرانی می راند و گفت که باید شاهی خسرو نژاد یافت و او را به تخت نشاند. کار سپاه مانند کشتی است که شاه هم باد و هم بادبان

آنست . اگر طوس و گسته‌م با فَر باشند سپاه فراوان و گردان بسیاری
در ایران هستند که فرمانبرداری کنند ولی هر کس نمی‌تواند که شاه
بشود . شاه باید با رای باشد ؛ بر آن دو فرزند نوذر پادشاهی زیبایی
نیست و بایست شاهی فیروز بخت یافت که دارای فَرّه ایزدی باشد و از
گفتارش خردمندی بتابد .

بباید یکی شاه خسرو نژاد	که دارد گذشته سخن‌ها به یاد
به کردار کشتی است کار سپاه	همش باد و هم بادبان پادشاه
اگر داردی طوس و گسته‌م فَر	سپاهست و گردان بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش رای	به تخت بزرگی نباشد سزای
تریبد بریشان همی تاج و تخت	بباید یکی شاه پیروز بخت
که باشد بدو فَرّه ایزدی	بتابد ز گفتار او بخردی

۳۲ - پس از آنکه گرشاسپ (شاه پیشدادی) به تختگاه پدر
نشست و تاج بر سر نهاد جهان را بازیب و فَر داشت . . .
چو بنشست بر تختگاه پدر جهان را همی داشت بازیب و فَر

۳۳ - چون زال سپاه زابلی را آراسته کرد رستم پیشاپیش از
زابلستان به سوی افراسیاب شتافت و لشکر ایران پی‌درپی به سوی میدان
رفت . سپهبد ایران روی به جهان‌دیدگان کرد و گفت که کشور بی‌شاه
مانده است و باید از خاندان شاهی کسی را بیاییم که کمر ببندد و ایران را
از این آشفتگی برهاند . موبدی به من نشانی پادشاهی را داده است که
فَر وبرز کیانی دارد و از تخمه فریدون و نامش کیقبادست ؛ او با فَر
وبرز و بارسم و دادست . . .

نشان داد موبد مرا در زمان	یکی شاه با فَر وبرز کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد	که با فَر وبرزست و بارسم و داد

۳۴ - پس از آنکه رستم به جستجوی کیقباد رفت تا او را از
کوه البرز بیاورد و به شاهی بنشاند ، در آن جایگاه به جوانی برخورد
و به او گفت که از پی چه کاریست . . . آن جوان پاسخ داد که نام من

کیقبادست واز تخمه فریدون می‌باشم . رستم برخاست و در برابرش کرنش کرد و گفت که ای خسرو خسروان ، تو پناه دلیران و پشت جهان هستی . آرزو مندم که سر تخت شاهنشاهی ایران به کامت باشد و همواره با فرهی باشی .

چو بشنید رستم فرو برد سر به خدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران به کام تو باد تن ژنده پیلان به دام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی همت سرکشی باد و هم فرهی

۳۵ - کیکاوس چون پادشاهی رسید روزی در گلشن زرنگار میخواری می‌کرد و پهلوانان ایرانی گردش بودند؛ در این هنگام رامشگری از مازندران به درگاه آمد و به فرمان شاه سرودی در پیشگاه خواند و ستایش مازندران را کرد . پادشاه چون سخنان او را شنید به اندیشه افتاد و دل‌رزمجویش را در آن بست که به مازندران لشکر کشی کند . از این رو به بزرگان لشکر گفت که ما یکسر دل بر بزم نهاده‌ایم اگر مرد دلیر کاهلی کند از آسودن سیر نمی‌شود . . . من از جمشید وضحاك و کیقباد از فر و بخت و ثراد برترم و باید که در هنر نیز افزون باشم .

من از جم و ضحاك و از کیقباد فزونم به بخت و به فر و ثراد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر جهانجوی باید سر تاجور

۳۶ - چون زال به پیشگاه کیکاوس رسید ، دست بسینه تا جایگاه نشست شاه رفت و او را ستایش کرد . آنگاه گفت که سخنی بس گران شنیدم ؛ شاه بر آنست که به مازندران لشکر کشی کند . مگر از یاد برده‌ای که پیش از تو پادشاهان بزرگ دیگری هم بودند که چنین راهی را نپیمودند و آهنگ مازندران نکردند . . .

چنین اندیشه‌ای را از سر به درکن و مردان جنگی و گنج خود را برباد مده ؛ آنچارا باشمشیر نمی‌توان گرفت و با گنج و دانش آن سرزمین به دست نمی‌آید . هیچیک از شاهان پیشین لشکر کشی به آن

سرزمین را همایون نمی‌دیدند و این رای را فَرّخ نمی‌شناختند . . .
اینکار آئین شاهان گذشته نبود که از بهر فرونی خویش ، درختی
بکارند که بارش نفرین باشد .

کاوس پاسخ داد که از اندیشه تو بی‌نیاز نیستم ولیکن از
فریدون و جمشید و منوچهر و کیقباد که یاد مازندران نکردند مردی
و درم و قَرم بیشتر و سپاه و دل و گنجم افزونترست .
چنین پاسخ آورد کاوس باز کز اندیشه تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم فروست مردی و قَرم و درم
همان از منوچهر و از کیقباد که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونترست جهان زیر شمشیر تیز اندرست

۳۷ - پس از آنکه رستم درخوان ششم به جنگ ارژنگ دیو
رفت ، نخست دیوان بسیاری را کشت و آنگاه از اولاد ، یکی از دیوها ،
پرسید که کیکاوس در کجا گرفتارست و چون پاسخ را شنید به سوئی
که میخواست تاخت آورد . چون رستم به شهر درآمد رخس خروشی
سخت بر آورد و کاوس شاه آواز او را شنید و دانست که رستم به یاریش
آمده است . آنگاه روی به ایرانیان کرد و گفت که روزگار بد به پایان
می‌رسد و خروش رخس را شنیدم و در زمان کیقباد که آنگاه باتورانیان
می‌جنگید این اسب چنین شیهه‌ای کشید و از این روی روان و دلم با آوای
او تازه گشت .

لشکریان ایران بهم گفتند که شاه از خستگی و رنج گرفتاری
جانش تباه شده و خرد و هوش و قَرمش از او رفته است و چنین می‌نماید
که در خواب سخن می‌گوید .

همی گفت لشکر که کاوس شاه ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و قَرم تو گوئی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره در این بند سخت همانا که از ما بگردید بخت

۳۸ - در فرجامین جنگی که میان کیکاوس و شاه مازندران
رخ داد خون بسیاری ریخته شد و شاهنشاه پس از هفت روز جنگ کلاه

کیانی را از سر برداشت و به پیش خداوند آمد و روی خود را بر خاک مالید و گفت که مرا بر این نَره دیوان بی ترس و باک فیروزی و فَرّهی بده و شاهنشاهی را به من تازه گردان .

به هشتم جهاندار کاوس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای بیامد همی بود گریان به پای
وزان پس بمالید بر خاک روی چنین گفت کای داور راستگوی
برین نَره دیوان بی ترس و باک ایا آفریننده آب و خاک
مرا ده تو فیروزی و فَرّهی بمن تازه کن تخت شاهنشهی

۳۹ - پس از آنکه کیکاوس از شاه هاماوران برای سودابه دختر او خواستگاری کرد ، آن شاه چون از این کار خرسند نبود زمان می جست تا بلکه دخترش را به کیکاوس ندهد و جزو باج گذارانش نشود . . . در مهمانی باشکوهی که کرد ناگهان شاه ایران و سردارانش را بانامردی گرفتار و زندانی نمود و فَرّ و تخت را نگونسار کرد .
گرفتند و بستند در بند سخت نگونسار گشته همه فَرّ و بخت

۴۰ - هنگامی که کیکاوس آن پادشاه دیهیم جوی در بند شاه هاماوران گرفتار بود ، افراسیاب به ایران تاخت و بسیاری آزار به کشور رسانید و گیتی را بر ایرانیان تنگ کرد . دو بهره از مردم به زابلستان رفتند و به زال گفتند که تو ما را در برابر بدیها پناه هستی و اکنون که فَرّ کاوس گم شده است بخت بر ما شورید و اینکار سخت پیش آمد . دریغست که بوم و بر ایران ویران گردد . . . باید چاره ای اندیشید و دل خویش را از رنج پرداخته کرد . . .

دو بهره سوی زابلستان شدند به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه چو گم شد کنون فَرّ کاوس شاه

۴۱ - چون رستم برای رهائی کیکاوس از زندان شاه هاماوران ، آهنگ جنگ با او و همدستانش شاه مصر و بربرستان را کرد و این دو سپاه را شکست داد ، شاه هاماوران دانست که از گردن

رستم رهائی نمی‌یابد پس فرستاده‌ای نزد رستم روانه کرد و از او زنهار خواست و پیمان کرد که شاه و دیگر بزرگان را رها کند. پس چنین کرد و چون کاوس و دیگران را از دژ آزاد ساخت آنگاه سلیح سه کشور با گنج و سراپرده و تاج و گاه آن سه شاه به ایران آورده شد و کیکاوس آن شاه خورشید فَرّ، فرمان داد تا سودابه را در مهدی زرین جای دادند و تاجی از یاقوت بر سرش گذاشتند و او را بر تختی فیروزه نشاندند. . . .
 . . . بیاراست کاوس خورشید فَرّ به دیبای رومی یکی مهد زر به سودابه فرمود کاندر نشین نهان رو چو خورشید زیر زمین

۴۲ - پس از آنکه مردم دشت سواران نیزه‌وران از شکست مصر و بربرستان و هاماوران آگاهی یافتند نامه‌ای به کیکاوس فرستادند و در آن سخنهای شایسته آبدار نوشتند و گفتند که ما شاه را بندگی می‌کنیم و جهان را جز به فرمانش نمی‌سپاریم. از گرگساران سپاهی آمد که تخت ایران را بجوید و از اینکه چنین برتری جوئی کردند ما دردناک شدیم. افراسیاب در پی بدست آوردن تخت شاهنشاه برآمده بود پس ما همه شمشیرزهای نامدار بر این کینه‌گاه گرد آمدیم و نگذاشتیم که آنان به آرامش و ناز روز بگذرانند و بسیاری از هر دو روی کشته گردید و در میدان بجای ماند و اکنون که بهما آگاهی رسید که آن فَرّ شاهنشاهی تازه گشت همگی آمادگی داریم تا به همراهی شاهنشاه دشمن را تار و مار کنیم . . .

کنون آمد از کار تو آگاهی که تازه شد آن فَرّ شاهنشهی
 چو تو برگرائی ز بربر عنان به گردن برآریم یکسر سنان
 زمین کوه تا کوه پر خون کنیم زخونشان جهان رود جیحون کنیم

۴۳ - پس از جنگی که میان کاوس با افراسیاب رخ داد لشکر ایران فیروزی به دست آورد و دوبهره از لشکر توران کشته شد. . . .
 شاه توران گریخت و جز زیان چیزی ندید. کاوس شاه به سوی پارس راند و به شادی و خوردن نشست و در همه جا داد فرمانروائی می‌کرد؛ از بس گنج و زیبائی و فَرّهی یافت همگی او را فرمانبردار و چاکر گشتند.

جهانی پر از داد شد یکسره همی روی برداشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبائی و فرهی پری مردم و دیو گشتش رهی

۴۴ - اهریمن (ابلیس) روزی در پی این افتاد که کیکاوس را از راه به در کند و رنج دیوها را بایبراه کردنش کوتاه سازد و سرش را از یزدان پاك گرداند و بر قش خاك پاشد . . .
یکی دیو باید کنون چرب دست که داند همه راه و رسم نشست
شود جان کاوس بیره کند به دیوان براین رنج کوتاه کند
بگرداندش سر ز یزدان پاك فشاند بر آن قش زیباش خاك
چون این راز در برابر دیوان گفته شد یکی از آنان بر پای خاست و گفت که این کار نغز را من می کنم و سر شاه را از دین خدای برمی گردانم . آنگاه خود را مانند غلامی ساخت که سخنگوی و شایسته باشد؛ روزی که شاه به شکار می رفت آن دیو دسته گلی به شاه داد و گفت با این قش زیبائی که تو داری جاییت باید در چرخ گردان باشد . . . در همه کار فیروز شده ای و تنها يك کار مانده است که نامت را جاودانه ، مردم در جهان به یاد آورند . . .

همی بود تا نامور شهریار	ز پهلوی برون رفت بهر شکار
پیامد به پیشش زمین بوس داد	یکی دسته گل به کاوس داد
چنین گفت کاین قش زیبای تو	همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه	شبانوی و گردنفرزان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان	نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از توراز	که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب روز چیست	برین گردش چرخ سالار کیست...

۴۵ - در نبرد تن به تن که میان رستم و سهراب در گرفت رستم از فیروزی خود براو ناامید گردید و به شاه کاوس گفت که می گویم ولی نمی دانم که چه کسی فیروز می شود . باید دید که یزدان چه رائی دارد . . . شاه گفت که شبانگاه در پیش یزدان سر بر زمین می نهم و از او می خواهم تا به تو دستگاهی بدهد که بر این بدخواه ، چیره گردی و کام

پژمرده‌ات را تازه کند و نامت را به آسمان ببرد . . . رستم گفت که با قَرّ
شاه همه کامهٔ مردم نیکخواه برمی آید .
بدو گفت رستم که با قَرّ شاه برآید همه کامهٔ نیکخواه

۴۶ - پس از آنکه جگر گاه سهراب به دست پدرش رستم دریده
شد و رستم دانست که او پسرش می باشد به گودرز گفت که نزد کیکاوس
برو و بگو که از آن نوشدارو که در گنج دارد نزدیک من بفرستد تا شاید
تندرستی بیابد و یکی از کهترانت گردد . گودرز پیام رستم را به شاه داد
و شاه نپذیرفت و گفت به یاد نداری که گفت کیکاوس کیست ، اگر او
شهریارست پس طوس کیست . . . چگونه در این جهان بدین فراخی
با این قَرّ و یال او می گنجد و چگونه او در پای تخت من بر پای می ایستد
و در زیر قَرّ همای می راند .

شنیدی که او گفت کاوس کیست گراوشهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ بدان قَرّ و برزو بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تخت به پای کجا راند او زیر قَرّ همای

۴۷ - پس از آنکه سیاوش را به فرمان کیکاوس به رستم سپردند
تا دایگی او را بکنند رستم او را به زابلستان برد و در آنجا پرورش داد
و به او همه گونه هنر بیاموخت تا آنکه کمی بزرگتر شد و از رستم خواست
که نزد پدرش برود . رستم او را باشکوه بسیار روانه کرد و خود
به همراهش آمد و همهٔ چشمها به او دوخته بود و در همه جا جشن برپا
گردید . چون به کاوس شاه آگهی رسید که سیاوش با قَرّهی به پیشگاه
می آید فرمود که بزرگان پیشبازش بروند و او را خرامان به شهر
بیاورند . . .

چو آمد به کاوس شاه آگهی که آمد سیاوخش با قَرّهی
بفرمود تا با سپه گيو و طوس برفتند با شادی و بوق و کوس

۴۸ - چون سیاوش به پیشگاه پدر آمد نخست آفرین کرد
و آنگاه برخاک افتاد و سپس نزد شاه رفت و کاوس او را در آغوش گرفت

وازشگفتنی فرو ماند وبر برز وبالا وقرش آفرین بسیار خواند . . .
چنان از شگفتی برو بر بماند بسی آفریها برو بر بخواند
بر آن برز و بالا و آن قر او ی بسی بودنی دید و بس گفتگوی
آنگاه بزرگان ایران همه بانثار نزد شاه آمدند و از قر سیاوش
فرو ماندند و براو آفرین خواندند .

بزرگان ایران همه بانثار برفتند شادان بر شهریار
ز قر سیاوش فرو ماندند برو بر بسی آفرین خواندند

۴۹ - هنگامی که سیاوش هفت ساله بود پدرش همه چیز جز
افسر به او بخشید، چون تاهشت سالگی هنگام آن نرسیده بود . در هشت
سالگی تاج زرین و طوق و کمر زرین به او داد و به آئین بزرگان و قر
کیان ، نام سیاوش را بر پرریان نوشتند و زمین کهستان را شاه به او
بخشید ، چون سزای بزرگی و گاه بود .

نבشتند منشور بر پرریان به رسم بزرگان و قر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه که بود او سزای بزرگی و گاه

۵۰ - هنگامی که سیاوش به فرمان پدر برای دومین بار
به شبستان او رفت سودابه از او پذیرائی شایان کرد و سیاوش آن بتان را
از زیر چشم گذرانید تا اینکه یکی از آنان را برگزیند . سودابه به او
گفت که در نهفت چه داری ؛ بگو که چه می خواهی بر چهره تو قر پرریان
می بینم و آن کس که ترا ببیند شیفته و فریفته ات می گردد . . .

چو ایشان برفتند سودابه گفت که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست که بر چهر تو قر چهر پرست ...

۵۱ - سودابه از سیاوش خواست که پس از مرگ پدرش او را
مانند جان خود ارجمند بدارد و اکنون آماده است که هر چه او خواستار
باشد انجام بدهد . . . رخ سیاوش از رفتار سودابه پر شرم شد و آب
از دید گانش روان گردید و بادل گفت که هرگز با پدرم بیوفائی نکنم
و با هر یمن آشنائی ننمایم . ولیکن نباید خیلی سرد با او سخن بگویم

چون با جادوئی که دارد خشم پدرم را برمی انگیزاند و همان بهترست که با آواز نرم با او سخن بگویم . پس به او گفت که در زیبایی کسی همتای تو نیست و براستی که سزاوار شاه هستی . اکنون از تو می خواهم که دخترت را به همسری من بدهی و تا او بزرگ نشود من هرگز جز او همسری نمی گیرم . . . دیگر آنکه از چهره من سخن گفتی ، بدان که خداوند مرا از فقر خویش آفریده است .

و دیگر که پرسیدی از چهر من بیامیخت با جان تو مهر من مرا آفریننده از فقر خویش چنین آفرید ای نگارین پیش

۵۲ - پس از آنکه سیاوش خواستار شد که فرماندهی سپاه ایران را در برابر افراسیاب به گردن بگیرد با سپاه فراوان به راه افتاد و چون به بلخ رسید با تورانیان جنگید و بر آن شهر دست یافت . آنگاه نامه ای به پدر نوشت و او را از فیروزی خود آگاه گردانید . در آغاز آن نامه نخست خداوند را ستایش کرد و گفت ، اوست که نیرو و فقر و هنر می بخشد . . .

نخست آفرین کرد بر دادگر کز ویست نیرو و فقر و هنر آنگاه شاه را ستود و گفت که شاد و فیروز بخت به فقر جهاندار با تاج و تخت به بلخ در آمدم و سه روز جنگیدم تا فیروز گشتم و خداوند مرا یاری کرد . . .

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت به فقر جهاندار با تاج و تخت و فرماندهان تورانی مانند تیری که از کمان به در رود گریختند و اکنون سپاه ایران تاجی چون رسیده اند و جهان زیر فقر کلاه من است . کنون تا به جی چون سپاه منست جهان زیر فقر کلاه منست

۵۳ - چون فیروزی نامه سیاوش به پدر رسید در پاسخ او گفت که خداوندی که بخشنده تاج و گاهست دلت را جاودان شادمان بدارد و از درد و غم آزاد باشی و همیشه به فیروزی و فرهی با تاج مهی و کلاه بزرگی بمانی .

که از آفریننده هور و ماه جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل ز درد و ز غم گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی کلاه بزرگی و تاج مهی

۵۴ - در نامه‌ای که سیاوش به پدر نوشت درباره پیمان خود
با فراسیاب سخن گفت و پیمان شکنی را کاری ناپسند شمرد. در آغاز آن
به ستایش خداوند پرداخت و او را بخشنده نیرو و فره و هنر دانست.
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید نیرو و فره و هنر

۵۵ - کیکاوس در پاسخ سیاوش نامه‌ای پر خشم و جنگ نوشت.
در آغاز آن ایزد را ستود و او را خداوند نیک و بد و فره و گاه دانست...
نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه خداوند نیک و بد و فره و گاه

۵۶ - سیاوش یکی از افسران خود زنگه شاوران را نزد
افراسیاب فرستاد تا او را آگهی دهد که کیکاوس با پیمان آشتی همراه
نیست و او نیز چون پیمانی را بسته است نمی‌شکند پس ناچارست که از پدر
خویش روی برگرداند و به کشوری برود که نام و نشان را پدرش
نداند. افراسیاب با پیران سپهدار خود در این باره رایزنی کرد و پیران
به او پند داد که سیاوش را نزد خود نگهدارد و در بزرگداشت او کوتاهی
نکند؛ چون سیاوش جوان با فرهی است و تخت شاهی ایران از آن
اوست.

سیاوش جوانست و با فرهی بدو ماند آئین تخت مهی . . .

۵۷ - پس از آنکه سیاوش پذیرفت که نزد افراسیاب بماند
همراه پیران پیش او آمد و چون آگهی آن به او رسید و دانست که سیاوش
با فرهی به شهر درآمده است وی پیاده به کوی آمد و چون سیاوش او
را دید از اسب فرود آمد و پیش او دوید و همدیگر را به بر گرفتند.

چو شد نرد افراسیاب آگهی که آمد سیاوش با فَرّهی
 پیاده به کوی آمد افراسیاب از ایوان میان بسته و پرشتاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید فرود آمد از اسب و پیشش دوید
 پس دست سیاوش را گرفت و به تخت نشستند و چون به چهره
 سیاوش نگریست گفت که در گیتی مانند ندارد و چنین روی و بالا و فَرّ
 مهان در کسی نیست . . .
 نه زین گونه مردم بود در جهان چنین روی و بالا و فَرّ مهان

۵۸ - افراسیاب از سیاوش خواست که با هم چوگان بازی کنند
 و زمانی به شادی گذرانند و خندان باشند . آنگاه به او گفت که از هر کس
 شنیدم که در چوگان بازی کسی همپایه تو نیست . سیاوش گفت که ای
 شاه ، خداوند ترا از بدی دور دارد ، همه باید از تو هنر بجویند .
 روشنی روز من از تست و همه چیز را از تو باید بجویم . افراسیاب پاسخ
 داد که ای پسر ، همیشه شاد و فیروزگر باش ؛ تو فَرّ همای و زیبای
 گاه هستی .
 تو فَرّ همائی و زیبای گاه تو تاج کیانی و پشت سپاه^۱

۵۹ - روزی سیاوش در میدان چوگان با تورانیان بازی میکرد
 و همگی از استادی او خیره ماندند و در میدان کسی چون او نبود .
 افراسیاب خیلی خندان شد و دیگران با دیدن آن از خواب بیدار شدند
 و بلند گفتند که تا کنون چنین سواری ندیده بودند . . . افراسیاب گفت
 آن کس که فَرّ یزدان دارد این گونه است و درباره خوبی و دیدار و فَرّ
 و هنرش آنچه شنیده ایم کمتر از آن بود که به چشم دیدیم .
 کی نامور گفت اینسان بود هر آن کس که با فَرّ یزدان بود
 ز خوبی و دیدار و فَرّ و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر

۶۰ - چون پیران سپهبد تورانی به سیاوش گفت که هریک از
 دخترانش را که او خواستگاری کند به همسریش میدهد ، وی جریره را

۱ - در نسخه C چنین آمده است .

خواست و به پیران گفت از اینکه مرا به جای فرزند خود می‌شناسی
سپاسگزارم و در اینکار سپاسی بر سرم نهادهی . . .

چون پیران از نزد سیاوش بیرون رفت به نزدیک همسر خویش
گلشهر آمد و به او گفت که درنگ مکن و کار جریره را به قَر سیاوش
بسال چون امروز نبیره کیقباد داماد ما می‌شود چگونه شادمانی نکنیم .
چو پیران ز نزد سیاوش برفت بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز به قَر سیاوش گردن فراز

۶۱ - پس از چندی که سیاوش در توران ماند پیران به او
پیشنهاد کرد که از دختر افراسیاب خواستگاری کند و گفت سزاوارتر
آنست که گوهر از دامن شاه بجوئی ، و فرنگیس بهترین دختران او
میشود . . . اگر او را از افراسیاب بخواهی رواست و چون داماد شاه
شدی وبا او پیوند کردی ، قَر و شکوه تو درخشان تر می‌شود .
شود شاه پر مایه پیوند تو درخشان شود قَر و آورند تو

۶۲ - چون افراسیاب با خواستگاری سیاوش برای دخترش
فرنگیس همراهی شد ، پیران نزد سیاوش رفت و بر قَر او آفرین کرد
و به او گفت که شاه توران ترا به دامادی خود پذیرفت .
به کاخ سیاوش بنهاد روی بسی آفرین کرد بر قَر او
چنین گفت کامروز بر ساز کار به مهمانی دختر شهریار

۶۳ - سیاوش پیش از آنکه شهر گنگ‌دژ را بسازد از ستاره‌شناسان
درباره ساختمان آن پرسش کرد که بدانند آیا قَر و بخشش در آن جا
به سامان می‌باشد یا از کرده خود پشیمان می‌گردد . ستاره‌شناسان پاسخ
دادند که فرجام آن کار فرخنده نیست .

از اخترشناسان پرسید شاه که ایدر یکی ساختن جایگاه
ازو قَر و بخت به سامان بود و یا دل ز کرده پشیمان بود
سیاوش از شنیدن سخن آنان سخت غمناک شد و از دیدگان
اشک بارید . . . پیران انگیزه آنرا پرسید و او پاسخ داد که هر کوششی

که برای آبادانی اینجا کردم همگی تباه می‌شود و به دشمن می‌رسد .
قَر ایزدی مرا یار و خردمندی و بخت بیدار بود که توانستم چنین
شهرستانی را آباد کنم .

مرا قَر نیکی دهش یار بود خردمندی و بخت بیدار بود
ازین سان یکی شارسان ساختم سرش را به پروین بر افراختم
پیران در پاسخش گفت که افراسیاب پشتیبان تست و من تا جان
در تن دارم همه‌جا پشتیبانت هستم . سیاوش گفت که از تو جز خوبی
نمی‌بینم ولی من از قَر یزدانی به تو آگاهی میدهم و از راز چرخ
آگاهم و به تو آنچه بودنیست ، درباره خود می‌گویم تا پس از اینکه
چنین پیشامدی رخ داد نگوئی که چرا سیاوش ازین راز آگاه نبود .
من آگاهی از قَر یزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگاهم
بگویم ترا بودنیها درست ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

۶۴ - چون پیران به دیدار سیاوش آمد تا سیاوش گرد را
دیدار کند ، هردو با هم در شهر گردیدند و به جای آن خارستان پیشین
همه‌جا باغ و کاخ و بستان گشته بود . سپهدار پیران به هرسوئی که
می‌راند بر سیاوش آفرین می‌خواند و به او می‌گفت که اگر قَر و برز کیانی
نبود این جایگاه چنین سبز و خرم و آباد نمی‌شد . . .

سپهدار پیران به هرسو براند بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر قَر و برز کیان نبودیت با دانش اندر میان
چو آغاز کردی بدین گونه جای کجا آمدی جای ازین سان به پای
بماناد تا رستخیز این نشان میان دلیران و گردنکشان

۶۵ - هنگامی که پیران سیاوش گرد را دیدار کرد به شهر خود
باز گشت و به گلشهر همسر خویش گفت که اگر کسی بهشت خرم را ندید
و نبیند باید که به شهر سیاوش برود تا آن شهر فرخنده جای را ببیند .
سیاوش در کاخ خود با آن قَر و هوشش چون خورشید نشسته است .
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش نشسته سیاوش با قَر و هوش

۶۶ - روزی پیران نزد افراسیاب رفت و از زیبایی و آبادانی

سیاوش گرد نزد او داستانها زد و گفت شهری بدین آبادی بر روی زمین
 بچشم نمی آید . . . کاخ فرنگیس مانند گنج گهر می درخشد و حتی اگر
 سروش از مینو بیاید، او دارای قُرو هوش سیاوش نخواهد بود . . .
 گر ایدون که آید ز مینو سروش نباشد بدان قُرو اورنگ و هوش

۶۷ - گرسیوز برادر افراسیاب که کینه دیرینه با سیاوش داشت
 به فرمان افراسیاب نزد او رفت و چون بازگشت به دروغ و دغائی
 در پیشگاه شاه از بدگوئی درباره او کوتاهی نکرد و چنان افراسیاب را
 پریشان کرد که شاه از سیاوش سخت بیمناک شد. افراسیاب گفت که او را
 به پیشگاه خود می خواند و اگر بدی از او آشکار شد آنگاه کیفر خود را
 می بیند. گرسیوز گفت که ای شاه بینادل راستگوی، سیاوش با آن آلت
 و قُرو برز و آن دست و آن تیغ و گری که دارد چگونه به درگاه تو
 بی سپاه می آید.

چنین گفت گرسیوز کینه جوی که ای شاه بنیادل راستگوی
 سیاوش بدان آلت و قُرو برز بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
 نیاید به درگاه تو بی سپاه شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

۶۸ - گرسیوز دام تازه ای برای سیاوش گسترد و با دلی پر کینه
 نزدش آمد و چون به دروازه شهر رسید فرستاده ای نزد سیاوش روانه
 کرد تا او را سوگند بدهد که به پیشبازش نیاید؛ و در پیام خود گفت که
 تو از نظر فرهنگ و بخت و ثراد و قُرو تاج و تخت از من فروتنی و نباید
 برای هرباد از جای خود برخیزی . . .

بدو گفت رو با سیاوش بگوی که ای نامور زاده نامجوی
 به جان و سر شاه توران سپاه بجان و سر و تاج کاوس شاه
 که از بهر من بر نخیزی ز گاه به پیشم پذیره نیائی به راه
 که تو زان فزونی به فرهنگ و بخت به قُرو ثراد و به تاج و به تخت
 که هر باد را بست باید میان تهی کردن آن جایگاه کیان

۶۹ - در سخنانی که گرسیوز به سیاوش گفت و کوشید تا او را

برانگیزد این بود که از روزگار پیشین تورانیها پیمان شکن و بدکردار بودند. نخست به تور بنگریم که چگونه قَرّه ایزدی از او برخاست. نخستین ز تور اندر آمد بدی که برخاست زو قَرّه ایزدی شنیدی که با ایرج کم سخن به آغاز کینه چه افگند بن

۷۰ - چون کیخسرو را به فرمان شاه به شبانان سپردند تا در کوه پرورش یابد، در آنجا با پرورش شبانی بزرگ شد تا به سالی رسید که باید به فرمان آموزگار برود. شبان از کوه نزد پیران آمد و از او بنالید و گفت که این کودک مانند شیر یله است؛ نخست با تیرو کمانی که خود ساخته بود آهو شکار می کرد و اکنون به جنگ شیرو پلنگ می شتابد و شکار آهو و شیر برایش یکسانست و نباید که بر او گرندی برسد. پیران خندید و گفت نژاد و هنر در نهان نمی ماند. پس سوار شد و نزد کیخسرو رفت و چون شاهزاده او را دید به پیشش دوید و دستش را بوسید؛ چون پیران چنان چهره و قری در او دید اشک بر رخسارش روان شد و زمانی دراز او را دربر گرفت و با خداوند راز و نیاز کرد.

چو پیران بدید آن چنان قَر و چهره رخس گشت پر آب و دل پر زمهر به بر در گرفتش زمانی دراز همی گفت با داور پاک راز

۷۱ - افراسیاب از پیشگوئی ستاره شناسان درباره کیخسرو همیشه نگران و پریشان دل بود تا آنکه پیران را به پیشگاه خواند و به او گفت که از این کودک روز من سیاه شده و چگونه می توان نوه فریدون را به شبانان سپرد تا او را پرورش بدهند. اگر سرنوشت این باشد که او به من بدی کند، نمی توان با خواست خداوند جنگید. اگر از گذشته یادی نکنند و سر به راه باشد از او شادمان می مانم؛ ولیکن اگر خوی بد پیش بیاورد سرش را مانند پدرش می برم. پیران گفت که ای شهریار، اگر کودک به دست شبانان پرورده شود مانند دام و دد می گردد و خرد نمی یابد. دیروز درباره اش پرسیدم و گفتند رای و هوشی در او نمی بینند اگر چه اندام و چهره اش با قَر و برز است ولی بیخرد می باشد.

بدو گفت پیران که ای شهریار ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودکی خرد چون بیهشان ز کار گذشته ندارد نشان
 کسی را که در کُته شبان پرورد چو دام و ددست او چه داند خرد
 شنیدم ز داندۀ این نیز دوش که شد این پریچهره بی رای و هوش
 به چهر و به بالاست با بُرز و فَر خرد نیستش در سر تاجور

۷۲ - هنگامی که رستم به خونخواهی سیاوش لشکر به توران کشید افراسیاب فرمان داد تا کیخسرو را بیاورند و او را به رودخانه بیندازند. پیران گفت که در کشتن او شتاب نباید کرد. من او را به ختن می برم تا دست کسی به او نرسد؛ نباید که با کشتن او از نو به شاه سرزنشها بشود. پس شاه فرمان داد که همچنان که پیران گفت بکنند. پیران دستور داد تا کیخسرو را نزدش بیاورند و فرستاده چون به نزد کیخسرو رسید او را با چنان فَر و اورنگی دید که زمانی دراز او را ستایش فراوان نمود و بر او نماز برد. . . . آنگاه پیام پیران را به او داد.

پیامد به نزدیک خسرو رسید بدان فَر و اورنگ او را بدید
 فراوانش بستود و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
 فرنگیس و کیخسرو زمانی در این باره می اندیشیدند و خود را ناچار دیدند که فرمانبرداری کنند؛ پس به راه افتادند تا نزدیک پیران رسیدند. پیران آنچه درخور او بود کرد و آنگاه به افراسیاب آن شاه با فَر و آب آگهی داد که کیخسرو آن کودک با فَرهی در اینجاست. پیامد بگفتش به افراسیاب که ای شاه با دانش و فَر و آب
 من این کودک خرد با فَرهی بیاوردم اکنون چه فرمان دهی

۷۳ - رستم پس از فیروزیهایش در توران زمین، هفت سال در آنجا شاهی کرد و آنگاه سرزمین توران را میان سرداران خود بخش کرد. . . . سرزمین چاج را به سپهد طوس داد و به او گفت اگر کسی در برابر تاج آورد و یادی از افراسیاب کرد بیدرنگ او را بکش ولیکن اگر بیگناهند باید که آنها را مانند فرزند خود بداری. همیشه جوانمردی و دادگری پیشه کن چون گیتی جاوید نیست، در جهان فَری برتر از فَر جمشید نبوده است ولی به فرجام مرگ او را از پای در آورد. . . .

تو بی‌رنج را رنج منمای هیچ همه مردی و داد دادن بسیج
 که گیتی سپنج است و جاوید نیست فری برتر از قَر جمشید نیست
 سپهر بلندش به پای آورید جهان را جز او کدخدای آورید

۷۴ - زواره ، برادرش رستم را برانگیخت تا توران زمین را
 ویرانه سازد و به او گفت که آیا ما برای آفرین گوئی به این کشور
 آمده‌ایم یا باید که کین سیاوش را بخواهیم . پس رستم فرمان داد که
 هر جای آن کشور را ویران کنند و بسوزانند و پیرو جوان را از دم تیغ
 بگذرانند . مردم زنهار خواستند و گفتند که کسی از پناهگاه افراسیاب
 آگاهی ندارد . آنگاه ایرانیان به رستم گفتند که کاوس شاه بی‌قَر
 و بی‌پای و پر بر تخت نشسته است و راهنمائی ندارد ؛ اگر افراسیاب بر او
 بتازد و او را به‌چنگ بیاورد ، همه کارهای ما به‌بیکامی می‌کشد .

شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان کار آزموده ردان
 که کاوس بی‌قَر و بی‌پای نشست است بر تخت بی‌رهنمای
 گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ به ایران یکی لشکر آرد به‌جنگ
 بیابد بر آن پیر کاوس دست شود کام و آرام ما پاك پست

۷۵ - گودرز فرزند خود گیو را فراخواند و به او گفت که
 در خواب دیده‌ام که سروش به من روی آورد و گفت که چرا اینهمه
 غمناکی ؟ میدانی که اینهمه کینه‌جوئی و خشکسالی برای آنست که
 کیکاوس بی‌قَر و برزگشته و راه شاهان را نگاه نمی‌دارد . اگر کیخسرو
 از توران زمین بیاید ، دشمنان را به‌بدبختی دچار می‌سازد . . .

به فرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

مرا دید و گفت اینهمه غم چراست جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
 ازیرا که بی‌قَر و برزست شاه ندارد همه راه شاهان نگاه
 چو کیخسرو آید ز توران زمین سوی دشمنان افگند رنج و کین

۷۶ - پس از آنکه گیو هفت سال در مرز توران در پی کیخسرو
 می‌گشت سرانجام او را در مرغزاری یافت که جامی پر می‌به‌دست داشت

و در کنار چشمه‌ای نشسته بود و از بالای او فَرّه ایزدی پدید آمده بود ،
 گوئی که سیاوش بر تخت عاج نشسته و تاج فیروزه بر سر دارد . . .
 ز بالای او فَرّه ایزدی پدید آمد و رایت بخردی
 تو گفتی سیاوش بر تخت عاج نشست است و بر سر ز پیروزه تاج

۷۷ - چون گیو از کیخسرو پرسید که تو از کجا نام گودرز
 و گیو را می‌شناسی ؟ وی پاسخ داد که ای شیرمرد ، مادرم این سخنها
 را به من گفته است و پدرم پیش از آنکه روز گارش به سر آید با آن فَرّ
 یزدانی که داشت این اندرز را با مادرم گفت و چگونگی پایان زندگی
 خود را داد و گفت سرانجام کیخسرو پدید می‌آید و او کلید بندهاست ؛
 و آنگاه که او بزرگ شود گیو از ایران می‌رسد و او را به سوی تخت
 ایران می‌برد . . .

بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد مرا مادر این از پدر یاد کرد
 که از فَرّ یزدان گشادی سخن بدانکه که اندر زش آمد به بن
 همی گفت با نامور مادرم کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

۷۸ - چون گیو سخنان کیخسرو را شنید از او پرسید که از فَرّ
 بزرگی چه نشانی داری . نشان سیاوش پدیدار بود و خالی زیبا بر تن
 داشت . تو بازوی خود را بگشای و آنرا به من بنمای ؛ هر کس که آنرا
 ببیند می‌شناسد . شاه تن خویش را برهنه کرد و گیو به آن خال نگریست
 و آن نشانه خانوادگی کیقباد بود و درستی نژاد کیانیان را با آن می‌توانست
 شناخت . پس گیو در برابر کیخسرو نماز برد و اشک ریخت .

بدو گفت گیو ای سر سرکشان ز فَرّ بزرگی چه داری نشان
 نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود
 تو بگشای و بنمای بازو به من نشان تو پیداست بر انجمن
 برهنه تن خویش بنمود شاه نگه کرد گیو آن نشان سیاه
 که میراث بود از گه کیقباد درستی بدان بد کیان را نژاد
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز همی ریخت آب و همی گفت راز

۷۹ - در گفت و شنودهائی که گیو با کیخسرو در توران زمین

کردند گیو به او گفت که کیکاوس چون سالخورده شده قش کاسته
گردیده و از درد سیاوش بی‌پا و سرگشته است. از ایوانش رنگ و بوی
پراکنده گشته و سراسر آن به ویرانی روی آورده است.

همی گفت با شاه گیو این سخن که دادار گیتی چه افکند بن
ز کاوس کش سال بفگند فر ز درد پسر گشت بی‌پا و سر
از ایوان پراکنده شد رنگ و بوی سراسر به ویرانی آورد روی

۸۰ - هنگامی که کیخسرو همراه گیو به سیاوش گرد می‌رفت
هر کس که در سر راهش پیدا می‌شد گیو او را می‌کشت تا کسی از آمدن
وی آگاهی نیابد. در آنجا فرنگیس را نیز یار کردند و هر سه تن بیدرنگ
آماده کار شدند چون افراسیاب اگر پی می‌برد، همه آنها را نابود
می‌کرد. فرنگیس به کیخسرو گفت که ای فرزند با قش و با آفرین من،
پندم را بشنو. بهزاد اسب پدرت در این مرغزارست و باید که زین
و لگامش را به آن نشان دهی تا رام گردد و آنگاه بر آن سوار شوی
و دشمنان را بکوبی.

تو ای بافرین قش و فرزند من شنو تا بگویم یکی پند من . . .

۸۱ - پس از آنکه کیخسرو بر بهزاد اسب پدرش نشست، آن
اسب چنان خود را از جای کند که به یک چشم برهم زدن از دید ناپدید
شد و گیو غمناک ایستاد و نام خدارا بر زبان آورد و گفت که اهریمن
چاره جوی خود را مانند اسب ساخت و شاهزاده را ربود ورنج چندین
ساله من تباه گشت . . . کیخسرو آنگاه با اسب بازگشت و به گیو روی
آورد و گفت که به اندیشه‌ات پی برده‌ام. گیو پاسخ داد که ای پادشاه
سرفراز این سزاواری در تو هست که هر رازی بر تو آشکار شود و با این
قش ایزدی و برزکیانی میان هر موئی را می‌بینی . . . آنگاه شاه گفت
که از این اسب فرخ‌تراد، این اندیشه بر دلت گذشت که او اهریمنی بود
و مرا ربود ورنج ترا باد کرد و روان مرا پرغم نمود و دل دیو را شاد
گردانید.

بدو گفت گیو ای شه سرفراز سزد کاشکارا بود بر تو راز
 بدین ایزدی فَر و برز کیان به موی اندر آئی بینی میان ...
 پس گیو از اسب فرود آمد و بر شاه آفرین خواند و او را ستایش
 نمود و گفت تو با برز و اورنگ و جاه و فَرّی و خداوند هنر و گوهر
 بتو داده است .

ز اسب اندر آمد جهان دیده گیو همی آفرین خواند بر شاه نیو
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد دل بد سگالان تو کننده باد
 که با برز و اورنگی و جاه و فر ترا داده یزدان هنر با گهر

۸۲ - هنگامی که گیو به همراه کیخسرو و فرنگیس به ایران
 می آمد آگهی گریختن آنان به پیران رسید و سخت اندیشناک گشت
 و دوتن از پهلوانان تورانی بنام کلباد و نستیهن را فرمان داد تا با
 سیصد سوار او را دنبال کنند و گرفتارشان سازند ...

چون گیو سپاه توران را دید تیغ خود را بر کشید و میان
 سواران افتاد و زمانی با خنجر و گاهی با گرز بردشمنان تاخت . پس
 او را در میان گرفتند ولی گیو فراوان از آنان را به خاک افکند تا آنکه
 به ستوه آمدند و کلباد و نستیهن گفت که گیو مانند کوه خارا گردیده
 است ؛ بدان که همه اینها از فَرّ کیخسروست و به زخم کویال گیو بستگی
 ندارد ؛ نمی دانم که براین بوم و بر چه خواهد رسید ...

به نستیهن گرد کلباد گفت که این کوه خارا است بایال و سفت
 بدان کاینهمه فَرّ کیخسروست نه از زخم کویال گیو گوشت
 ندانم چه آید برین بوم و بر ز فرمان یزدان که یابد گذر

۸۳ - پس از آنکه کلباد و نستیهن افسران تورانی نزد سپهدار
 پیران باز گشتند و گزارش کار خود را دادند او بر آشت و گفت از اینکه
 نتوانستید کیخسرو و همراهانش را گرفتار سازید نام شما در میان یلان
 پست گردید . پس خود با شش هزار سوار گزین به راه افتاد و در راه
 به گیو و همراهان رسید . کیخسرو خواست به هامون برود و به تنهائی
 بجنگد ولی گیو او را بازداشت و گفت که ای پادشاه سرفراز ، این جهان

به تاجت نیازمندست ونباید گزندی بتو برسد . . . به بالای کوه برو
و خداوند یار منست و چون فیروز گردم آن فیروزی از فَرّ تو به دستم
آمده است .

چو پیروز باشم هم از فَرّ تست جهان جمله در سایه پَرّ تست

۸۴ - در جنگی که میان گیو و پیران در گرفت گیو به تنهایی
سپاه توران را بهم زد و پیران را گرفتار ساخت و خواست که سرش را
ببرد ولی چنین نکرد و او را پیش انداخت و دوان بنزد کیخسرو
به خواری برد . او در برابر شاهنشاه زمین بوسید و گیو آنگاه گفت که
این بدتن بیوفا اکنون در دم ازدها گرفتار شده است . به گفتار او بود
که سیاوش جان خود را از دست داد و همان گونه که او نابود گشت وی
باید از میان برود .

پیران از شاه زنهار خواست و از کار گذشته خود سخن راند
و گفت سزاوارست که من به فَرّ و بخت تو رهائی یابم .
سزد گر من از چنگ این ازدها به فَرّ و به بخت تو یابم رها

۸۵ - پس از آنکه کیخسرو همراه فرنگیس و گیو خواست از
مرز توران بگذرد ، کشتی بان به ایشان کشتی نداد و گیو بر این شد که
با اسپ از آب بگذرند . به شاه گفت که اگر تو کیخسرو هستی از این آب
جز نیکوئی نمی بینی و همان گونه که فریدون از اروند رود گذشت
و بر تخت مهی درود فرستاد و همه گیتی بندگی او را پذیرفت چون
روشن و با فَرّهی بود تو نیز اگر شاه ایرانی اندیشه ای به دل راه مده ،
چون آب بر تو که فَرّ و برز داری و زیبای گاه هستی نمی تواند بدی کند .
فریدون که بگذشت از اروند رود همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی که با روشنی بود و با فَرّهی
چه اندیشی از شاه ایران توئی پناه دلیران و شیران توئی
به بد آب را کی بود بر تو راه که با فَرّ و برزی و زیبای گاه
کیخسرو گفت باید به خداوند پناه برد و از آب گذشت . آنگاه
پیاده شد و روی خود را بخاک مالید و از ایزد یاری خواست و گفت

پشت و پناهم توئی و راهنمایم تو می باشی ؛ درشتی و نرمی من از قَر
تو و روان خرد ، سایه پَر تست .

فرود آمد از باره راهجوی بنالید و بر خاك بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی نماینده داد و راهم توئی
درشتی و نرمی مرا قَر تست روان خرد سایه پَر تست

بر آن سو گذشتند هر سه درست جهانجوی خسرو سر وتن بشت

۸۶ - پس از آنکه کیخسرو از توران باز گشت و نزد نیای خود
کیکاوس رفت در نزد او ، از گیو واز خود گذشتگیهایش سخنراند .
شاهنشاه چندین بار گیو را بوسید و برخاندان او آفرینها گفت و آنگاه
منشور خراسان و ری وقم و اصفهان را آن سالار خورشیدفر به گیو
داد و او را سرافراز گرداند .

یکی خلعتش داد کاندر جهان کسی آن ندید از کهان و مهان
نبشتند منشور بر پرنیان خراسان و ری هم قم و اصفهان
ورا داد سالار خورشید فر دلاور به خورشید بر برد سر

۸۷ - پس از آنکه کیخسرو به همراه گیو به ایران رسید گودرز
او را در کاخ بزرگ خود در اصطخر جای داد و از او پذیرائی شایان
کرد و او را به شاهی شناخت و بر اورنگ زرینش نشاند . تنها کسی که
در این باره همداستانی نکرد سپهبد طوس بود که میخواست فربرز ،
عموی کیخسرو را جانشین شاه کند . پس گودرز ، فرزند خود گیو را
نزد طوس فرستاد و پیام داد اکنون که همه کیخسرو را به جانشینی شاه
برگزیده اند تو نیز باید همراهی کنی و این سرکشی تو به فرمان دیوست .
طوس پاسخ داد که پس از رستم ، سرافراز لشکر منم ، پسر نوذر و از تخمه
فریدونم ، چرا بی رای من کدخدای نوی به جهان آوردید . . . او را
به شاهی نمی پذیرم چون از تخمه افراسیاب است ؛ آن کس که شاه ایران
باید بشود باید گوهر و قَر و دین داشته باشد . فربرز فرزند شاهنشاه
از او برتر و سزاوارترست ؛ نژاد او از هیچ سو به دشمن نمی رسد و قَر

و زیب و نام و داد دارد . . .

کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فَر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه سزاوار تر زو به تخت و کلاه
بهر سوز دشمن ندارد نژاد همش فَر و زیب است و هم نام و داد

۸۸ - چون طوس سپهد با گزینش کیخسرو به جانشینی شاه
همداستانی نکرد گیو به او گفت که تو اگر فَر و رای درست می داشتی
ما نمی بایست که به کوه البرز در پی یافتن کیقباد رفته باشیم . سر تو
از آن از افسر تهی ماند که رای مهی و مغز نداشتی خداوند به کسی شاهی
میدهد که با فَر و برز و هوش و رای باشد .

ترا گر بُدی فَر و رای درست ز البرز شاهی نبایست جست
ز افسر سر تو از آن شد تهی که نه مغز بادت نه رای مهی
کسی را دهد تخت شاهی خدای که با فَر و برزست و با هوش و رای

۸۹ - چون گودرز شنید که طوس به سرکشی پرداخته و کیخسرو
را سزاوار شاهی نمی داند بر آشفت و گفت که نام طوس از میان مهان
و بزرگان باید زدوده شود و به او بنمایانم که فَر و اورنگ و تخت از آن
چه کسی است .

نمائیم او را که فرمان و تخت کرا زبید و فَر و اورنگ و بخت
پس نبیرگان و فرزندان خویش را به ایوان خود خواست
و سپاهش را که همگی از گودرزیان بود روانه میدان طوس نمود . . .

۹۰ - پس از آنکه کیکاوس شنید که میان گودرز و طوس در سر
زمینه جانشینی شاه سخت بهم خورده است هر دو را به پیشگاه فراخواند.
طوس به شاه گفت که اگر شاهنشاه از تاج و تخت سیر آمده است پادشاهی
را به فرزندش وا گذارد چون فرزند باشد نبیره چرا به تخت بنشیند .
فریبرز با فَر و برز کیانست و مانند شیر آماده کارست .

فریبرز با فَر و برز کیان میان بسته دارد چو شیر ژیان
گودرز پاسخ داد که ای مرد کم خرد ، تو از مردمان به شمار
نمی آئی ، در گیتی سیاوش همانندی نداشت و اکنون این جهانجوی

فرزند همان کس است و همه چیزش به او می ماند . اگر نژادش ازسوی مادر به تور می رود ولی از داد دور نیست و در ایران و توران مانده ندارد . این همه گفتار خام از بهرچيست چشمان تو هنوز روی او را ندیده است . او از آموی دریا گذشت و کشتی نجست و چنین کاری را با فَر کیانی و درست رائی خویش انجام داد . همان گونه که فریدون از ارون رود گذشت و به کشتی فرود نیامد و بامردی و فَرّۀ ایزدی که داشت بدی نتوانست به او نزدیک شود . . .

به جیحون گذر کرد و کشتی نجست به فَر کیان و به رای درست
چو شاه آفریدون کز ارون رود گذشت و نیامد به کشتی فرود
ز مردی و از فَرّۀ ایزدی ازو دور شد چشم و دست بدی
اوست که به خونخواهی پدر کمر بر میان می بندد ورنج و بدبختی را
از ایران دور می کند و مرگ افراسیاب به دست اوست . در خواب ،
سروش به من فرود آمد و گفت که چون کیخسرو بتخت بنشیند با فَرّش
خروش ورنج و سختی از ایران بر می افتد . . .

مرا گفت در خواب فرخ سروش که فَرّش نشاند از ایران خروش
چو آراید او تاج و تخت مهان بر آساید از رنج و سختی جهان

۹۱ - پس از آنکه گفتگوی میان گودرز و طوس در پیشگاه
به درازا انجامید ، گودرز به شاهنشاه گفت که هر دو فرزند خود را پیش
بخوان و هر که را سزاوار یافتی و در او بُرز و فَرّ ایزدی دیدی
به شاهی بگزین .

دو فرزند پر مایه را پیش خوان بر خویش بنشان به روشنی روان
بین تا ز هر دو سزاوار کیست که با برز و با فَرّۀ ایزد یست

۹۲ - کیکاوس چون بر آن شد که هریک از دو فرزندش اگر
توانست که بر بهمن دژ دست بیابد جانشین او شود ، فریرز با طوس
آماده کار گشتند و طوس درفش کاویانی را برافراشت و گفت که به فَرّ
فریرز و زور کیانی کمر می بندم و دژ را به دست می آورم .
به فَرّ فریرز و زور کیان ببندم کیانی کمر بر میان

ولیکن پس از آنکه نزدیک آن دژ رسیدند هر چند کوشیدند که بر آن دست بیابند ، نتوانستند و ناچار باز گشتند .

کیخسرو هنگامی که بهمراهی گودرز برای دست یابی به دژ بهمن به یای آن رسید نامه ای برای مردم آنجا فرستاد و در آن به آگاهی آنان رسانید که کردگار جهان خداوند قَرّوزور ، اورنگ و قَرّکیان را به من بخشید و سراسر جهان در زیر فرمان منست و در خود ، روشنی و قَرّهی دارم .

خداوند کیوان و بهرام و هور خداوند قَرّ و خداوند زور
مرا داد اورنگ و قَرّ کیان تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر به شاهی مراست سر گاو تا برج ماهی مراست
جهانی سراسر مرا شد رهی مرا روشنی هست و هم فرهی^۱

اگر این دژ و برو بومش به فرمان اهریمنست و دشمن جهان آفرین می باشد ، من به قَرّ و فرمان یزدان پاك سر این دژ را به خاك می افکنم . به قَرّ و به فرمان یزدان پاك سرش را ز ابر اندر آرم به خاك اگر این دستگاه از جادوانست با کمند سرشان را گرفتار می سازم و اگر سروش خجسته در آنجاست به فرمان یزدان لشکری دارم ؛ من از پشت اهریمن نیستم و جان و تنم با قَرّ و برزست .

و گر خود خجسته سروش اندرست به فرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از پشت آهرمنم که با قَرّ و برزست جان و تنم
به فرمان یزدان این بارو باید تهی گردد و فرمان شاهنشاه بر همین است . پس کیخسرو نیزه ای دراز به دست گرفت و آن نامه را بر سر آن بست و آنرا مانند درفش برافراشت و در گیتی جز قَرّ شاهی نخواست ...

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز برو بست آن نامه سرفراز
بسان درفش بر آورد راست ز گیتی بجز قَرّ شاهی نخواست ...
کیخسرو پس از آنکه بر دژ دست یافت از آن تاریکی دژ روشنائی دمیده شد و جهان بنام پروردگار و به قَرّ کیخسرو مانند ماه روشن گشت .

۱- این بیت در نسخه P افزوده شده است .

جهان شد به کردار تا بنده ماه بنام جهاندار و از فرّ شاه

۹۳ - پس از آنکه ایرانیان آگاه شدند که کیخسرو با فرّ ایزدی و دستگاه توانست بر دژ دست بیابد همه در شگفت ماندند که چگونه او توانست آن فرّ و بالا را به دست آورد. پس همگی با نثار به پیشگاه آمدند...

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه از آن ایزدی فرّ و آن دستگاه جهانی فرو ماند اندر شگفت که کیخسرو آن فرّ و بالا گرفت همه مهتران یک به یک با نثار برفتند شادان بر شهریار

۹۴ - چون کیخسرو پس از دست یافتن بر دژ بهمن نزد نیا آمد در برابرش نماز برد و نیا او را دربر گرفت و ستایش بسیار نمود و از اینکه پیروزی بدست آورده و دل و دیده دشمنان را خیره کرده شادی نمود و به آن شاهزاده خوب دیدار و با فرّ و دین آفرین گفت و آن برز و فرّ ایزدی، زیب اورنگ و بخردی را ستود.

بدو شاه کاوس خواند آفرین بدان خوب دیدار و آن فرّ و دین^۱
بدان برز و آن فرّ ایزدی بر آن زیب اورنگ و آن بخردی^۲

۹۵ - چون کیخسرو بر تخت شاهنشاهی نشست همه جا شادی کردند و او با فرّهی، فروزان بر تخت می درخشید و دل دشمنانش به دونیم گردید و دل دوستانش پرامید و بیم شد. دوبهره شب را به نیایش خداوند می گذرانید و می گفت که تو مرا از گزندها رهانیدی و مرا بلندی دادی و اکنون زور و فرّهی می خواهم که خون پدر را بخوام... جهانجوی بر تخت شاهنشهی نشسته فروزان ابا فرّهی^۳

به گردون گردان کله بر فراخت همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز شب شاه فرخنده دین زبان را نپرداختی ز آفرین

۱ و ۲ - این دوبیت در نسخه ولرس نیست.

۳ - این شعرها در نسخه C افزوده شده است.

بلندی تو دادی بده زور و فر که خواهم ازو باز خون پدر

۹۶ - هنگامی که مهتران و بزرگان با نثار به پیشگاه کیخسرو آمدند رستم در برابر شاه ، زمین را بوسید و شاه او را نوازش بسیار کرد و از غم پدر دست بر سر گرفت . رستم چون سراپای کیخسرو را نگریست و طرز نشستن و سخنگوئی او را دید چهره اش سرخ گردید و با دلی غمناک یاد سیاوش کرد .

آنگاه روی به شاه جهان آورد و گفت که تو یادگار پدرت هستی و من در گیتی تاجوری ندیدم که تا این اندازه با قُروماندگی به پدرش بماند .

شاه جهان گفت کای شهریار جهان را توئی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور بدین قُروماندگی با پدر

۹۷ - کیکاوس پس از آنکه نبیره خود را جانشین خویش کرد در برابر رستم و زال از او پیمان خواست که به خونخواهی پدر برخیزد . آنگاه به او گفت که خداوند همه چیز به تو بخشیده است ؛ از قُرو بزرگی و نیک اختری ، از همه شاهان جهان برتری داری . . .

ز قُرو و بزرگی و نیک اختری ز شاهان به هر گوهری برتری
هرگز نباید که به خویشی خود از سوی مادر به آنان گروش
بیابی و سخن هیچکس را در این باره نباید که بشنوی ؛ فریب گنج
افراسیاب را مخوری و پاسخش را همواره با شمشیر بدهی . . . سو گند
به خداوند خورشید و ماه و تاج و تخت و مهر و کلاه ، به داد فریدون
و به آئین و راه ایران ، به خون سیاوش و به جان نیای خود ، به قُرو
و نیک اختری ایزدی بخوری که هرگز به سوی بدی راه نیابی و میانجی
جز تیغ و گرز نخواهی . . .

بگوئی به دادار خورشید و ماه	به تاج و به تخت و به مهر و کلاه
به داد فریدون و آئین و راه	به خون سیاوش به جان تو شاه
به قُرو و به نیک اختر ایزدی	که هرگز نیچی به سوی بدی
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز	منش برز داری ز بالای برز

۹۸ - پس از آنکه کیخسرو در برابر نیای خود سوگند خورد که دست از خونخواهی سیاوش نکشد نامه‌ای به پهلوی نوشتند و رستم و دستان گواه آن پیمان گشتند. کیکاوس آن پیمان را به رستم سپرد و بزرگان همه بر او آفرین خواندند و از چنان فَرّی به شگفتی فرو ماندند.

بزرگان همه آفرین خواندند شگفتی ز فَرّش فرو ماندند^۱

۹۹ - پس از آنکه شاه فرمان داد تا سه ماه همگی آماده رفتن بمیدان جنگ باشند، بزرگان سربر زمین نهادند و بر شاه آفرین خواندند و گفتند که ای شاه با زیب و فَرّ که تاج و کمر از تو فروزندگی می‌یابد، همگی بندگان توایم و فرمانبرداری هستیم.

بگفتند کای شاه با زیب و فَرّ فروزنده شد از تو تاج و کمر همه بندگانیم و شاهی تراست ز برج بره تا به ماهی تراست

۱۰۰ - روزی رستم همراه زواره و فرامرز نزد کیخسرو آمد و با او رایزنی کرد و گفت که در زابلستان شهری بود که منوچهر از تورانیان آنرا گرفته بود و جای بسیار خوب و با فَرّهی است؛ ولیکن چون کیکاوس سالخورده گردیده و فَرّ و هنر از او دور گشته آن شهر را تورانیان باز گرفتند و اکنون باژ و ساو آنرا به توران می‌برند و به سوی شاه ایران نمی‌نگرند... اکنون که شهر یاری ایران به تو رسیده است باید لشکری بزرگ فرستاد تا باژ آنرا نزد شاهنشاه بیاورند.

چو کاوس شد بیدل و پیره سر بیفتاد ازو نام و فَرّ و هنر گرفتند آن شهر تورانیان پس آنجا نمودند ایرانیان

چو آن مرز یکسر به دست آوریم به توران زمین بر شکست آوریم

۱۰۱ - رستم به پیشگاه کیخسرو آمد و از شاه درخواست کرد تا فرماندهان و بزرگانی را که در هنگام جنگ با تورانیان، درست از

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است.

فرمان شاه فرمانبرداری نکرده بودند ببخشد . شاه چنین کرد . آنگاه سپهبد طوس و همراهان به پیشگاه آمدند و پوزشخواهی کردند و برشاه آفرین خواندند و گفتند تا روزگار هست شاد و خندان باشی ؛ زمین پایه تخت و تاج تو و آسمان سایه فر و بخت باشد .
زمین پایه تاج و تخت تو باد فلک سایه فر و بخت تو باد

۱۰۲ - کیخسرو بر آن شد که لشکری به یاری طوس بفرستد تا آنان را از گرفتاری رهائی بخشد . برای اینکار رستم را نامزد کرد ... و به او گفت که ایرانیان همگی از خدا می خواهند که تو به یاریشان بروی ؛ امید همه به تست که خداوند همواره تندرست و روشنیروانت بدارد . رستم پاسخ داد که تخت شاهی بی تو نماند ؛ چون با فر و برز ، و با داد و رای هستی و گیتی چون تو پادشاهی را به یاد ندارد .
به پاسخ چنین گفت رستم به شاه که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد ندارد چو تو شاه گردون به یاد

۱۰۳ - پس از آنکه رستم نزد شاه آمد تا از فرنگیس برای همسری فریبرز خواستگاری کند به شاه گفت که نیازی دارم که اگر شاه همراهی کند سر بر چرخ می سایم ، اگر شاه فرمان دهد آنرا بگویم . شاه پاسخ داد که هر چه از من بخواهی میدهم ؛ خواه تخت و مهر و خواه تاج و کلاه باشد . رستم گفت جهان از فر شاه بهره مندست و آوازه مهرت همه جا را گرفته است . اکنون عمویت فریبرز آزادگان که ماندنش در میان شاهزادگان نیست درخواست دارد که جای پدرت سیاوش را بگیرد ...

چنین گفت رستم که از فر شاه جهان بهره مندست و هم نیکخواه^۱
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر چو گردون به هر کس گشاده دوچهر
فریبرز کاوس از آزادگان چو کس نباشد ز شهزادگان

یکی آرزو دارد از شهریار که جای سیاوش کند خواستار ...
شاه گفت که از گفتار تو جز بهی چیز دیگری نمی آید

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

و امیدوارم که همیشه با فَرّهی بمانی .
نیاید ز گفتار تو جز بهی که بادی همه ساله با فَرّهی

۱۰۴ - هنگامی که طوس از شاهنشاه لشکری به یاری خواسته
و آن هنوز به او نرسیده بود شب در خواب دید که شمع رخشانی از آب
بر آمد و تخت عاجی پهلوی آنست که سیاوش با فَرّ و تاج بر آن نشسته
است و به او گفت که ایرانیان را هم اینجا بدار تا در کارزار فیروز گردی .
چنان دید روشن روانش به خواب که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بر آن تخت با فَرّ و تاج ...

۱۰۵ - در جنگی که میان رستم و گه‌ار گهانی که به یاری
افراسیاب آمده بود در گرفت ، رستم او را با نیزه از زمین بلند کرد
و درفشش را نگونسار نمود و آنگاه گفت که هم اکنون آن پیل و آن
تخت عاج را از خاقان می گیرم و به ایرانیان می سپارم . آنگاه فرمان
داد که برخاقان بتازند و گفت که این زیورهای شاهی همه درخور
کیخسروست که در جهان شهریاری نو میباشد . شما را با تاج و فَرّ
و این زور و کوشش و هنر چه کارست ...

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج همان یاره و افسر و طوق و تاج
به ایران سزاوار کیخسروست که او در جهان شهریاری نوست
شما را چکارست با تاج و فَرّ بدین زور و این کوشش و این هنر

۱۰۶ - چون رستم به فرمان کیخسرو به پیشگاه آمد تا برای
رهائی بیژن از سیاه چال افراسیاب به توران برود روی به شاه کرد و او را
ستایش بسیار نمود و گفت همه ساله با تخت جفت باشی و در هر ماه
به گونه ای شادی برایت فراهم آید . . . در شهریور فیروزگر ، به نام
بزرگی و فَرّ و هنر باشی . . .

که در برابر هر بدی سپر ایران هستی و از رنجی که گودرزیان برای
ز شهریر بادی تو پیروزگر به نام بزرگی و فَرّ و هنر

۱۰۷ - در یکی از مهمانیهای شاهانه ، کیخسرو به رستم گفت

کشور کشیده اند آگاهی . اکنون باید که به یاری بیژن بشتابی و هر چه بخواهی آماده و در دسترس تست . رستم زمین را بوسید و شاه را ستایش فراوان نمود و گفت مادرم مرا به رنج تو زائید تا اینکه تو همواره شاد بمانی . هر فرمانی که بدهی انجام می دهم و هر راهی را که بنمائی می پیمایم . دل دیو مازندران را به قَر کیانی و گرزگران کندم و در پی این کار اگر سر برود از پای نمی نشینم و به قَر تو این کار را انجام می دهم .

بکندم دل دیو مازندران به قَر کیانی و گرزگران
چنان کز پی گویو اگر بر سرم هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید به مژگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم به قَر تو این کار کرد سپهبد نخواهم نه مردان مرد

۱۰۸ - پس از آنکه رستم به همراهی بیژن از توران بازگشت به فرمان شاه از او پیشباز کردند . . . چون رستم به نزدیکی بارگاه رسید شاه به پیشبازش آمد و چون قَر شاه را دید که پیش می آید از اسب پیاده شد و بر شاه نماز کرد . . .

چو رستم به قَر جهاندار شاه نگه کرد کامد پذیره به راه
پیاده شد از اسب و بردش نماز غمی گشته از رنج و راه دراز

۱۰۹ - در جشن بزرگی که کیخسرو برای رهایی بیژن و بزرگداشت رستم داد ، قَر شاهنشاه مانند ماه شب چارده که از پشت سرو سهی بتابد بر می تافت . . .

همی تافت از قَر شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی

۱۱۰ - چون کیخسرو آگاه شد که افراسیاب به مرز ایران تاخت آورده ، ارتش ایران را به چندین بخش کرد و گودرز را به فرماندهی سپاه چهارم برگزید و آنگاه به او گفت که مبادا جای آبادی را ویران کنی یا بر بیگناهی آزار برسانی ؛ مبادا مانند طوس ، زود بجوش بیائی و تندی کنی ؛ به سوی پیران مردی جهان دیده بفرست و به او پند بده و با او مهربانی کن . . . گودرز در پاسخ گفت که فرمان شاه برتر از چرخ ماهست و آن گونه که فرماید به کار می بندم . پس خروش

برخاست و بانگ تبیره به گوش رسید و سپاه به لشکرگاه آمد. درپیش سپاه شصت فیل ایستاده بود و چهارفیل جنگی را از میان آنها برای شهریار آراستند و تخت زرین برپشت آنها نهادند و شاه با تاج و قَر بر آن تخت نشست و به گودرز فرمود تا برنشیند. . . .
از آن ژنده پیلان جنگی چهار بیاراستند از در شهریار نهادند بر پشتشان تخت زر نشستنگه شاه با تاج و قَر

۱۱۱ - پس از آنکه گودرز گزارش جنگی خود را نوشت و نزد شاهنشاه کیخسرو فرستاد، چون شاه آنرا خواند سروتن را شست و جامه بندگی پوشید و از چشمانش اشک روان گشت و در برابر خداوند کرنش نمود و بر او آفرین خواند و از او فیروزی و قهری خواستار شد. . . .
از افراسیاب درپیش کردگار نالید و از چشمانش سرشک فرو ریخت
آنگاه از آنجا بیرون شد و مانند سروسهی بر تخت با قهری نشست.

به شبگیر خسرو سروتن بشت	به پیش جهاندار آمد نخست
پوشید نو جامه بندگی	دو دیده چو ابری به بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر	همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و قهری	ازو جست دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب	به درد و دودیده فرو ریخت آب
وزانجا بیامد چو سروسهی	نشست از بر گاه با قهری

۱۱۲ - پس از آنکه شاهنشاه به یاری گودرز از ایران براه افتاد، در همه جای گیتی این آگهی پیچید که شاه با پیل و کوس و با قهری و تاج و تخت شاهنشاهی به سوی توران شتابان می رود.

ابا صد هزار از گزیده سران	همه پهلوانان کند آوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی	ابا نامداران پر خاشجوی
ابا پیل و با کوس و با قهری	ابا تاج و با تخت شاهنشهی

۱۱۳ - گودرز در پاسخ نامه ای که به پیران نوشت گفت همه کار تو پیشدستی در جنگ بود سرشت و خوی بدت ترا از راه خرد دور کرده است و بدی در تخمه و گوهرتست. میدانی که تور بر ایرج

چه کرد و در جهان چه کینی گسترد . منوچهر آن کینه را بازخواست
و جهان را با فَرّ بزرگی خویش راست کرد .
منوچهر آن کینه را بازخواست به فَرّ بزرگی جهان کرد راست

۱۱۴ - پس از آنکه سپه‌داران ایران و توران بر این نهادند که
جنگ یازده رخ را آغاز کنند گودرز به گسته‌م فرمان داد تا سپاه ایران
را نگهداری کند و جانشین وی گردد. آنگاه گفت که اگر ما را در جنگ
کشتند نباید که سپاهیان ایران را از جای بجنبانی بلکه شکیبائی کن تا
شاه با فَرّ و جاه برسد و خودش هر فرمانی که دارد بفرماید . . .

و رایدون که از ما برین رزمگاه بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بر آورد که بر کشند سر بی تنما به توران کشند
سپه را نگر تا نیاری به جنگ سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید پشت سپاه شه نامبردار با فَرّ و جاه

۱۱۵ - پس از جنگ یازده رخ و فیروزی ایرانیان ، گودرز
به مهتران سپاه گفت که نزد شاهنشاه پیامی فرستاده و از او یاری خواسته‌ام
و گمان من چنین است که بزودی به رزمگاه میرسد و با فَرّ خویش
اینجایگاه را می‌افروزد و سپاهی کینه‌ور با خود دارد .

گمانم چنین است که با سپاه بزودی بیاید برین رزمگاه
بافروزد این رزمگاه را به فَرّ بیارد سپاهی همه کینه‌ور

۱۱۶ - پس از اینکه کیخسرو به رزمگاهی که جنگ یازده رخ
در آن روی داده بود با فَرّ و جاه رسید همگی بر او آفرین خواندند ...
جهاندار خسرو به نزد سپاه پیامد بر آن دشت با فَرّ و جاه

۱۱۷ - تورانیان پس از شکست از شاهنشاه زینهار خواستند
و او سرش را سوی آسمان بلند کرد و با خداوند نیایش کرد و گفت ای
دادگر ، این اورنگ و فَرّ و هنر همه از تست .

همی گفت خسرو که ای دادگر ز تو بینم اورنگ و فَر و هنر^۱

۱۱۸ - پس از آنکه شیده از پدرش افراسیاب خواست که با کیخسرو جنگ تن به تن کند افراسیاب پذیرفت و پیامی برای شاهنشاه ایران فرستاد . بزرگان ایران نمی خواستند که پیشنهاد او را بپذیرند ولی کیخسرو گفت که هیچیک از شما نمی توانید که جنگ با او را به گردن بگیرید ؛ چون از پدرش خیلی نیرومندترست و سلاحش با جادو ساخته شده و همه کارش بانادرستی است اگر خداوند به کسی فَر نبخشیده باشد نمی تواند در برابر او ایستادگی کند .

کسی را که یزدان ندادست فَر نباشدش با جنگ او پا و سر او با شما نمی جنگد و فَر و نژاد را ننگین نمی کند . همان با شما او نیاید بجنگ ز فَر و نژاد خود آیدش ننگ

۱۱۹ - در رزمی که میان کیخسرو و شیده رخ داد ، شیده دانست که تاب ایستادگی در برابر شاهنشاه را ندارد ؛ اشک از چشمانش سرازیر شد و دریافت که او دارای فَره ایزدی است و به دستش کشته میشود .

بدانست کان فَره ایزدیت ازو برتن خویش باید گریست

۱۲۰ - در هنگام جنگ تن به تن میان کیخسرو و شیده ، ترجمان تورانی نزد شیده آمد و گفت که از جنگ با او پرهیز کن و چاره ای جز بازگشتن نداری . هنگام شکست اگر گریزی بزنند بهترست تا آنکه کشته گردند . شیده به او گفت بدان از روزی که من کمر در جنگ بسته ام چنین دست برد و زور و فَری از هیچکس ندیده ام ولیکن ستودان برای من بهتر از گریزست . . . دانستم که این زور و فَر او از چیست . . . آن از فَره ایزدی اوست .

بدان نامور ترجمان شیده گفت که آواز مردان نشاید نهفت چنان دان که تا من بیستم کمر همی بر فرازم به خورشید سر

۱ - این بیت در نسخه P آمده است .

بدین زور و این فَرّه و دست برد ندیدم به آورد که نیز گرد

بدانستم این زور و مردی زچپست برین نامور فَرّه ایزدبست

۱۲۱ - شیده چون به کیخسرو پیشنهاد کرد که پیاده شوند و کشتی بگیرند، شاهنشاه آنرا پذیرفت، و چون شیده بروبرز شاه و فَرّ ایزدی و دستگاه او را دید چاره جوئی کرد تا بلکه از چنگش رهائی یابد. چو شیده بدید آن بر و برز شاه همان ایزدی فَرّ و آن دستگاه همی جست چاره که یابد رها دل چاره گر زین بسازد بها

۱۲۲ - چون کیخسرو از گریختن افراسیاب آگاه شد به نیایش پرداخت و گفت که ای کردگار توانا تو به من دیهیم و زور و فَرّ دادی و چشم دل بدخواه را کور گردانیدی . . . تو دادی مرا فَرّ و دیهیم و زور تو کردی دل و جان بدخواه کور

۱۲۳ - پس از گریز افراسیاب به کیخسرو با افسوس گفتند که شاه توران لشکر گاهش را گذاشته و گریخته است. آن شاه بیدار گفت که اگر دشمن شاه کشته شود چه بهتر و اگر بگریزد و آواره باشد خوبست؛ چون خداوند توانا به ما فَرّهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی را داده است، او را باید ستایش کرد.

چو دشمن بود شاه را کشته به گر آواره از جنگ برگشته به چو پیروزگر دامن فَرّهی بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

۱۲۴ - در نامه ای که کیخسرو به کیکاوس نوشت و گزارش کارهای جنگی را داد افزود که هرگاه فَرّهی یابم آگهیش را به شاهنشاه می فرستم .

از این پس فرستم به شاه آگهی ز روزی که باشد مرا فَرّهی

۱۲۵ - هنگامی که افراسیاب سپاه کیخسرو را دید، در برابرش رده بست و آنگاه به فرزانش گفت که همیشه دشت رزم برای من جای

بزم بود ولی اکنون چنان درمانده گشته‌ام که به‌گریز روی می‌آورم
و نمی‌دانم که این از فقر کیخسروست یا آنکه روزگاری نو برای من
پیش آمده است .

ندانم که این فقر کیخسروست و یا بر سرم روزگار نوست

۱۲۶ - در جنگی که میان ایرانیان و تورانیان رخ داد چون
هنگام شب فرارسید هردو سپاه به‌لشکرگاه خود رفتند و کیخسرو آن
شاه با فقر و اورنگ نیز به‌لشکرگاه خویش بازگشت .

شهنشاه با فقر و اورنگ و ساز چو آمد به لشکرگاه خویش باز
چنین گفت باطوس کامروز جنگ نه بر آرزو کرد پورپشنگ . . .

۱۲۷ - چون کیکاوس از فیروزی کیخسرو آگاهی یافت
خداوند را ستایش کرد و آنگاه جشنی برپا ساخت و اسیران و بندی‌ها
و غنیمت‌ها را از برابر شاه گذراندند . . . پس دو هفته به‌بخشش پرداخت
و هفته سوم بر جایگاه شاهنشاهی به آرام و با فرهی نشست و جشنی برپا
کرد و ناله نای و بانگ سرود بگوش همه رسید .
سوم هفته در جایگاه مهی نشست اندر آرام با فرهی

۱۲۸ - هنگامی که کیخسرو به گنگ‌دژ رسید اشك در دیدگانش
غلطید و به رخساره‌اش سرازیر گشت و آنگاه از اسب پیاده شد و چهره‌را
در برابر پروردگار به‌خاک مالید و گفت که تو به من زور و فقر و آئین،
سپاه و دل و اختر و پای و پر دادی تا این باره شهرستان پدرم را ببینم
که از خاک سر بر آورده است و آنرا سیاوش از فقر ایزدی خود توانست
بر پای سازد .

یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باك	همی گفت کای داور داد پاك
سپاه و دل و اختر و پای و پر	تو دادی مرا زور و آئین و فقر
بدیدم بر آورده از خاک سر	که این باره شارسان پدر
چنین باره‌ای برکشید از مفاك	سیاوش که از فقر یزدان پاك

۱۲۹ - چون کیخسرو در شهرستان پدر يك سال ماند و به

رامش گذراند به دلش نمی گذشت که از آنجا بیرون رود تا آنکه پهلوانان ایران نزدش آمدند و گفتند اگر افراسیاب بد اندیش از آن سوی آب بگذرد و کاوس شاه را که چنان پیر گشته که اورنگ و قَر و سپاه و گنجش نمانده است به چنگ بیاورد و کینه بجوید همه رنجهای ما بی بر می شود. همه پهلوانان ایران سپاه گرفتند يك روز نژديك شاه که گر شاه را دل بجنبد ز جای سوی شهر ایران نیایدش رای همانا بد اندیش افراسیاب گذشت است از آن سوی دریای آب چنان پیر بر گاه کاوس شاه نه اورنگ و قَر و نه گنج و سپاه گر او سوی ایران شود پر ز کین که باشد نگهدار ایران زمین

۱۳۰- چون کیخسرو از گنگ دژ بیرون آمد همه گونه خورشها و نیازمندیهای زندگی را همراه آورد و به سوی سیاوش گرد روانه شد. بزرگان با پیشکش ها به پیشباز او می آمدند و هر کس که آن قَره سرفراز را می دید پیاده می شد و براو نماز می برد .
... چو دید آن سرو قَره سرفراز پیاده شد و برد پیشش نماز^۱

۱۳۱- چون کیخسرو به نزد نیا باز آمد همه شهرهای سر راه او برایش جشن گرفتند و آذین بستند؛ بزرگان به پیشبازش رفتند و راه و بیراه گنبدها زدند و مشک و گوهر بر آمیختند و از بالای گنبدها بر سرها فرو ریختند. کیخسرو چون کیکاوس را از دور دید اسبش را تیز راند و سپس همدیگر را در آغوش گرفتند و زار گریستند. کیکاوس بر آن شاه نیک اختر و نیک پی آفرینها کرد و پس از ستایشش گفت که هیچکس در جهان چنین رنجی نبرد. اگر سیاوش از دخمه خویش باز می آمد به قَر تو نیازمند می گشت.

سیاوش گر از دخمه باز آمدی به قَر تو او را نیاز آمدی
گر اوشد جهان بر تو فرخنده باد دل و جان بدخواه تو کننده باد

۱۳۲- چون آرزوهای کیکاوس برآورده شد، در پیش

۱- در نسخه P این بیت را آورده است.

کردگار راز دل گشود و گفت که ای خداوند تو آموزگار ما هستی
 واز تو فَر و شکوه و بخت ، بزرگی و گردی و دیهیم و تخت یافته‌ام ؛
 هیچکس را به اندازه من از گنج و تخت و نام بلند بهره‌مند نساختی .
 از تو خواستم تا ناموری را بفرستی تا خون سیاوش پایمال نگردد
 و نبیره من همان کین مرا ازو گرفت . او جهانجویی است با فَر و برز
 و خرد و هیچیک از شاهان جهان مانندش نمی گردند . اکنون که یکصد
 و پنجاه سال از زندگانی من گذشته است از مرگ هراسی ندارم . . .
 چنین گفت کای برتر از روزگار تو باشی به هر نیکی آموزگار
 ز تو یافتم فَر و اورند و بخت بزرگی و گردی و دیهیم و تخت

. . .
 ز تو خواستم تا یکی نامور به کین سیاوش ببندد کمر
 نبیره بدیدم جهان بین خویش کجا کین من کرد چون کین خویش
 جهانجوی با فَر و برز و خرد ز شاهان گیتی همی بگذرد . . .

۱۳۳ - کیخسرو چون همه آرزوهایش را ازسوی کردگار
 برآورده دید بیمناک گردید که مبادا خودپسند شود و اندیشه بد کند
 و کیش اهریمنی پیش گیرد و به خداوند ناسپاس گردد و فره ایزدی از او
 بگسلد . . .

ز من بگسلد فره ایزدی گرایم به کثری و نابخردی
 اکنون چون کین پدر را خواستم و جهان را بخوبی آراستم
 و کسی را که باید کیفر مرگ می دید کشتم و دشمن خداوند را از میان
 برداشتم ، همه بزرگان جهان اکنون کهتران منند و پروردگار را
 سپاسگزارم که او به من فَر داد . . .
 سپاسم ز یزدان که او داد فَر بدین گردش اختر و پای و پر

۱۳۴ - پس از آنکه کیخسرو فرمان داد که پرده بارگاه را
 ببندازند و زمانی دیگر بار نداد ، بزرگان نزد زال رفتند واز او یاری
 خواستند که به پایتخت بیاید و انگیزه شاه را در این باره دریابد . چون
 زال از زابلستان آمد پس از هفت روز سالار بار پرده بارگاه را بالا زد
 و شاه بر تخت نشست و پهلوانان و موبدان نزدش رفتند و هریک را به

فراخور پایگاهشان جای داد. آنگاه به کیخسرو گفتند که توانائی و فَرّ
شاهی تراست و ما همه پهلوانان، بندگان تو هستیم و به گفتار و رایت
سرافکنده ایم . . .

گشادند لب کای سپهر روان جهاندار با داد روشنروان
توانائی و فَرّ شاهی تراست ز گل تا به خورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده ایم به گفتار و رایت سرافکنده ایم

۱۳۵ - پس از آنکه سروش به کیخسرو گفت که آماده بسیج
باشد تا نزد پروردگار برود، رستم و زال و دیگر بزرگان به بارگار
آمدند و زال در پی این بود که شاه را پند بدهد . . . شاه چون روی
زال را دید و آواز رستم را شنید پر اندیشه از تخت بر پای خاست و از
چگونگی آنان پرسش کرد . . . دستان شاه را ستود و آنگاه گفت که
سیاوش مرا مانند فرزند، و دارای فَرّ و برز و شکوه بود؛ هیچکس را
به خردمندی او ندیدم و کسی را به نام و چنین فَرّ ایزدی نمی شناسم .
سیاوش مرا خود چو فرزند بود که با فَرّ و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این فَرّ ایزدی

۱۳۶ - زال چون از گفتار کیخسرو درباره کناره گیری خود
از شاهی خرسند نبود او را نکوهش کرد. درمیانه سخنان خود به او
گفت که راه ایزدی را چرا به کنار گذاشته ای و به راه بدی و کژری
کشانیده گشته ای این کار برای سودمند نیست و خداوند را پسند نمی آید.
ازین پس دیگر کسی به فرمانت گوش نمی دهد؛ اگر چنین به راه دیو
رفتی بدان که فَرّ ایزدی از تو می گردد و پیر درد و گناه به جای می مانی
و دیگر ترا شاه نمی خوانند . . .

و گر نیز جوئی چنین راه دیو ببرد ز تو فَرّ کیهان خدیو

۱۳۷ - کیخسرو در پاسخ نکوهشهای زال، درمیانه سخنانش
گفت که چون در گیتی مرا کاری نمانده است و آنچه را که می بایست
کرده باشم به انجام رسانیدم، می ترسم که مانند کاوس و جمشید، پایگاهم
را از دست بدهم . . . کسی را که فَرّ یزدان باشد اخترش رخسانست .

کسی را کجا فَر یزدان بود دگر اخترش نیز رخشان بود

۱۳۸ - در اندرزی که کیخسرو به ایرانیان داد گفت بدانید
که هر چیز گذرانست . اکنون که من پادشاهم و لشکری دارم بهترست
که نزد خداوند روم تا زمانی که بی دستگاه باشم . . . از خداوند بترسید
و ازو باک داشته باشید ، چون روز مرگ برای همه هست . از هوشنگ
تا کیکاوس که شاهانی با فَر و تخت و کلاه بودند بنگرید که جز نامی
از آنان به جای نمانده است .

ز هوشنگ رو تا به کاوس شاه که بودند با فَر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان به گیتی نماند کسی نامه رفتگان بر نخواند

۱۳۹ - پس از آنکه کیخسرو لهراسپ را به جانشینی خود
برگزید داستان گفت که کسی از او فرمانبرداری نمیکند. آنگاه کیخسرو
پاسخ داد هر کس که بیدادگری کند دود آن آتش به چشمش میرود .
خداوند آن کس را نیکبخت می کند و سزاوار شاهیش می شناسد که
دارای دین و شرم و فَر و نژاد باشد ، او راد و فیروز و از داد کردن
شاد باشد .

که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فَر و نژاد بود راد و پیروز و از داد شاد

۱۴۰ - کیخسرو هنگام بدرود با بزرگان و موبدان گفت که
خداوند را سپاس بدارید. از این رفتن من دژم مباشید و همگی باز گردید
چون راهی دراز درپیش است و بر آن ریگها هر کس نمی تواند بگذرد
مگر آنکه فَره و برز داشته باشد .

برین ریگ برنگذرد هر کسی مگر فَره و برز دارد بسی

۱۴۱ - لهراسب هنگامی که به تخت نشست پروردگار را ستایش
کرد و گفت باید به خداوند امیدوار بود و از او ترس و باک داشت چون
نگارنده آسمان و فزاینده فَره بنده ، اوست .
نگارنده چرخ گردنده است فزاینده فَره بنده اوست

۱۴۲ - قیصر روم بر آن بود که هرگاه هنگام شوی دادن دخترانش باشد، هر کس را که آنان بیسندند می‌توانند به شوهری بگزینند. دختر بزرگتر قیصر به نام کتایون بود. . . . او گشتاسپ را پسندید و خوابی که درباره او دیده بود آنرا در بیداری درست یافت. . . . پس کس نزد پدر فرستاد و پیام آور به قیصر گفت که داماد تو جوانیست زیبا و گوئی که قره ایزدی میباشد ولیکن او را نمی‌شناسیم که چه کسی است. . . .

تو گوئی مگر قره ایزدیست ولیکن ندانیم او را که کیست

۱۴۳ - پس از آنکه گشتاسپ در روم ازدهای بزرگ (گرگ) را کشت پیش خداوند ایستاد و او را ستایش کرد و گفت همه کام و فیروزی از نام تو و همه قر و دانائی از کام تست. همه کام و پیروزی از نام تست همه قر و دانائی از کام تست

۱۴۴ - پس از آنکه گشتاسپ گرگ را در روم کشت به هیشوی و میرین، آشنایان پیشین خود گفت که شما در کشورتان از خداوند ترس ندارید و چنین ازدهائی سالیان دراز در اینجا زیست می‌کند و کسی او را نابود نمی‌سازد. اکنون برخیزید و به دیدن آن کشته ازدها بروید. . . . چون آنان او را دیدند بر آن آفتاب فرموند زمین آفرین خواندند. بسی خواندند آن زمان آفرین بدان قرموند آفتاب زمین

۱۴۵ - پس از آنکه گشتاسپ به ایران بازگشت و لهراسب پادشاهی را به او بخشید چون بر تخت پدر نشست قر و بخت پدر را با خود داشت. . . .

چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر که قر پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زینده باشد به آزاده تاج

۱۴۶ - گشتاسپ بهر کشوری پیام فرستاد و مرده آمدن پیغمبر زردشت را داد و گفت به برز و قر شاه ایران همگی کشتی بر میان بیندید. بگیریید یکسر ره زردهشت به سوی بت چین بر آرید پشت

به برز و فرّ شاه ایرانیان بیندید کشتی همه بر میان

۱۴۷ - درنامه‌ای که ارجاسپ به گشتاسب نوشت به‌او گفت که
دین پهلوی را تو تباه کردی، چرا پس و پیش کارها را ننگریستی. تو
فرزند آن کسی هستی که شاه فرخنده، درمیان سپاه، تاج به تو داد
و ترا از جمشیدیان برتر داشت و برگزید... تو مانند کیخسرو درمیان
کیانیان آبروی بسیار داشتی. بزرگی و شاهی، فرخندگی، توانائی،
فرّوزبندگی داشتی... همه چیز در تو بود و همه مهتران دوستارت
بودند.

چنان هم‌چو کیخسرو کینه‌جوی ترا بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شادی و فرخندگی توانائی و فرّ و زبندگی
...
همه بودت ای نامور شهریار همه مهتران مر ترا دوستدار

۱۴۸ - درنامه‌ای که گشتاسب به ارجاسپ نوشت درمیانه سخنان
خود گفت که درمیانه سواران من، دوشاهزاده، دوسوار گزیده هستند
که نامشان زریر و اسفندیارست و چون قبای آهنی بپوشند و گرز به گردن
خود بگیرند، از فرّشان، فرّ و برز می‌تابد و چون پیش سپاه بایستند
باید به آنان نگاه کنی و ببینی که با تاج و تخت خود به خورشید می‌مانند
و از چهره‌شان فرّ و بخت می‌تابد.

چو برگردن آرند کوبنده گرز همی تابد از فرّشان فرّ و برز
چو ایشان بایستند پیش سپاه ترا کرد باید به ایشان نگاه
به خورشید مانند با تاج و تخت همی تابد از چهره‌شان فرّ و بخت

۱۴۹ - در پیشگوئیهای جاماسب یاد گردید که بسیاری از
گزینان شاه در جنگ با ارجاسپ کشته می‌شوند و سرانجام اسفندیار فرخ
که خداوند یارش می‌باشد در میدان پیدا می‌شود و بر بیدرفش رستخیز
می‌افکند و او را باتیغ از پای درمی‌آورد؛ گرز آهنین به دست می‌گیرد
و فرّ و برز را می‌تاباند.

... بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس و پشت ویزدانش یار

ابر بیدرفش افگند رستخیز ازو جامه پر خون و جان پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند برین نیمه تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را بتاباند آن قره و برز را

۱۵۰ - پس از آنکه گشتاسپ این پیشگوئی را شنید گرز زرینه
از دستش افتاد و گوئی که قره برز از او رفت و به روی افتاد و بیهوش
گشت و سخن نگفت و خاموش ماند .

ز دستش بیفتاد زرینه گرز تو گفتی برفتش همه قره برز
چون به هوش آمد گفت که شاهزادگان و پسرانم را به جنگ
نمی فرستم . . . ولی جاماسپ گفت که ای شاه نیکخو اگر آنان پیشرو
سپاه نباشند چه کسی دل آنرا دارد که با لشکر دشمن بجنگد و قره و دین
پاک را باز بیاورد . . . از خاک برخیز و بر تخت بنشین و قره پادشاهی را
تباه مکن .

خردمند گفتا به شاه زمین که ای نیکخو شاه با آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه نهاده به سر برز آهن کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد قره و پاکدین
تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه مکن قره پادشاهی تباه

۱۵۱ - پس از آنکه گشتاسپ اسفندیار را به همه کشورها فرستاد
تا دین زردشت را بیاموزد و دیگران را به دین آورد ، او چنین کرد
و جهانیان پاک دین گشتند . آنگاه فرسته ای نزد پدر فرستاد و پیام داد
که به قر خدای ، جهان را ویژه کردم و سایه همای را بر کشور پراکنده
ساختم .

جهان ویژه کردم به قر خدای به کشور پراکنده سایه همای

۱۵۲ - پس از آنکه لشکر ارجاسپ بر بلخ تاخت و لهراسپ
در جنگ کشته شد آنان گمان کردند که او نوسواری است ولیکن چون
کلاه خود را از سر شاه برداشتند دانستند که لهراسپ سالخورده است . . .
کههرم فرمانده تورانی به زیردستانش گفت که رنج ما در این کارزار
همین بود . . . او پدر گشتاسپ است و آن شاهی که قریزدان در اوست ،

همه کارش بزم و میدانست . . .
. . . شه‌ن‌شاه را فَرّ یزدان بود همه کار او بزم و میدان بود

۱۵۳ - اسفندیار در نخستین خوان که دو گرگ را کشت سلیح
و تن خویش را شست و جای پاکی بر روی زمین جست و به نیایش
خداوند پرداخت . سرش را سوی خورشید نمود و گفت ای خداوند
داد گر ، تو مرا زور و فَرّ و هنر دادی و ددان را تو در خاک جای دادی
و در هر نیکی تو راهنما هستی .
همی گفت کای داور دادگر تو دادی مرا زور و فَرّ و هنر
تو کردی ددان را بدین خاک جای تو باشی به هر نیکی رهنمای

۱۵۴ - در خوان ششم گرگسار از برف و سرما سخن راند
و سپاهیان به اسفندیار گفتند که نباید جان خود را به این خواری از دست
بدهیم . ولیکن اسفندیار گفت که شما برگردید ؛ مگر شما از ایران
همراه من برای پندگوئی آمدید . آنهمه پیمان و نویدها چه شد که از
سخن ترکی شوریده بخت چنین به لرزه افتاده‌اید . به دشمن هنرهای
خود را نشان میدهم و بی گفتگو آگهی فیروزی من به شما می‌رسد و آنگاه
از فَرّ شاهنشاهی من آگاه می‌شوید . . .
بیایید هم بیگمان آگهی ازین نامور فَرّ شاهنشهی

۱۵۵ - پس از شبیخونی که اسفندیار به ارجاسپ زد ، چون
سه پاس از شب گذشت پاسبانان روئین دژ خروش بر آوردند که گشتاسپ
شاه فیروز بخت است و اسفندیار همیشه جوان بماند که به خونخواهی
لهراسپ ، سر ارجاسپ را برید و آئین و فَرّ را فروزان کرد .
همی پاسبان بر خروشید سخت که گشتاسپ شاه است پیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار و را باد چرخ و مه و بخت یار
که بر کین لهراسپ ز ارجاسپ سر بشرید و بفروخت آئین و فَرّ

۱۵۶ - در نامه‌ای که اسفندیار به گشتاسپ نوشت گزارش
کارهای جنگی خود را داد ، نخست خداوند را ستایش کرد و گفت که

او فیروزی و فَرّهی می‌دهد و او خداوند دیهیم شاهنشاهی است .
نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه

خداوند پیروزی و فَرّهی خداوند دیهیم شاهنشهی
در پاسخ نامه‌ای که گشتاسپ به اسفندیار نوشت نخست کردگار را
ستود و از او سپاسگزاری کرد . آنگاه گفت که از خداوند خواهانم
که رهنمایت باشد . درختی را که من به باغ بهشت کاشتم فریدون از آن
بارورتر نکاشت . بار آن زر و یاقوت سرخ است و همه برگش از زیب
و فَرّ آمده است ؛ سرش به چرخ بلند می‌ساید و بیخش ارجمندست .
درختی بکاشتم به باغ بهشت کز آن بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست همه برگ از زیب و فَرّ آمدست
سرش می‌ساید به چرخ بلند همیدون بود بیخ او ارجمند

۱۵۷ - چون اسفندیار به پیشگاه آمد ، دست به سینه در برابر
پدر ایستاد و آنگاه که همه بزرگان درپیش شاه ایستاده بودند اسفندیار
دهان باز کرد و گفت ای پادشاه ، همیشه جاوید و شاد ، و بر زمین فَرّ
ایزد باشی . . .

پس اسفندیار آن گو پیلتن برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاهانوشه بدی ترا بر زمین فَرّ ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست همان تاج و تخت از تو زیباشدست

۱۵۸ - چون اسفندیار از پدر خواست که او را به پادشاهی
بگزیند وی در پاسخ گفت که باید رستم و زواره و فرامرز را دست‌بسته
به پیشگاه بیاورد تا پایگاه شاهی را به او سپارد و سوگند به خداوندی
که به ما زور داد و فروزنده اختر و ماه و هورست ، سوگند به زردشت
وزند و دین‌بهی ، به نوش‌آذر و آذر و فَرّهی ، که چون رستم را با برادر
و پسرش دست‌بسته به پیشگاه بیاوری پادشاهی را به تو واگذار می‌کنم .

به دادار گیتی که او داد زور فروزنده اختر و ماه و هور
به زند و به زردشت و دین‌بهی به نوش‌آذر و آذر و فَرّهی
که چون این سخنها بجا آوری زمن‌نشوی زان سپس داوری

۱۵۹ - هنگامی که اسفندیار به زابلستان لشکر کشی کرد ،
در سر دوراهی که به سوی زابل می رفت شتری که در پیش لشکر می رفت
بزمین خوابید و راه نیفتاد ، اسفندیار آنرا بدشگون دانست و فرمان
داد تا سرش را ببرند و گزندی که باید به او برسد به شتر باز گردد و قَرّه
ایزدی تباه نشود .

همی چوب زد بر سرش ساروان ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد به فال بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی نگرده تبه قَرّه ایزدی

۱۶۰ - هنگامی که رستم از نزد اسفندیار به سوی خانه خود
رفت خسته دل بود و به اندیشه فرو رفت . چون به ایوان خود رسید
رخساره پدرش را دید و به او گفت که ای پدر چون نزد اسفندیار
رسیدم او را سواری دیدم مانند سروسهی که خردمند بود و زیب و قَرّه
داشت چنانکه گوئی فریدون بزرگی و دانائی را به او سپرده است .
آنچه با دیدن از او می توان شناخت با شنیدن به دست نمی آید . از او
قَرّ شاهنشاهی تابانست .

بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سروسهی خردمند و با زیب و با قَرّه
تو گوئی که شاه افریدون گرد بزرگی و دانائی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی همی تافت زو قَرّ شاهنشاهی

۱۶۱ - اسفندیار بر آن نهاده بود که رستم را نزد خود مهمان
کند ولی هنگام نهار که شد او را به خوان خود بخواند و بشوتن
به اسفندیار گفت که با جان خود ستیزه مکن و سخن برادر را بشنو ؛
هر چه رستم به تو گفت شنیدم و سخنانش با مردمی جفت بود . بدان که
بند تو پای او را نمی ساید و او از قَرّ و شکوه تو نمی اندیشد .
نساید دو پای و را بند تو نه اندیشد از قَرّ و اورند تو

۱۶۲ - رستم از اینکه اسفندیار او را زبون داشت و به مهمانی
خویش نخواند آشفته شد و بر رخس نشست و نزد او رفت . هر کس که

او را دید مهرش را در دل گرفت و گفت که جز به سام سوار به کسی نمی‌ماند. اگر همنبردش فیل مست و خشمناک باشد در برابرش تاب نمی‌آورد؛ خرد درسرگشتاسپ نیست که کسی چون اسفندیار را که با فَرّوگردست به جنگ رستم می‌فرستد تا تاج و تخت را برای خود نگهدارد و او را به کشتن بدهد...

خرد نیست اندر سر شهریار که با فَرّوگردی چو اسفندیار
بدین‌سان همی از پی تاج و گاه به کشتن دهد نامداری چو ماه

چون رستم به اسفندیار رسید به او گفت که سخن هرچه بتو می‌گویم یاد بگیر و با پیری چون من خیرگی مکن. تو خود را خیلی بزرگ می‌بینی و مرا به مردی سبک می‌داری... اکنون بدان که رستم منم و فروزنده تخمه نیرم منم؛ دیو و جادو از دست من بیچاره گردیدند و بزرگانی که مرا می‌شناسند همه جنگ‌نکرده، گریختند و تیرو کمان‌های خود را دریابان ریختند. کاموس جنگی و خاقان چین و دیگران مردان کین را به نیروی کمندم گرفتار ساختم و نگهبان شاهان ایران من هستم... از این خواهش من بدگمان مشو و خودت را برتر از آسمان بدان. من برای این فَرّ و شکوه تست که با تو دوستی می‌کنم و پیوندت را می‌جویم و نمی‌خواهم که شهریاری چون تو به دست من تباه گردد...

ازین خواهش من مشو بدگمان مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فَرّ و اورند تو بجویم همی رای و پیوند تو

۱۶۳ - در گفتگوئی که میان رستم و اسفندیار رخ داد رستم به او گفت از روزی که من کمر بسته‌ام، شاهان ایران را تن آسان کرده‌ام و هرچه رنج بوده برده‌ام... این سخنان را از آن روی می‌گویم تا تو و دیگر گردنکشان بدانید. تو در این زمانه، جوانی تازه هستی اگر چند که فَرّ کیخسرو در تست ولی تنها تن خویش را می‌بینی و از کارهای نهان آگاهی نداری...

تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فَرّ کیخسروی

۱۶۴ - هنگامی که اسفندیار از نژاد خویش سخن می‌راند گفت که از سوی پدر به فریدون می‌رسم و مادرم دختر قیصرست که

بر سر رومیها افسر می‌باشد؛ قیصر از نژاد سلم است و آن نژاد به آئین
و فَر و دادست .

همان مادرم دختر قیصرست که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد نژادی به آئین و با فَر و داد

۱۶۵ - رستم هنگامی که نژاد خود را می‌ستود به اسفندیار
گفت که اگر کیکاوس را من از مرگ رها نمی‌ساختم از پشت او سیاوش
و سپس کیخسرو نمی‌آمدند و آنگاه لهراسپ جانشین کیخسرو نمی‌شد
و توراکسی نمی‌شناخت . چرا به تاج گشتاسپی و یاره و تخت لهراسپی
می‌نازی؛ که ترا گفته است که دست رستم را ببندی؟ از چرخ بلند هم
چنین کاری ساخته نیست. از گاه کودکی تا کنون چنین سخنی از هیچکس
نشنیده‌ام اینکه خود را خوار می‌کنم برای پوزش و خواهش است اگر چه
از این نرم گوئیها کاهش می‌یابم . . . آنگاه رستم دست اسفندیار را
گرفت و گفت که ای شاه یزدان پرست خوشا گشتاسپ نامدار که چنین
پسری دارد و آفرین بر آن کسی که چون تو پسری برای او باشد و فَر
گیتی برای او افزون شود .

خَنك شاه گشتاسپ آن نامدار که او پور دارد چو اسفندیار
خَنك آنکه چون تو پسر زایدش همه فَر گیتی بیفزایدش

۱۶۶ - سیمرغ به رستم گفت که اگر در برابر اسفندیار سر
به خاك آوری ننگی نیست چون آن پاك تن شاهزاده و رزم زن است
و با فَره ایزدی است .

چنین داد پاسخ کز اسفندیار اگر سر به خاك آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن فَر ایزدی دارد آن پاك تن

۱۶۷ - پس از آنکه رستم برای فرجامین بار نزد اسفندیار رفت
به او گفت که من برای جنگ نیامده بلکه برای پوزش خواهی آمده‌ام؛
تو بیداد می‌کنی و چشمان خرد را بسته می‌داری . سوگندت می‌دهم
به پروردگار زردشت و به دین بهی ، به نوش آذر و آتش و فَرهی ،
به خورشید و ماه ، به اوستا و زند ، که دلت را از راه گزند برانی . . .

من امروز تر بهر جنگ آمدم	پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی	دو چشم خرد را بیوشی همی
به دادار زردشت و دین بهی	به نوش آذر و آذر و فرهی
به خورشید و ماه و به استا وزند	که دل را برانی ز راه گزند ...

۱۶۸ - پس از آنکه رستم تیر بر چشم اسفندیار زد آن اندام بلند که مانند سروسهی بود خمیده شد و جهان پیش چشمش تاریک گردید و از او دانش و فرهی دور گشت .

خم آورد بالای سروسهی ازو دور شد دانش و فرهی
همانگاه به بهمن آگهی شد که آن فر شاهنشاهی تیره گشت
و پدرش روی به مرگ آورد .
همانکه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشاهی

۱۶۹ - چون بشوتن نزد گشتاسب آمد و آگهی مرگ اسفندیار را داد به شاه گفت که فره و خردمندی از تو دور شد و کیفر ایزدی می یابی ؛ پسر ت را به کشتن دادی تا تخت خود را نگهداری کنی .
به آواز گفت ای سر سرکشان ز برگشتن کارت آمد نشان
توزین باتن خویش بد کرده ای دم از شهریاران بر آورده ای
ز تو دور شد فره و بخردی بیابی تو باد افره ایزدی

۱۷۰ - بهمن پسر اسفندیار در زابلستان نزد رستم بزرگ شد . رستم نامه ای به گشتاسب نوشت و در آن از کار گذشته پوزش خواست ؛ آنگاه افزود که هر چند به اسفندیار گفتم که چنین سخنی نگوید نشنید و آنچه که نباید می شد انجام گرفت . پسرش نزد منست و نیکو پرورش یافته و شایسته شاهی گردیده است . او را از جان بیشتر دوستش می دارم و همه گونه هنرهای شاهان را آموخته است . اگر شاهنشاه پیمان کند که از این پس درباره من اندیشه ای بخود راه ندهد همه چیزم از او خواهد بود .

شاه پاسخ او را با نیکی داد و پوزشش را پذیرفت . پس از چندی رستم ، بهمن را که بالیده ، خردمند و با دانش و دستگاه گردیده

واز شاهان فَر و جاهش برافراخته شده بود نزد گشتاسپ آورد .
چنین تا برآمد برین کار چند بشد شاهزاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه ز شاهان برافراخته فَر و جاه

۱۷۱ - چون رستم به نیرنگ شغاد در چاه افتاد ، شاه کابل
همینکه اورا دید کوشید که بر خستگیهایش مرهمی بنهد ولی رستم
به او گفت که کارش از درمان و پزشک گذشته است . . . هیچکس جاودانه
نمی ماند و زنده به آسمان نمی رود ؛ جمشید با فَری که داشت به دست
دشمن از میان آرشک کردند . . .

فراوان بمانی سر آید زمان کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فَر که بیرید دشمن میانش به آرش

۱۷۲ - بهمن پسر اسفندیار چون بر تخت نشست نخستین آهنگی
که کرد خونخواهی پدرش بود و با سپاهیان خود آنرا در میان گذاشت
و آنان به آوای بلند جز فرمانبرداری خویش سخنی نراندند و گفتند
که هر کار که کام تو بر آست بکن ، اگر بهرت فَر و نام پدید می گردد .
به گیتی همان کن که کام آیدت و گر زان سخن فَر و نام آیدت

۱۷۳ - چون صندوقی که داراب را مادرش در آن نهاد و به آب
انداخته بود به دست گازی رسید وی آن کودک را به فرزندی خود
پذیرفت و خوب نگهداریش کرد . چون چند سالی گذشت کودک با فَر
و یال گشت .

چوبگذشت چرخ از برش چند سال یکی کودک کی گشت با فَر و یال

۱۷۴ - هنگامی که در زمان پادشاهی همای ، لشکر روم به ایران
تاخت ، داراب خود را در جزو سپاهیان در آورده و به جنگ رومیان
شتافت . همای هنگامی که سان سپاه را دید چشمش به داراب افتاد و او را
مردی با فَر و برز دید که گریزی به گردن گرفته است .

چو داراب را دید با فَر و برز به گردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست زمین زیر پوینده بالای اوست

پس پرسید که این جوان کیست که ازو دلیری و کندآوری
وسرافرازی هویدا است ، ولیکن سلاحش درخورش نیست. پس چون
داراب بنظرش فرهمند آمد از سپاه خود خشنود گشت .
چو داراب را فرهمند آمدش سپه را سراسر پسند آمدش

۱۷۵ - پس از آنکه فرمانده سپاه ایران به همای نامه نوشت
و در آن از داراب سخن گفت، همای دانست که آن جوان دلیر و فرهمند
که چندی پیش در میان سپاه دیده است کسی جز پسر خود نمی باشد .
بدید آن جوانی که بد فرهمند به رخ چون بهار و به بالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی گرانمایه شاخ برومند اوی

۱۷۶ - چون دارا دختر فیلیپ را نپسندید او را نزد پدرش
روانه کرد و آن دختر که نامش ناهید بود پسری به نام اسکندر زائید .
در همان سال ، دارا از زن دیگری که گرفته بود پسری با فرویال یافت
که نامش را داراب گذاشتند .
یکی کودک آمدش با فرویال ز فرزند ناهید کمتر به سال

۱۷۷ - هنگامی که سپاهیان ایران و روم با هم روبرو گشتند
دارا از راه رسید و از فرّش جهان تازه گشت .
وزان روی دارا بیامد به راه جهان تازه شد یکسر از فرّشاه

۱۷۸ - پس از مرگ دارا برایش دخمه ای ساختند بر آن گونه
که فرّء دین او بود .
یکی دخمه کردش به آئین اوی بر آن سان که بد فرّء دین اوی

۱۷۹ - پس از آنکه اردوان دانست که اردشیر با گلنار گریخته
است آنان را سخت دنبال کرد . در راه به مردمی رسید و از آنان درباره
آن دو سوار پرسش کرد و به او پاسخ دادند که دو اسب با سواران خود
از اینجا گذشت و به دم سواران يك میش کوهی (غرم) می تاخت و خاک
می پراکند . آنگاه از وزیر خود پرسید که غرم چه باشد ؛ گفت که آن

میش کوهی، فَرّ اوست و درشاهی و نیک اخترى پَرش می باشد.

پرسید ازیشان که شبگیر هور	شنیدید آواز نعل ستور
دو تن برگزشتند پویان به راه	یکی باره خنگ و دیگر سیاه
یکی گفت ازیشان که ایدر گذشت	دو تن با دواسپ اندر آمد به دشت
به دم سواران یکی عزم پاك	چو اسپى همی بر پراکند خاک
به دستور گفت آن زمان اردوان	که این عزم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فَرّ اوست	به شاهی و نیک اخترى پَرّ اوست
گر این عزم دریابد او را متاز	که اینکار گردد به ما بر دراز ...

۱۸۰ - چون اردشیر پس از گریز از نزد اردوان به دریا رسید از پروردگار یاری خواست و او را سپاسگزاری کرد. پس ملوانی را آواز داد و چون آن پیر دریانورد بر چهره و بالای اردشیر نگریست دانست که او کی ترادست و از فَرّ و شکوهش شاد گشت.

بدانست کو نیست جز کی تراد ز فَرّ و ز اورند او گشت شاد

۱۸۱ - تباك یکی از سرداران اشکانی که به همراهی اردشیر برخاست به او گفت که دختر اردوان را به همسری خود بگزین چون با فَرّ و زیب و با تاج و گاهست و به یاری او برگزینه شاه اشکانی دست می یابی.

تو فرمان بر و دختر او بخواه که با فَرّ و زیب است و با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج کجا اردوان کرد گرد آن به رنج

۱۸۲ - اردشیر از ری به سوی پارس آمد و از رنج و گفتگوی آسوده گشت و در آنجا شهرستانی ساخت که آنرا خَرّه اردشیر می خوانند و چشمه بزرگی در آنجا بود که از آن جویهای بسیار جدا کرد و آتشکده ساخت و کاخ و باغهای بسیار بنیاد نهاد و چون شاه با فَرّ و برز گردید گرداگرد آنجا روستاها ساخت و مردم را به آنجا نشانید ...

... چو شد شاه بادانش و فَرّ و زور همی خواندش مرزبان شهر گور
به گرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کس اندر نشاخت

۱۸۳ - پس از آنکه مهرک به دشمنی بآردشیر برخاست بزیرگان
 به شاه گفتند تا دشمن درخانه است نباید به کار بیرون پرداخت . . .
 پس به خوان نشستند و جام می خواستند و درحالی که به خوردن پرداختند
 تیری بر میان گوشت بَره فرو رفت . . . پس مهتران آفرین خداوند را
 بر قَر شاه زمین خواندند .
 همی هر کسی خواندند آفرین ز دادار بر قَر شاه زمین

۱۸۴ - پس از آنکه وزیر اردشیر ، دختر اردوان را نکشت ،
 او را نگهداری کرد تا فرزندی از شاه اردشیر به جهان آورد و نام آن
 کودک را شاپور گذاشت و تا هفت سال او را نهان می داشت تا آنکه شاه
 فش گشت و با قَر و یال شد . . .
 از ایوان خویش انجمن دور کرد و را نام دستور شاپور کرد
 نهانش همی داشت تا هفت سال یکی شاه فش گشت با قَر و یال

۱۸۵ - اردشیر به نامداران شهر و بزیرگان کشور گفت که مبادا
 از گفت ستاره شمر کسی بگذرد . کید هندی به من گفت که هر گاه تخمه
 بابک و مهرک نوشزاد درهم آمیزد آنگاه شاه به خوبی پادشاهی میکند
 و نگرانی و پریشانی در کارها از میان می رود ، و گر نه شادی و خرمی
 و تخت و کشور و افسر و گنج و سپاه ، دیهیم شاهی و قَر و جاه برایش
 نمی ماند .

چنین گفته بد کید هندی که بخت نگردد ترا شاد و خرم نه تخت
 نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه نه دیهیم شاهی نه قَر و نه جاه
 مگر تخمه مهرک نوشزاد بیامیزد این دوده با آن نژاد

۱۸۶ - درمیانه اندرزی که اردشیر به مردم کشور کرد گفت
 که شاه را باید چون تن خویش دوست داشت و از فرمانش چهره خود را
 شاداب و تازه کرد . . . شاه باید غمخوار مردم باشد ؛ اگر از کارداران
 و لشکریان بر کسی ستمی برود و او کیفر ندهد منشور شاهنشاهی را
 سیاه می کند و قَرهی از او دور میشود و تاج شاهی سزاوارش نمی باشد . . .
 گر از کارداران و از لشکرش بداند که رنجست بر کشورش

نیازد به داد او جهاندار نیست برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی وزان پس نباشد ورا فرهی

۱۸۷- هنگامی که اردشیر بر تخت نشست یکی از بزرگان بنام
خرّاد او را ستایش کرد... آنگاه گفت باید که خداوند را سپاسگزاری
کنیم و بر آفرین گوئی خود بیفزائیم که در روزگار تو زیست می‌کنیم
جهان از قَر و برزت آسوده است و خوشا به کسانی که در سایه پَرْت
زندگی می‌کنند...

جهان ایمن از برز و از قَرْتست خنک آنکه در سایه پَرْتست

۱۸۸- چون سی سال و دوماه از پادشاهی شاپور گذشت قَر
و اورند شاه پراکنده گردید؛ آنگاه اورمزد فرزند خود را فراخواند
و به او اندرزها داد.

چوسی سال بگذشت و برسر دوماه پراکنده شد قَر و اورند شاه
درمیانه اندرزها به او گفت که ای فرزند بیدار باش و دادگری
کن؛ به جز داد و نیکی در جهان مکن، پناه کهان و قَر مهان باش.
به جز داد و نیکی مکن در جهان پناه کهان باش و قَر مهان

۱۸۹- بهرام بهرامیان چون قَر و بخت ازو برگشت آنگاه
تخت و تاج را به پسرش نرسی سپرد.
چو برگشت بهرام را قَر و بخت به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

۱۹۰- نرسی بهرام هنگامی که به فرزندش اندرز می‌داد گفت
که دست به سوی بدی تا بتوانی دراز مکن. تو اکنون سزاوار تاج
و تختی و باین برز بالا و این قَر و یال که داری از هر کس با دانش‌تر
هستی.

بدو گفت کای ناز دیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان
توئی جان نرسی و بهرام بخت سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین برز بالا و این قَر و یال بهر دانش از هر کسی بیهمال

۱۹۱ - چون اورمزد بزرگ بر تخت نشست نخست به ستایش خداوند پرداخت و گفت که فیروزی و فرهی و دلداد و دیهیم شاهنشاهی ازو می باشد .

وزویست پیروزی و فرهی دل داد و دیهیم شاهنشهی

۱۹۲ - پس از آنکه شاپور ذوالاكتاف به جهان آمد موبد نامگذاری کرد و از چهره اش قره ایزدی می تایید .
تو گفתי همه قره ایزدیت برو سایه رایت بخردیت
و چون کودک به پنجسالگی رسید قر و یال برافراخت .
چنین تا برآمد برین پنج سال برافراخت آن کودک قر و یال

۱۹۳ - هنگامی که شاپور به جنگ طائر عرب رفت ، دختر طائر پیامی به شاهنشاه فرستاد و به او گفت که اگر او را به همسری بگزیند آنگاه دروازه دژ را به روی سپاهیان می گشاید . شاپور گفت به او بگو که به خورشید و ماه ، به زئار زردشت و قر و کلاه سوگند می خورم که جز مهربانی با او نکنم .
بگویش که گفت او به خورشید و ماه به زئار زردشت و قر و کلاه ...

۱۹۴ - روزی شاپور نگران آینده خویش بود و شبانگاه ستاره شناس را فراخواند و از او پرسید که آیا به پادشاهی او بدی می رسد یا قر ایزدیش افزایش می یابد ...
پرسیدش از تخت شاهنشهی هم از رنج و از روزگار بهی
بدان تا رسد پادشا را بدی و از افزایش قره ایزدی

۱۹۵ - هنگامی که شاپور به جامه بازرگانی در کشور روم می گشت ، روزی که در کاخ قیصر بود مردی او را دید و شناخت و به قیصر گفت که این نامور مرد بازرگان که به دیبا فروشی پرداخته است ، شاپور شاهنشاه ایرانست و گفتار و دیدار و قر و نشست او گواه آن می باشد .
به قیصر چنین گفت کای سرفراز یکی نو سخن بشنو از من به راز

که این نامور مرد بازارگان که دیبا فروشد به دینارگان
شه‌نشاہ شاپور گویم که هست به گفتار و دیدار و فقر و نشست

۱۹۶ - هنگامی که شاپور از زندان قیصر گریخت ، درخاک
ایران به خانه باغبانی درآمد و از او خواست که در نزدش مهمان باشد...
چون خوراک آماده شد میزبان روی به شاه کرد و گفت که جام می را
نخست تو باید بنوشی که با فقر و زیب هستی .
بدو باغبان گفت کای پر هنر نخست آن خوردمی که بازیب و فقر

۱۹۷ - پس از آنکه موبد موبدان دریافت که شاه‌نشاہ در ایرانست
به پهلوان سپاه پیام فرستاد که لشکر فراهم کن چون فقر شاپور شاه پیدا
شده است .

فرستاده‌ای جست روشنروان فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فقر شاپورشاہ تو از هر سوی انجمن کن سپاه

۱۹۸ - شاپور شاه در فرمانی که داد یاد کرد که نباید قیصر که
در پایتخت است آگاه شود که فقر شاه‌نشاہی پدید آمده است ، چون
آنگاه بر ما می‌تازد و نابودمان می‌سازد .

ببندید ویره ره طیسفون نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد زما آگاهی که پیدا شد آن فقر شاه‌نشهی
بیاید سپاه مرا بر کند دل و پشت ایرانیان بشکند

۱۹۹ - چون شاپور ، شماره سپاهیان‌ش به شش‌زار رسید آنگاه
کار آگاهان به طیسفون فرستاد تا از چگونگی قیصر به درگاه با فقره‌یش
گزارش دهند تا ناگهان براو بتازد .

فرستاد شاپور کار آگاهان سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگاهی بدین برز درگاه با فقرهی

۲۰۰ - قیصر روم پس از آنکه در زندان شاپور مرد لاشه‌اش
را به روم فرستادند و شاپور گفت که فرجام همه اینست . خداوند یکی را

زفتی و ابلهی داده و دیگری را خردمندی و فرهی بخشیده است.
یکی را همه زفتی و ابله‌یست یکی را خردمندی و فرهی است

۲۰۱ - پس از چندی که بهرام گور در نزد منذر بود آرزوی دیدار پدر را کرد همراهش به پیشگاه آمد و چون به شهر اصطخر رسیدند شاه را از آمدن ایشان آگاه ساختند و بزرگان به پیشبازش رفتند و چون شاه از دور بهرام را با آن فره و گردگاه دید از دیدار و فرهنگ او به شگفت افتاد و او را بسیار نوازش نمود.

چو از دور بهرام را دید شاه بدان فره و آن شاخ و آن گردگاه شگفتی فرو ماند از کار اوی ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

۲۰۲ - هنگامی که بهرام گور از مرگ پدرش آگاه شد و دانست که سپاهیان سوگند خورده‌اند که از فرزندان او کسی را به پادشاهی نگزینند و مردی را بنام خسرو به تخت نشانده‌اند غمناک گردید . . . بهرام به منذر گفت که روز پادشاهی‌ش تیره گردیده و اگر از این تخمه نام شاهنشاهی گسسته شود، فرهی می‌گسلد.

از این تخمه گر نام شاهنشاهی گسسته شود بگسلد فرهی

۲۰۳ - چون بهرام گور، به ایران رسید بزرگان هر یک در پی چاره‌ای برآمدند و کشور را از هرسو گرفتار دشمنان دیدند. پس فرستاده‌ای روانه کردند که با منذر سخن بگوید و چون او نزد منذر رسید، منذر به او گفت که سخنانش را باید به پیشگاه بهرام بگوید و پاسخش را دریابد. فرستاده نزد شاه رسید و بر او آفرین خواند و از برز و بالای او شگفت ماند. پس از آنکه به گفتگو پرداختند، آنگاه وی را نزد منذر فرستاد تا پاسخ خود را بگیرد. منذر گفت که گناه از خود شماست که بیهوده پیکار جسته‌اید. شاهنشاه بهرام گور با فره و برز و لشکرست و هر کس که ماری را از سوراخ بیرون بکشد با جان خود بازی کرده است.

شهنشاه بهرام گور ایدرست که با فره و برزست و بالشکرست...

۲۰۴ - هنگامی که بهرام گور با ایرانیان پیمان بست و گفت هر کس که توانست تاج را از میان دوشیر خشمگین که بر پایه تخت شاهی بسته شده اند بیرون بیاورد و بر تخت بنشیند، سزاوار شاهی است، هر بزرگ و خردمند و موبدی که گفتار آن پادشاه را شنید سراسیمه گردید و گفت که این فَرّه ایزدیت و از راه کثری و نابخردی نیست. بگفتند کاین فَرّه ایزدیت نه از راه کثری و نابخردیت آنگاه گفتند که اگر او در این پیکار کشته شود خونش برگردن ما نیست و چنانچه فیروزی یابد فَرش از فَر فریدون می گذرد. چو خود گفت و این رای را خود نهاد همان گر بمیرد بباشیم شاد و را ایدون کجا تاج بردارد اوی به فَر از فریدون گذر دارد اوی

۲۰۵ - پس از آنکه سخنان بهرام گور به پایان رسید هر کس او را ستایش کرد و به او گفتند که ای فرمند، ما شاهی ترا به جان خریداریم ولیکن چون در زیر پیمان خسرو هستیم چگونه میتوان دوشاه در کشور داشت. پس بهتر همانست که آنچه گفتی انجام دهی و کشور را از دورنگی رهایی بخشی. به بهرام گفتند کای فرمند به شاهی توئی جان ما را پسند . . .

ز داد آن چنان به که پیمان تست وزان پس جهان زیر فرمان تست

۲۰۶ - آئین به تخت نشستن شاهان پیشین بر این بود که موبد موبدان با سه مرد بینادل نزد شاه نو می رفت و او را بر تخت می نشاند و بر تخت آفرین می خواند؛ آنگاه تاج زر بنزدیک او می برد و شاه، زیب و آئین و فَر از او می یافت و آنگاه کلاه کیانی بر سرش می نهاد، و دورخ را به شادی بر آن می مالید.

هم او شاه بر گاه بنشاندی	بر آن تخت بر آفرین خواندی
بپردی به نزدیک او تاج زر	ازو یافتی زیب و آئین و فَر
نهادی کلاه کئی بر سرش	بسودی به شادی دورخ بر برش

۲۰۷ - بهرام گور فرمان داد تا به هر کشوری بنویسند که شاه نو

بر تخت به شادی نشسته ، او بخشاینده و راستگوی ، با برز و قَر ، با مهر
و دادست و خداوند را همواره در برابر خود به یاد می آورد . . .
یکی نامه بنویس با مهر و داد که بهرام بر تخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستی گریزنده از کثری و کاستی
که با قَر و برزست و با مهر و داد نگیرد جز از پاك دادار یاد . . .

۲۰۸ - روزی که بهرام گور از شکارگاه برمی گشت ، هنگام
شب فرا رسید و او از دور آتشی دید و چون به آن نگریست دهی خرم
در پیرامونش دید که آسیائی درپیش آن بود و مردان پراکنده نشسته
و آن روی آتش ، دختران جشنگاهی برپا ساخته و هریک بر سر خود
افسری از گل زده و خود را آراسته اند و بهر جای رامشگری نشسته است ،
و همه چامه رزم خسرو را می زدند ؛ همه زیبا بودند و زلفان پرچین
و شکنج داشتند ؛ همه چرب گوی و مشکبوی بودند ؛ همه شاد و نیمه مست ،
دسته گلی به دست گرفته و ناگهان از میان آن انبوه کسی به یاد بهرام شاه
که با قَر و برز و زیبا و با مهرست جام می را بالا کشید . . .
وزان پس خروش آمد از جشنگاه یکی گفت کاین یاد بهرام شاه
که با قَر و برزست و با چهر و مهر بدویست برپای گردان سپهر . . .

۲۰۹ - هنگامی که آگهی پیداشدن گنج جمشید (گنج گاو ان)
را به بهرام گور دادند وی فرمان داد که آنرا به بینوایان . . . ببخشند
و آنگاه گفت که شاه در پی گردآوری دارائی نیست . پیرمردی سالخورده
به نام ماهیار آنجا بود و گفت ای پادشاه راستگو و درستگو ، از شاهان
پیشین از فریدون و جمشید آگاهی یافته ام ولیکن هیچیک از آنان مانند
تو بزرگمنش نبودند ؛ هیچ شاهی در جهان مانند تو نیامده است ؛
امید کهان و قَر مهان تو هستی . . .
چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهانی و قَر مهان
که نورسروش از روان تو خواست خرد در دل مرد دانا بکاست

۲۱۰ - پس از آنکه بهرام گور از دهائی را کشت ، برای
شستشوی رخساره خود به باغی در آمد و زن پالیزبان از او پذیرائی

کرد؛ بوریائی گسترد و بالینی بر آن نهاد و بر شاه آفرینها خواند . . .
 آنگاه از بهر شاه، خوانی گسترد و تره و سرکه و نان و ماست بر آن نهاد .
 پس از آن، شاه خوابید و چون بیدار شد، زن به شوهرش گفت که باید
 بره ای بکشی و به مهمانت بدهی، او مرد بزرگی است؛ برزکیان و فَر
 ماه دارد و چهره اش به بهرام شاه می ماند . . .

بره کشت باید ترا کاین سوار بزرگست و از تخمه شهریار
 که برزکیان دارد و فَر ماه نماند همی جز به بهرام شاه

۲۱۱ - هنگامی که بهرام گور از شکار باز می گشت، در پی
 جستن بازشکاری خود بود؛ تا به باغ برزین نامی رسید و شب را در آنجا
 ماند. در سرای او سه دختر زیبا بودند که هر سه، دختران برزین بودند،
 که به پایکوبی، نغمه سرائی، میگساری و چامه خوانی پرداخته بودند .
 برزین به یکی از دختران گفت که چامه شاه را بخوان، دختران چامه
 و چنگ را بر ساختند و دل را از غم پرداختند. آن چامه گوی رو به شاه
 آورد و گفت ای خسرو ماهروی تو سزاوار پادشاهی هستی، دیدارت
 چون ماه و بالایت چون ساجست؛ تخت شاهی به تو می نازد و خوشا
 بر آن کسی که شبگیر رویت را ببیند و بوی مویت را بخود بگیرد؛
 کمرت مانند بیر تنگ و بازوانت ستبرست و فَر تاجت به ابر برمی آید .
 میان تنگ چون ببر و بازو ستبر همی فَر تاجت بر آید به ابر
 شاه پس از آنکه جام سنگین بلور را سر کشید به برزین گفت
 که دامادی بهتر از من نمی یابی؛ آنان را به من بسپار . . . برزین گفت
 اگر مرا رهی و شایسته پرستش تخت شاهنشاهی میدانی فَر و اورنگ
 و بخت ترا می پرستم و این سه دختر نیز چنین می کنند و بندگانت
 هستند .

پرستش کنم تاج و تخت ترا همان فَر و اورنگ و بخت ترا

۲۱۲ - در شکارگاه بهرام شاه، دو گورخر نر و ماده را با تیر
 بهم دوخت و سپاهیان هر که آن تیراندازی را به چشم دید بر شهریار
 آفرین گسترد و گفت که چشم بد از فَر تو دور و روزگارت همیشه
 با سور باد . . .

که چشم بد از قَرّ تو دور باد همه روز گاران تو سور باد

۲۱۳ - در پاسخ نامه‌ای که بهرام گور به خار کن داد ، نخست کرد گار را ستایش کرد و او را خداوند دانائی و فرهی و دیهیم شاهنشاهی دانست . . .

نخست آفرین کرد بر کرد گار خداوند پیروز و پرورد گار
خداوند دانائی و قَرّی خداوند دیهیم شاهنشهی

۲۱۴ - هنگامی که بهرام گور برای شکار گورخر به «جز» رفت در آنجا به شکار شیر پرداخت . یکی از همراهان به او گفت که شاهنشاه برای شکار شیر به این نخچیر گاه نیامده بلکه برای شکار گورخر آمده است ، اگر چندین ماه به شکار شیر پردازی شیران این بیشه تمام نمی‌شوند . . . موبد به شاه گفت که اگر ده سوار مانند خود می‌داشتی ، شاهان چین و روم از پادشاهی دست می‌کشیدند . آرزومندم که چشم بد از قَرّ تو دور و نشست تو در گلشن سور باشد .
که چشم بد از قَرّ تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد

۲۱۵ - بهرام گور شنید که خاقان چین آهنگ تاخت و تاز به ایران را دارد . در نهانی کار سپاه را سازمان داد ولی خود به عنوان شکار به آذرآبادگان شتافت . به برادرش نرسی که هم قَرّ و هم دین داشت وبا داد و مهر بود تخت و تاج را سپرد . . .
برادرش را داد تخت و کلاه که تا گنج و لشکرش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاد چهر همش قَرّ و دین بود و هم داد و مهر

۲۱۶ - در آغاز اندرزنامه بهرام گور ، در میانه فروزه‌هایی (صفاتی) که دبیرش برای شاه یاد کرد ، او را خداوند بخشایش و قَرّ و زور و شاهنشاه بخشنده خواند .
خداوند بخشایش و قَرّ و زور شهنشاه بخشنده بهرام گور . . .

۲۱۷ - پیش از آنکه بهرام گور به جنگ با خاقان چین برود

فرستاده قیصر به ایران رسید ولیکن چون بهرام از پایتخت بیرون رفته بود آن فرستاده در کاخ خود ماند تا آنکه بهرام فیروزمندانه از نبرد خاقان بازگشت؛ آنگاه روی به موبد موبدان آورد و درباره فرستاده قیصر سخن راند. موبد در پاسخ به شاه گفت که ای شاه فرّه ایزدی با تست و جاودانه شاد بمانی . . .

بدو گفت موبد کانوشه بدی جهاندار با فرّه ایزدی . . .
آن فرستاده رومی در نخستین روزهایی که به ایران رسید خیلی پرمنش بود و اکنون خیره گشته و مانند مار که در دیماه تنش سست و رخساره اش همرنگ نی می شود گردیده و کهترانش به کردار میشی گشته که سگی به روز شکار به پیشش برسد . . . شاه به موبد فرمود که خداوند بخشنده زور و فرّ و دیهیم است و فیروزی من به دست اوست . . .

به موبد چنین گفت بهرام گور که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور

۲۱۸ - فرستاده رومی چون به پیشگاه بهرام گور بار یافت او را ستایش فراوان کرد و گفت که تو بر مهتران جهان مهتر هستی و از زبانت گوهر می بارد . . . تو دارای دانش و هوش و رای و وقّری؛ کردارت بر آئین شاهان فیروز گرسست . . .
ترا دانش و هوش و رایست و فرّ بر آئین شاهان پیروزگر

۲۱۹ - هنگامی که بهرام گور درباره دادگری به سرداران خود سخن می راند گفت که باید همگی دست خود را به سوی نیکی و پاکی ببریم و جهان را به کردار بد نسپاریم. به یزدان که فرّ می دهد و به تاج و تخت و نژاد و گوهر سوگند می خورم که اگر یکی از کارداران من بر زیردستان، به اندازه پیشیزی ستم کند، اگر او را نسوزانم بر دارش می آویزم . . .

به یزدان دارنده کو داد فرّ به تاج و به تخت و نژاد و گهر که گر کارداری به یک مشت خاک زیان جوید اندر بلند و مغاک اگر نه بسوزم به آتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش خون گاو و وری را نباید ریخت چون گاو کشی برای کشور ما ننگ

است . تنها گاوپیر را که بیکاره گردید می‌توان کشت . گاو رهی را
نباید کشت چون با مرگ آن فَرهی از کشور بیرون می‌رود .
مریزید هم خون گاوان ورز که ننگی بود گاو کشتن به مرز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت به چشم خداوند خود خوار گشت
نباید دگر کشت گاو رهی که از مرز بیرون رود فَرهی

۲۲۰ - شنگل (شاه هند) از کارهای بهرام گور به گمان افتاد
و در دل گفت که او شاه ایرانست که اینگونه زور و قَر دارد و چنین کمان
می‌کشد و تیراندازی می‌کند؛ او به فرستاده شاه نمی‌ماند و مانند ترکان
و هندوان و آزادگان نیست ، یا خویش شاه است یا مهترست و اگر او را
برادر خود بخوانیم درخور می‌باشد .

ز بهرام شنگل شد اندر گمان که این فَر و این زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را نه هندی نه ترك و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهترست برادرش خوانیم اندر خورست
پس روی به بهرام کرد و گفت تو با این زور و کوشش و تیر
و کمانی که داری بیگمان برادر شاه ایران هستی ، چون فرکیانی و زور
شیرداری و مردی دلیر هستی .

که فَرکیان داری و زورشیر نباشی مگر نامداری دلیر

۲۲۱ - شنگل به دستور خویش گفت تا با چرب‌زبانی به هر راهی
که میتواند بهرام گور را در هندوستان نگاهدارد و نگذارد که از این
بوم بیرون برود ، به او نویدهای بزرگ بدهد و آنگاه نامش را بپرسد
شاید بتواند رامش کند و از فَرش ارزش کشور را فروتر گرداند .
مگر رام گردد بدین مرز ما فزون گردد از فَر او ارز ما

۲۲۲ - در مرز هندوستان کرگی بسان نهنگ بود که آسایش
مردم را از ایشان گرفته و خروش همگی را به آسمان برآورده بود ؛
شنگل از بهرام خواست که آنرا شکار کند و با فَر خویش مردم آن
سامان را آسوده سازد .

به تردیک آن کرگ باید شدن همه چرم او را به تیر آزدن

مگر زو برآساید این بوم و بر به فَر تو ای مرد پیروزگر
 همراهان بهرام گور هر چند کوشیدند که نگذارند شاه به شکار
 کرگ برود نتوانستند؛ و شاه به آنان گفت که اگر سرنوشت من اینست
 که در خاک هند بمیرم هیچ راهی برای گریز از آن نیست. پس خود را
 به کرگ رسانید و آنرا تیرباران کرد و چون دانست که کشته شد سرش
 را برید و رو به پروردگار کرد و گفت که تو به من چنین زور و فَر
 دادی . . .

سر کرگ را پست برید و گفت بنام خداوند بی یار و جفت
 که او داد ما را چنین فَر و زور بفرمان او تابد از چرخ هور

۲۲۳ - هنگامی که به فغفور چین آگهی دادند که مردی با فَر
 از ایران زمین به هندوستان آمده و فرستاده شاه و به دامادی شنگل
 سرافراز گشته است نامه‌ای به بهرام نوشت و در آغاز آن گفت که چنین
 آگاهی به ما رسید که مردی با فَر هی از ایران به هندوستان آمده است...
 چو زین آگهی شد به فغفور چین که با فَر مردی ز ایران زمین
 به نزدیک شنگل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود
 . . .

یکی نامه نزدیک بهرام شاه نشست آن جهاندار با دستگاه
 . . .
 بنزد فرستاده پارسی که آمد به قنوج با یارسی
 دگر گفت کامد به ما آگهی ز تو نامور مرد با فَر هی

۲۲۴ - در پاسخی که بهرام گور (به عنوان فرستاده شاه ایران)
 به خاقان نوشت چنین گفت که دوچشمان تو جز کشور چین جای دیگر
 را ندیده است. آنچه درباره خود گفתי درست نیست و بهرام گور تنها
 شاه بزرگ جهانست و جز او من کسی را نمی‌شناسم. در مردی و دانش
 و فَر و ثراد مانده‌ای ندارد. . . ولی درباره آنچه که گفתי که من
 در هندوستان کرده‌ام ورنجهائی که برده‌ام، همه از بخت و اختر بهرام‌شاه
 است که با فَر و شکوه و نام می‌باشد. هنر تنها در نزد ایرانیانست . . .

... شهنشاه بهرام گورست و بس جز او در زمانه ندانیم کس
به مردی و دانش به قَر و نژاد چنو پادشا کس ندارد به یاد

دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام به هندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود که با قَر و اورند و با نام بود
هنر نزد ایرانیانست و بس ندارند شیر ژیان را به کس

۲۲۵ - هنگامی که به ایرانیان آگهی رسید که شاهنشاه بهرام
گور از هندوستان بازگشته است ، همهٔ راه را آذین بستند و بزرگان
کشور به پیشبازش آمدند و شادیها کردند که شاهنشاه با دلی که از قَر
و بخت خَرَم می‌باشد به سوی تخت می‌خرامد .
ز شادی دل مردم روزگار همی تازه شد چون گل اندر بهار
که آمد شهنشه سوی تخت‌خویش به دل خَرَم از قَر و از بخت‌خویش

۲۲۶ - بهرام گور پس از بازگشت از هندوستان بار داد
و گفتاری نمود و چون بتخت خود نشست بزرگان براو آفرین خواندند
و گفتند که چون شاه ، دانا و فیروز بخت باشد تاج و تخت کشور از او
به خود می‌نازد ؛ در تو بزرگی و گوهر و نژاد ، دانش و مردی و قَرهی
بیش از اندازه است و گیتی مانند تو به یاد ندارد .
ترا دانش و مردی و قَرهی فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد چو تو شاه گیتی ندارد به یاد

۲۲۷ - چون شاه هندوستان به بهرام گور رسید ، آن دو شاه
سرافراز با تاج و قَر ، همدیگر را در بر گرفتند و به گفتگو پرداختند .
گرفتند هریک دگر را به بر دوشاه سرافراز با تاج و قَر

۲۲۸ - هنگامی که یزدگرد پسر بهرام گور بیمار شد ، بزرگان
و دانندگان را به پیشگاه خواند و گفت پادشاهی را به هر مزد می‌سپارم

اگرچه پیروز سالش بیشتر از او میباشد و با فَرّ و یالست .
اگرچند پیروز و با فَرّ و یال زهرمزفزونست چندی به سال

۲۲۹ - چون پیروز بر تخت نشست به ستایش یزدان پرداخت
واز او خواست که زندگانی دراز به او ببخشد تا کشور را به آئین بدارد؛
آنگاه گفت مردمی، با بردباری آغاز می شود و آنکه سبکسرست همیشه
به خواری می ماند؛ ستون خرد داد و بخشایش است و زبان چرب
گویندگی فَرّ او می باشد... هر ناموری که خرد ندارد شایسته بزرگی
نیست و هیچ خردمندی جاوید نمی ماند؛ هیچ فَرّی برتر از فَرّ جمشید
نبوده است؛ چون مرگ او را گرفت، تخت شاهی را به دیگری سپرد.
ستون خرد داد و بخشایش است در بخشش او را چو آرایش است
زبان چرب گویندگی فَرّ اوست دلیری و مردانگی پَرّ اوست
...
خردمند هم نیز جاوید نیست فَرّی برتر از فَرّ جمشید نیست...

۲۳۰ - چون پیروز به جنگ خشنواز رفت، پسر کهتر خود،
بلاش را در پایتخت گذاشت و آن پسری بود با فَرّ و داد و پدر کشور
را به او سپرد...

بلاش از بر تخت بنشست شاد که کهتر پسر بود با فَرّ و داد
پیروز چون به مرز ایران و هیتال رسید از مناره ای که بهرام
گور برپا کرده بود گذشت و مناره دیگری بر آورد و آنرا از بهرام گور
که پادشاهی دانا و با فَرّ و زور بود دانست .
بگویم که این کرد بهرام گور به مردی و دانائی و فَرّ و زور

۳۳۱ - پس از آنکه قباد یکی از سرداران خود به نام شاپور
را به پیشگاه خواند به او گفت که سوفرای بجز نام شاهی که ندارد همه
کارها را به خواست خود انجام می دهد و مرا از پادشاهی بی بهره کرده
است. وی پاسخ داد که ای پادشاه، دل خود را رنجهمدار و نامه ای درشت
به او بنویس . پشتیبان تو فَرّ و نام و نژاد تست .

بدو گفت شاپور کای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت ترا فَر و نام و نژادست پشت

۲۳۲ - پس از آنکه سوفرای به فرمان قباد کشته شد ایرانیان
سر به شورش برداشتند و قباد را گرفتار کردند و برادر کهنترش جاماسپ
را به تخت نشانیدند. پای قباد را به آهن بستند و از فَر و نژادش یاد
نکردند.

به آهن بستند پای قباد ز فَر و نژادش نکردند یاد

۲۳۳ - پس از آنکه قباد به دین مزدك گروید خشکسالی پدید
آمد و مردم از گرسنگی مردند. مزدك به شاه گفت که اگر کسی را
مار گزیده و به حال مرگ افتاده باشد و کسی پادزهر داشته باشد ولی
به مار گزیده ندهد سزایش چیست. شاه گفت آن مرد خونی است و به
جرم آنکه پادزهر نداده است باید کشته شود. . . . آنگاه مزدك روی
به مردم گرسنه آورد و گفت فردا بامداد به بارگاه بیایید تا پاسخ شمارا
بدهم. چون شبگیر شد آنها آمدند و مزدك نزد شاه رفت و گفت ای
پادشاه فیروزگر که بیدار و با زور و فَر هستی، دیروز پرسشی کردم
و پاسخم دادی، اینک پرسش دیگر است. . .
چنین گفت کای شاه پیروزگر سخنگوی و بیدار و با زور و فَر

۲۳۴ - هنگامی که خسرو انوشیروان به جانشینی پدر گزیده
گشت او را به آئین پدرش با جاه و آب و فَر و زیب به تخت نشاندند
و بزرگان بر او آفرین خواندند و جهان از تاج او تازه گشت و مردم
آرزو کردند که شاه جاوید بر تخت بماند و فَرش از فَر جمشید برتر
گردد.

همیدون به آئین فرخ پدر ابا جاه و با آب و با زیب و فَر^۱
بشاهی برو خواندند آفرین به فرمان او شد زمان و زمین

۱ - در نسخه P این بیت افزوده شده است.

که این شاه برگاه جاوید باد فَرش برتر از فَر جمشید باد

۲۳۵ - انوشیروان روزی که به تخت نشست نخست یزدان را
ستود و آنگاه گفت که به فرمان خداوند آفتاب می‌تابد و فَر و زور
از اوست .

به فرمان او تابد از چرخ هور ازویست فَر و بدویست زور

۲۳۶ - در نامه‌ای که انوشیروان برای کارداران خویش
نوشت چنین گفت : این نامه از سوی مهست شاهنشاه یزدان پرست ،
شاخ برومند درخت قباد ، خسرو است به سوی کارداران باژ و خراج که
پرستنده سایه فَر و تاج هستند . . .

. . . ازو ویژه آباد هر بوم و بر که یزدان داد آورش داد فَر
سوی کارداران باژ و خراج پرستنده سایه فَر و تاج
آنگاه گفت ، اگر کسی يك درم بر آنچه که یاد شده است از
مردم به زور بستاند ؛ به خداوندی که به ما دیهیم و فَر داده است او را
کیفر مرگ می‌دهم .

به یزدان که او داد دیهیم و فَر اگر نه میانش بی‌رم به ار
نباید که در زمان پادشاهی من جای ویرانه‌ای در کشورم به چشم
بخورد ؛ هیچ بومی که فَر من براو بتابد نباید که ویران شود و بومی
نباشد که سایه پَر من بر آن تتابد .

مبادا که آن بوم ویران شود که در سایه شاه ایران بود

که ویران بود بوم در فَر من تتابد برو سایه پَر من

۲۳۷ - انوشیروان به بابك موبد فرمان داد که دیوان عرض
در دست او باشد . . . روزی بابك فرمان داد که همه سپاهیان با جامه
جنگی آماده شوند تا او آنان را سان ببیند . همگی به میدان آمدند
جز انوشیروان ؛ و چون بابك فَر و شکوه شاه را ندید به سپاهیان فرمان

۱ - این بیت در نسخه C آمده است .

داد تا نزد خویش باز گردند. سه روز دیگر خروش از درگاه برخاست
 که ای نامداران با فَر و هوش مبادا که از لشکر، سواری بی سلاح
 و جامه جنگی حاضر شود... هر کس که ارجمندیش به تاج و تخت بلند
 و فَر بزرگیش میباید که به این جایگاه بیاید...

خروشی درآمد ز درگاه شاه که ای گرزداران ایران سپاه
 همه با سلیح و کمان و کمند به درگاه بابک شوید ارجمند

نگه کرد با بك به گرد سپاه چو پیدا نبند فَر و اورند شاه
 چنین گفت کامروز بامهروداد همه باز گردید پیروز و شاد
 بهروز سدیگر برآمد خروش که ای نامداران با فَر و هوش
 مبادا که از لشکر آن يك سوار نه با ترك و با جوشن کارزار
 بیاید بدین بارگه بگذرد به دیوان عرض نام او بنگرد
 هر آن کس که هست او به تاج ارجمند به فَر و بزرگی به تخت بلند
 بدانید کاین عرض آزر نیست سخن بر محابا و با شرم نیست...

پس چون انوشیروان از پیش بابک گذشت، او را پسندید
 و فرهمند آمدش.

نگه کرد بابک پسند آمدش شهنشاه را فرهمند آمدش

۲۳۸ - در یکی از بارهائی که انوشیروان داد گفت که جز
 خداوند کسی را یار خود مدارید چون او در هر دوسرای دست گیر
 شماس... مبادا که کسی از ستم کارداران و پیشکارانم شب با دلی
 دردمند بخسبد چون از درد او بر من گزند می رسد و باید پاسخش را
 به خداوند پس بدهم. دیگر از شما باج و خراج نمی خواهم و پس از این
 از اینکار بخود بیم راه مدهید. کسانی که بار یافته بودند زبان به آفرین
 او گشودند و گفتند که انوشیروان را خداوند با فَرهی بدارد و همه ساله
 با تاج شاهنشاهی باشد.

بر آمد ز ایوان یکی آفرین ز خورشید تا تیره روی زمین
 که نوشین روان باد با فَرهی همه ساله با تاج شاهنشهی

۲۳۹ - انوشیروان هنگامی که به روم لشکر کشی کرد به

هر جایگاهی که جنگ رخ می داد، نخست فرستاده راستگوئی می فرستاد و چاره جوئی می کرد. اگر به سوی داد راه می یافتند گزندى به آنان نمی رسید و چنانچه جنگجوی بودند خود را به کام نهنك می انداختند و هر چه داشتند به تاراج می رفت شاه مانند آفتاب می درخشید و برتر و خشك می تابید... مایه و فرّش از او بود و جهان را زیر پر می گرفت. شهنشاه را مایه زو بود و فرّ جهان را همه داشت در زیر پر

۲۴۰ - یکی از جنگهایی که میان انوشیروان و رومیان رخ داد بر سر دژی بود که گنجینه قیصر در آن نهاده شده و نامش آرایش روم بود. فرمان تیرباران داد و چون دژ را گشودند آنرا به آتش کشیدند؛ هیچ چیز بجای نماند و گنجها به تاراج رفت... هر کس در آن شهرستان بود گریخت و خروش از مردم برآمد و نزد شاه آمدند و زنهار خواستند و خود را پرستنده فرّ کلاه شاه خواندند. به جان ویژه زنهار خوار توایم پرستار فرّ کلاه توایم

۲۴۱ - پس از شکست رومیان از ایران، آنان فرستادگانی نزد انوشیروان فرستادند که مهراس پیشروی آنها بود. چون نزدیک شاه رسید آفرین خواند و آنگاه گفت که جهان را چنین ارجمند مدار. تو اکنون در کشور روم هستی و ایران از تو تهی مانده و همه کشور بی ارج و بی فرّهی گشته است. به رومی تو اکنون و ایران تهی است همه مرز بی ارز و بی فرّهی است

۲۴۲ - چون نوشزاد فرزند انوشیروان، به دین مادر گروید و ترسا شد شاه خشمناك گردید، و او را در کاخش زندانی کرد... هنگامی که شاه از روم با فیروزی بازگشت بیمار شد و کسی نزد نوشزاد آگهی برد که انوشیروان مرده و فرّ شاهنشاهی تیره گردیده است. کسی برد زی نوشزاد آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشاهی جهاندار بیدار کسری بمرد زمانه زمین دیگری را سپرد

۲۴۳ - در نامه ای که انوشیروان به رام برزین نگهبان مرز

طیسفون فرستاد ، در آن فرمان داد تا نوشزاد را دستگیر کنند . در آغاز آن نامه نخست خداوند را ستود و گفت که او نگارنده کیوان و ماه و آفتابست و فروزنده فَر و دیهیم و گاه می باشد . . .

نگارنده هور و کیوان و ماه فروزنده فَر و دیهیم و گاه آنگاه افزود ، آشوبی که برپا گشته به چشمش خوارست ولی ترس و باک از پروردگار دارد که مبادا در برابر خداوند نیکی شناس ، ناسپاس گشته باشد . . . خداوندست که به او فیروزی و فَرهی ، فزونی و دیهیم شاهنشاهی بخشیده است . . .

مرا داد پیروزی و فَرهی فزونی و دیهیم شاهنشهی اگر کسی به نوشزاد بدگوئی کرد همداستانی مکن چون او بهر حال فرزند ماست و دل ما بر آن گواهی میدهد . . . فَر آن پسر افسر چهره ما می باشد .

... کسی کو بجوید همی روزگار که تا پست گردد تن شهریار به کار آورد کثری و دشمنی بد اندیشی و کیش اهرمنی بدین پادشاهی نباشد رواست که فَر پسر افسر چهر ماست

۲۴۴ - در جنگی که میان رام برزین با نوشزاد رخ داد ، پیروزشیر یکی از دلیران ایران ، خروش بر آورد و به نوشزاد گفت که بهتر آنست که از داد سر نیچی و با لشکر شهریار رزم نسازی چون پشیمانی بیارمی آورد. چرا از دین کیومرثی و راه هوشنگ و طهمورثی گشتی و ترساشدی . . . شنیدی که پدرت آن پادشاه جهان دیده با قیصر چه کرد . . . اکنون تو می خواهی با او بجنگی و سرافرازی کنی . با این چهره چون ماه ، این فَر و برز ، این دست و گرز . . . خرد در تو نیست و جانت تاریک گشته است . . .

بدین چهر چون ماه و این فَر و برز بدین شاخ و این یال و این دست و گرز

۲۴۵ - انوشیروان شبی خوابی آشفته دید و از خواب گزاران درباره آن پرسید و کسی نتوانست پاسخ دهد . وی به هر سوی موبدی فرستاد تا درباره آن خواب تعبیر درستی بکنند . . . یکی از موبدان

به مرورفت و در آنجا به آموزشگاهی درآمد که در آن موبدی به کودکان
اوستا و زند می آموخت و در آن میان چشمش به بزرگمر افتاد و درباره
آن خواب پرشی کرد و او آمادگی خود را به موبد هویدا ساخت . . .
چون هردو به راه افتادند در میان راه از فرمان و فَر و تاج و گاه شاه
سخن ها به میان آمد .
... چنان هم گرازان و گویان ز شاه ز فرمان و از فَر و از تاج و گاه

۲۴۶ - در یکی از بزمهای انوشیروان ، بزرگمر برخواست
و روی به شاه آورد و بر او آفرین خواند و آنگاه گفت که ای پادشاه
درستکار ، زمین بنده تخت عاجت و آسمانها روشن از فَر تاجت باشند.
اگر فرمان دهی که سخن بگویم زبان خواهم گشود .
یکی آفرین کرد و بر پای خاست چنین گفت کای داور دادوراست
زمین بنده تخت عاج تو باد فلک روشن از فَر تاج تو باد
آنگاه پنندهای گوناگون داد و در پایان گفتار چنین گفت که
از پادشاه داد گر نباید سرپیچی کرد ؛ چون شاه مانند شبانست و ما چون
گوسفندان می باشیم ؛ اگر ما زمین باشیم ، او مانند سپهر بلندست و شایسته
نیست که از فرمان و پیمانش سر بتاییم . . . باید که به شادیش شاد باشیم
و همه جا هنرهایش را بگوئیم و رازش را نهان بداریم . اگر ما را
گرامی داشت دلیر نگردیم . . . همه بدیها و نیکیها از شاهست و او ما را
تاج و گاه می بخشد و به بند و زندان می افکند ؛ جهان از مهرش با ارج
و فَر می شود و از خشمش در تن جگر می جوشد . . .
ز مهرش جهان را بود ارج و فَر ز خشمش بجوشد به تن در جگر^۱

۲۴۷ - در چهارمین بزمی که انوشیروان با موبدان برپا کرد
از بزرگمر خواست تا از شاهی و نیک اختری . . . سخن بگوید .
بزرگمر بر پای خاست و گفت تاکنون شاهی چون تو کلاه بر سر
نگذاشته است . به داد و دانش ، به تاج و تخت ، به فَر و چهر و به رای
و بخت کسی چون تو نبوده است . . .

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

چنان دان که اندر جهان نیز شاه یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
 به داد و به دانش به تاج و به تخت به قَر و به چهر و به رای و به بخت
 اندیشه شاه نباید جز این باشد که پسندیده کردگار گردد ؛
 همه چیز را خداوند باید بداند و پاداش نیکیهایش را در بهشت بجوید .
 زبانش راستگوی و دلش آزر مجوی باشد . . . در جهان از راستی کاری
 بهتر نیست و گوهری از این گرانبهاتر نمی باشد . . . چون شاه از هر
 دانشی آگاهی بیابد همواره با قَرهی می ماند .

چو دارد ز هر دانشی آگاهی بماند جهاندار با قَرهی
 . . . شاه با قَر و هوش نباید به گفتار بدگویان گوش بدهد .
 چو باشد جهانجوی با قَر و هوش نباید که دارد به بدگوی گوش

۲۴۸ - در پنجمین بزمی که شاه با موبدان بر پای ساخت از
 حاضران پرسید که چه کسی این دانش را دارد و می داند که چگونه دین
 یزدان نیرومند می گردد و تخت پادشاهی بی آهو (وعیب) می شود .
 موبد موبدان گفت که دیهیم و گاه و قَر از داد شاه درخشان
 می شود و نامش را بلند می نماید .
 چنین داد پاسخ که از داد شاه درخشان شود قَر و دیهیم و گاه

۲۴۹ - در هفتمین بزمی که انوشیروان با بزرگمهر و موبدان
 بر پای کرد شاه از بزرگمهر خواست که درباره شاه هر چه شنیده و دیده
 است بگوید و راه کثری و دروغ و چاپلوسی پیش نگیرد . . . بزرگمهر
 گفت که شاه را جز از راه دین نمی توان پرستید ؛ چون او فرمانی بدهد
 نباید در انجامش درنگ کرد و نباید گذاشت که شاه دلتنگ شود . آن کس
 که دشمن پادشاهست پرستار اهریمن است و آن دلی که شاه را دوست
 ندارد باید نابود شود . شاه آرام گیتی است و اگر نیکی کنیم او به ما
 پایگاه می دهد ؛ مهرش را باید بیش از مهر فرزند داشت ؛ در شهری که
 مهر شاه در آن باشد نیاز در آن راه نمی یابد ؛ از قَر شاه به تو بدی
 نمیرسد و بختش همواره نیکوئی می پرورد ؛ دل جهان از شاه خندانست
 چون قَر یزدان بر چهره او می بینند .

به شهری که هست اندرو مهرشاه نیابد نیاز اندر آن بوم راه
 بدی بر تو از فَرّ او نگذرد که بختش همه نیکوی پرورد
 جهان را دل از شاه خندان بود که بر چهر او فَرّ یزدان بود
 ... اگر شاه درباره چیزی از تو خشمناک شود پوزش بخواه
 و دم بر میاور. اگر از گناه خود آگاه نیستی، دلت را برهنه پیش شاه
 ببر و چنانچه در دل تابی داری از نزدیکی او دوری کن چون با فَرّش
 نهان و روان تیره و دل کثرت را می بیند.

وگر با تو گردد به چیزی دژم به پوزش گرای و مزن هیچ دم
 وگر نیست آگاهیت از گناه برهنه دلت را ببر پیش شاه
 وگر هیچ تاب اندر آری به دل بدو روی منمای و پی برگسل
 به فَرّ او بیند نهان ترا دل کثر و تیره روان ترا

۲۵۰ - پس از جنگی که میان هیتالیان و خاقان چین در گرفت
 هیتالیان شکست خوردند و با خود گفتند که اگر به انوشیروان پناهنده
 شویم ما را از بدبختی رها می سازد ... او با فَرّ و برز و با خردست
 و بر قیصران با ژوسا و نهاده و کسی تابش را ندارد ...
 که با فَرّ و برزست و بخش و خرد همی راستی را خرد پرورد
 نهادهست بر قیصران با ژ و ساو ندارند با او کسی توش و تاو

۲۵۱ - هنگامی که انوشیروان از کار هیتالیان آگاه شد
 و دانست که خاقان چین با آنها چه کرده است، پراندیشه شد و موبدان
 و بزرگان را فرا خواند و با آنان در این باره گفتگو کرد. بزرگان
 در پاسخ گفتند که هیتالیان دو رو و دشمن ایران هستند و هرچه که
 به سرشان بیاید کمست. چرا خون آن شاهنشاه آزاده مرد را ریختند...
 ولیکن درباره خاقان چین اگر از او بترسی جای شگفتی نیست.
 هرکاری را که درخورش می دانی فرمان بده تا به جای آوریم ...
 تو از همه ما داناتری و نیازی به رایزن و فرزنانگان نداری؛ تاج و تخت
 ترا سزاوار و زیباست و با فَرّ و اورنگ و رای و بخت هستی ...

ترا زبید اندر جهان تاج و تخت که با فَرّ و اورنگی و رای و بخت

انوشیروان گفت که نه شاه هیتال و نه خاقان چین؛ هردو برایم یکسانند و نمی‌خواهم که هیچیک از آنان در برابر من خودنمایی کنند. باید جهان را از بدان زدود و به داد و دهش پرداخت. بزرگان بر شاه آفرین خواندند و از او پوزش خواستند و گفتند که ای پادشاه فیروز و با فَر و داد؛ آرزومندیم که زمانه به فرمانت شاد باشد.

همه نامداران فرو ماندند به‌پوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فَر و داد زمانه بفرمان تو شاد باد

۲۵۲ - انوشیروان با لشکر بزرگی به جنگ خاقان رفت و خاقان در سغد بود و گفت که در برابر سپاه من کسی یارای پایداری ندارد؛ به‌سوی ایران می‌شتابم و خاک ایران را به چین می‌کشانم و آنان را به دین می‌آورم. برای کسی تاج و تخت نمی‌گذارم... در این گفتگوها بود که به او آگهی رسید که شاهنشاه ایران، با فَرهی از کشورش به سوی او می‌آید.

همی بود يك چند با گفت و گوی جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا پیامد ز شاه آگهی کز ایران بجنبند با فَرهی...
یکی از چینیان خردمند به او گفت که اگر باشاه ایران بجنگی
پادشاهی خود را بیاد می‌دهی هیچیک از شاهان چنین اندیشه‌ای به دل
راه نمی‌دهد چون با فَری که انوشیروان دارد کسی همالش نیست.
ز شاهان نجوید کسی جای اوی مگر تیره گردد دل و رای اوی
که با فَر او تخت را شاه نیست به دیدار او در فلک ماه نیست

۲۵۳ - در نامه‌ای که خاقان به انوشیروان نوشت آرزومند پیوند با شاه گردید و او را به دامادی خویش پذیرفت. درمیانه سخنان خود گفت که فرستادگانم درباره بزرگی آن بارگاه سخنانی رانده‌اند و من آرزو دارم که با فَر او در سایه پَرش باشم.

چنان آرزو خواست از فَر اوی که باشیم در سایه پَر اوی

۲۵۴ - چون نامه خاقان به انوشیروان رسید بر تخت نشست

و موبدان و ردان را فراخواند و آنگاه نامه خاقان چین را گشود و همگی از سخنان چرب و گرم او به شگفت فرو ماندند و آنگاه شاه را ستودند و خداوند را سپاسگزاری کردند که چنین پادشاهی به آنان داده است که فیروز و باقر و اورنگ است . . . و خاقان به قشرباهنشاه نیکخواه گردیده و نزدیکی و پیوند می خواهد .

به یزدان سپاس و به یزدان پناه که بنشست يك شاه در پیشگاه
به پیروزی و قشرباه و اورنگ شاه به چربی و نرمی و باسنگ و جاه

همه دشمنان پیش تو کهترند اگر کهتری را خود اندر خوردند
همه بیم ازین لشکر چاج بود ز خاقان که با گنج و با تاج بود
به قشرباهنشاه شد نیکخواه همی راه جوید به نزدیک شاه

۲۵۵ - پس از آنکه خاقان چین دخترش را همراه مهران ستاد برای همسری شاه ایران فرستاد نامه ای نیز نوشت و در آن انوشیروان را ستود و گفت خردمندان و بزرگان چین به من از قشربزرگی و شکوه آن شاه آگهی دادند و من آرزو مند خویشی با شاه گشتم ، چون پادشاهی مانند او در کوشش و مردی و فیروزی و دستگاه و قشربرز و تخت و کلاه ، به تخت ننشسته است و خداوند او را می پروراند . . .

که تا من شنیدستم از بخردان بزرگان و بیدار دل موبدان
ز قشربزرگی و آوردن شاه بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر دادگر جهاندار چون او نبندد کمر
به مردی و پیروزی و دستگاه به قشربرز و به تخت و کلاه
به داد و به دانش بدین و خرد و را پاک یزدان همی پرورد ...

آنگاه افزود : به دخترم فرمان دادم تا بنده وار در پیشگاهت باشد و از قشربفرهنگ شاهنشاه خرد بگیرد و آئین فرهنگ بیاموزد .
خردگیرد از قشربفرهنگ او بیاموزد آئین و آهنگ او

۲۵۶ - پس از آنکه خاقان آگهی یافت که دخترش در شبستان شاه جایگاه شایسته خویش را به دست آورده است ، شهرهای سغد

و سمرقند و چاچ را پرداخته کرد و آنها را به ایرانیان سپرد . مردم آن سرزمینها همه جا به شاه ایران آفرین خواندند و دست به سوی آسمان بلند کردند و گفتند خداوندا تو این پادشاه را همواره دادگر بدار و بد روزگار را از جانش دور ساز ؛ چون از فَرّ و اورنگش ، بدی آشکار و نهان در جهان برافزاده است .

که از فَرّ و اورنگ او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان ... پس از آنکه آرامش در همه آن سرزمین برپا گشت وی

با فَرّ و برزکیان به نخچیر رفت .

بدین سان با فَرّ و برزکیان به نخچیر بشتافت شیر ژیان

۲۵۷ - چون همه جا سخن از بزرگی انوشیروان رفت هیتالیان و ختنیان گردهم آمدند و چنین دیدند که با پیشکشها نزد شاهنشاه بیایند ؛ چون به پیشگاه رسیدند یکدل و یکزبان در برابرش زمین بوسیدند و هویدا ساختند که فرمانبردار می باشند . . . آنگاه شاه نزد خداوند ایستاد و او را ستایش کرد و گفت که تو به من فَرّورای و فرهنگ دادی و در هر کار ، راهنمایم می باشی .

تو دادی مرا فَرّ و فرهنگ و رای تو باشی به هر نیک و بد رهنمای

۲۵۸ - پس از آنکه شاه از ستایش خداوند پرداخت آنگاه به سوی طیسفون به راه افتاد و از همه جا برایش پیشکشی فرستادند . کوچی ها که مردان سخت و خونخواری بودند نیز فرمانبردار گشتند و تا روزگار به یاد داشت همه از دست آنان در رنج و درد بودند ولیکن به فَرّ خسرو جهان رنگ دیگری به خود گرفت .

به فَرّ جهاندار کسری سپهر دگر گونه تر شد به آئین مهر

همه کشور پر از کشتمند و درو دشت پر از گاو و گوسفند گشت . . . زمینهایی که هرگز کشت نمی شد به زیر کشت افتاد و شاه در خانه ها فرزندان بسیار دید و شاخ درختان با فَرّ شاهنشاه چنان بارور گردید که سر به پائین انداخته بود . . .

خمیده سر از بار شاخ درخت به فَرّ جهاندار بیدار بخت

۲۵۹ - چون انوشیروان به تخت خویش نشست شاهان جهان
از جنگ آسوده گردیدند و خونریزی در آن روزگار پایان یافت و جهان
از فَرّه ایزدی نُو شد و دست بدی بسته گردید . . .
جهان نو شد از فَرّه ایزدی بیستند گفתי که دست بدی

۲۶۰ - برزوی پزشک روزی نزد انوشیروان آمد و گفت در
دفتر هندوان دیدم که از داروئی یاد کرده که مرده را زنده می گرداند
و اگر شاه فرمان بدهد من به هندوستان بروم و آن دارو را به دست
بیاورم . انوشیروان در گنجینه را گشود و چیزهائی که در خور خسروان
باشد برای شاه هند فرستاد تا برزو را راهنمائی کند . چون رای هند
نامه شاه را خواند به برزو گفت که با داد و فَر و اورنگ شاه و آن
بخت روشنش شگفت نیست که مرده زنده گردد .
ز داد و ز فَر و ز اورنگ شاه و زان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک برآرد همی مردگان را ز خاک

۲۶۱ - قیصر فرستاده ای نزد انوشیروان گسیل داشت و با او
صندوقچه ای بود که درش را بسته بودند و چون آنرا به پیشگاه شاهنشاه
آورد از او خواستار شد تا بگوید که در آن چیست . شاه پاسخ داد که
من به فَرّ یزدانی پاسخش را می گویم . . .
فرستاده را گفت شاه جهان که اینهم نباشد ز یزدان نهان
من از فَرّ او این بجای آورم همه مرد پاکیزه رای آورم
پس بزرگمهر به پیشگاه آمد و با آنکه چشماش نابینا بود
درست پاسخ داد . . . فرستاده قیصر به شاه گفت ترا فَرّ و برز جهاندار
هست و تو بزرگی و دانائی و زور دست داری .
ترا فَرّ و برز جهاندار هست بزرگی و دانائی و زور دست

۲۶۲ - روزی موبدان و بخردان و کارآگاهان در پیشگاه
انوشیروان اجازه یافتند تا پرسشهایی از شاهنشاه بکنند . درمیان آن
پرسشها یکی از شاه پرسید که خراسان سالار گفت که زرسپ سوار را

از کار برکنار کرد؛ نظر شاه در این باره چیست. شاه پاسخ داد که چون او فرمان ما را به کار نبرد و پیمان ما را نهفته داشت فرمان دادم تا در گنج را به ارزانیان بگشاید. آن کس که در کارش کم دهش باشد قَرّه شهریار را می پوشاند.

کسی کز دهش کاست باشد به کار به پوشد همی قَرّه شهریار یکی دیگر گفت که ای شاه با هوش و قَر همه جهان پر از شادی و نای و نوش است؛ توانگران و زیردستان همگی شب هنگام سرمست و شادانند. شاه فرمود که در جهان آرزومندم که کهان و مهان همیشه شادمان باشند...

دگر گفت کای شاه با قَر و هوش جهان شد ز شادی پر از نای و نوش توانگر و گر مردم زیر دست شب آید شود سر ز آوای مست چنین داد پاسخ که اندر جهان بما شاد بادا کهان و مهان آنگاه دیگری پرسید و گفت که ای شاه خورشید قَر، مردی هر روز به پیشگاهت می آید و دادخواهی می کند چرا کارش سرانجام نمی یابد. شاه فرمود که مالش را در حجاز دزد زده و من از گنج خود به او توان داده ام و او را دم در نگاه داشته ام تا اگر دزد را ببیند بگوید. یکی گفت کای شاه خورشید قَر که چون تو زمانه نیارد دگر...

۲۶۳ - در آغاز پندنامه ای که انوشیروان برای فرزندش هرمزد نوشت چنین گفت که این پندنامه از شاه سرافراز و خورشیدچهر، مهست، که سپهر به کامش می گردد، جهان داری که با داد و نیکومنش، فشانده گنج است... با قَر و برز و فرهنگ و نام می باشد و با تاج بزرگی به کام رسیده است به سوی فرزند پاکش هرمزد نوشته شده است...

... جهاندار با داد نیکومنش فشانده گنج بی سرزنش فزاینده نام و تخت قباد گراینده تاج و شمشیر داد که با قَر و برزست و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده به کام

۲۶۴ - روزی موبد از شاه پرسشهایی کرد و درمیانه آنها پرسید که آیا دانش بهتر از قَر شاهست. در پاسخ گفت که دانش به قَر می تواند که سراسر جهان را بگیرد. خرد و قَر و نام و نژاد می باید داشت تا آنکه

سپهر یادت بکند .

پرسید دانش به از فَرّ شاه که فَرّ و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانش به فَرّ بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و فَرّ و نژاد بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
آنگاه پرسید کدام شاه زیبای تخت و کدام ناشاد بخت است .
شاه پاسخ داد که نخست از شاه جهاندار باید یاری جست . . . شاه به کسانی
مهورتی ببخشد که سزاوار باشند ؛ همه سخنان چه نیک و چه بد نباید
برای شاه پنهان بمانند ؛ شاه باید بی آزار باشد ؛ آن پادشاهی که فَرّ
و خرد ، دین و بخت دارد سزاوار تاج و تخت است .
چو فَرّ و خرد دارد و دین و بخت سزاوار تاجست و زیبای تخت

۲۶۵ - چون هرمزد فرزند انوشیروان به تخت نشست خداوند
را ستود و آنگاه گفت که ما تخت شاهی را نامی می کنیم و گرانمایگان
در نزد ما گرامی هستند . جهان را آنچنان که پدر ما با فَرّ و آئین
می داشت ما زیر پرّ خود می داریم .
جهان را بداریم در زیر پر چنان چون پدر داشت با آئین و فَرّ

۲۶۶ - پس از چندی که از شهریاری هرمزد گذشت او بیدادگر
شد و خوی بد پیش گرفت و بزرگانی را که در نزد پدرش گرانمایه و از
بیم گزند آسوده بودند یکی پس از دیگری بی گناه کشت . سه مرد از
دیوران انوشیروان را که یکی پیردانا و دوتن دیگر جوان بودند یکی
پس از دیگری کشت . . . موبد موبدان که با یکی از آنان (ایزد گشسپ)
دوست دیرینه بود پیامی فرستاد و گفت که از کار بند و زندان ناله مکن ،
اگر گزندی به جانت نرسد . آنگاه از کردار هرمز نالید و گفت که
به آن شاه بی فَرّی اکنون گزارش مرا می دهند . . .

همی گفت کاکنون شود آگهی بدان ناجوانمرد بی فَرّی

۲۶۷ - پس از آنکه هرمزد موبد موبدان را بازهر کشت یکی
دیگر از بزرگان بنام بهرام آذر مهران را بازداشت کرد و با او گفت که



اگر سخنان مرا بشنوی از مرگ رهایی می‌یابی و آن اینست که فردا بامداد ترا به پیشگاه می‌خوانم و آنچه که می‌توانی باید درباره سیمای برزین بدگوئی کنی . . . چون بامداد شد شاه بر تخت نشست و آنچه سخن رفته بود به جای آمد. بهرام از برزین بدگوئی کرد ولیکن برزین در پاسخ گفت که ای دوست، چگونه این سخنان را می‌گوئی. بهرام گفت تخمی در جهان کاشتی که نخستین بارش را خودت می‌خوری به یادداری که انوشیروان مرا و ترا باموبدان و بزرگمهر و با ایزد گشسپ به پیشگاه نشاند و از ما پرسید که برای جانشینی خود چه کسی را که زیبای تخت و با فرهی باشد بگزیند.

پرسید کاین تخت شاهنشهی کرا زیید و کیست با فرهی همگان گفتیم که این ترک‌زاده سزاوارشاهی نیست؛ او خاقان‌تراد و بدگوهرست و چهره و اندامش مانند مادرش است ولیکن تو پافشاری کردی و او را سزاوارشاهی خواندی؛ اکنون کیفر خود را بگیر . . .

۲۶۸ - بهرام چوبینه چون برای نبرد با ساوه شاه به سپهبدی رسید در پیش شاه برخاک افتاد و گفت که من بی‌بها به فره تو تاج زمانه شدم. آرزویی از شاه دارم که استواری همراه من بفرستد تا هر کس که نبرد می‌کند و بر دشمنی چیره می‌گردد نامش را بنویسد . . . چنین گفت من بی‌بها شدم به فره تو تاج زمانه شدم

۲۶۹ - هنگامی که بهرام چوبینه درباره پادشاهی خود با بزرگان خویش رایزنی می‌کرد یکی از آنان به نام یلان سینه به او گفت که چون کسی فیروزی و فرهی یافت به سوی بدی نباید بشتابد چون آن آفرین برای او نفرین می‌گردد و روزگار به او کین می‌ورزد. اکنون که به تو خداوند فرهی و بخت و گنج و لشکر و تاج و تخت داده است اگر از او بپذیری کارت به افزون می‌شود و دل آن مرد ناسپاس پر خون می‌گردد.

یلان سینه گفت ای سپهدار گرد هر آن کس که او راه‌یزدان سپرد چو پیروزی و فرهی یابد او بسوی بدی هیچ نشتابد او

که آن آفرین نیز نفرین شود ازو چرخ گردنده پرکین شود
 چو یزدان ترا قهری داد و بخت همان لشکر و گنج با تاج و تخت
 ازو گر پذیری به افزون شود دل ناسپاسی پر از خون شود
 . . . آنگاه بهرام چوبینه از کندا گشسپ سوار ، رایش را پرسید ؛ او
 گفت که موبدی بود در شهر و او داستانی زد که اگر کسی دانا و نیک‌پی
 باشد ، و يك زمان پادشاهی کند و روانش به سوی آسمان پرواز نماید
 بهتر از اینست که سالیان درازی بندگی کند و به قَر جهاندار نیازمند
 باشد .

یکی موبدی داستان زد به ری که هر کس که دانا بود نیک‌پی
 اگر پادشاهی کند يك زمان بپَرَد روانش سوی آسمان
 به از بنده بودن به سالی دراز به قَر جهاندار بردن نیاز
 گردید خواه بهرام به او گفت که از روزگار پیشین هیچیک
 از سرداران و بزرگان در اندیشه بدست آوردن تاج و تخت نبودند . . .
 قباد به گفتار بد گوهران سوفرای را کشت در حالی که سوفرای پشتیبانش
 بود و چون پای قباد را بند کردند و او را به پسر سوفرای ، رزمهر
 سپردند تا کین پدرش را بخواهد آن مرد ، جز قباد کسی را شایسته
 شاهی ندید ؛ پس بندش را باز کرد و او دوباره شاهی نشست . از میان
 ترکان ساوه شاه بود که در پی بدست آوردن کلاه و نگین شاه ایران بود
 و خداوند چنین خواست که او به ایران بیاید و به قَر جهاندار به دست
 تو کشته شود . . .

کس از کهتران تاج شاهی نجست و گر چند بودش نژاد درست
 ز ترکان یکی نام او ساوه شاه بیامد که جوید نگین و کلاه
 چنین خواست روشن جهان آفرین که او نیست گردد به ایران زمین
 به قَر جهاندار بر دست تو چو آمد چنین کار از شست تو^۱

۲۷۰ - چون بهرام چوبینه با نیرنگ و دغائی خواست که
 خسرو پرویز به فرمان پدرش کشته شود و شاه را برضدپسرش برانگیخت ،
 به خسرو آگهی دادند که هر مزد در پی کشتن اوست . خسرو پرویز از

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است .

طیسفون شبانگاه گریخت و به سوی آذرآبادگان رفت. بزرگان و سرداران
گردش آمدند و به او نوید دادند که از همه جا به یاریش برخیزند و قَر
او رهبر لشکرش می باشد .

بیایند چندان که خواهی برت بود قَر تو رهبر لشکرت

۲۷۱ - هنگامی که هرمزد یکی از سرداران خویش ،
آئین گشسپ را بجنگ بهرام چوبینه فرستاد او از شاه خواستار شد تا
یکی از زندانیان را آزاد سازد تا به همراه خویش به جنگ بهرام برود .
شاه چون پذیرفت آن زندانی آزاد شد . . . آئین گشسپ چون به همدان
رسید از اخترشناس درباره آینده خود پرسش کرد و پاسخ شنید که
به دست همان زندانی که وی او را آزاد کرده است کشته می گردد ؛
و چون این را دانست نامه ای به شاه نوشت و در آن یاد کرد که شاهنشاه
این سخن را با بنده اش در میان گذاشت که آن بدکاره را از زندان آزاد
نسازم و من چون قَر شاهنشاهی نداشتم ندانستم ؛ اینک او را با همین نامه
تزد شاه می فرستم تا به فرمانش سر او را از تن جدا کنند . . .
همی راند شاه این سخن با رهی رهی را بند قَر شاهنشهی . . .

۲۷۲ - پس از آنکه گسته هم خالوی خسرو پرویز از زندان
هرمز گریخت سپاهیان را برانگیخت تا به کاخ شاهی بتازند . . . در آنجا
به ایوان شاهنشاه ریختند و به نزدیک آن شاه با قَرهی رسیدند . . .
شدند اندر ایوان شاهنشهی به نزدیک آن شاه با قَرهی

۲۷۳ - پس از آنکه بهرام چوبینه از کورشدن هرمزد آگاه شد
لشکر به جنگ خسرو پرویز کشید و چون خسرو از کار او آگاه شد
کار آگاهان بیدار فرستاد تا بازجوئی کنند که سپاه ایران با بهرام است
یا نه . . . به او گزارش دادند که لشکر در همه کار با او همراه است . . .
او مردی دوربین و چاره اندیش است و همه کارش را به آئین شاهان
می گذراند . . . خسرو پریشان شد و گفت که کار درازی در پیش داریم
و با خالوهای خود بندوی و گسته هم و دیگر بزرگان رایزنی کرد و گفت

من از شما به سال کهنترم و باید با رای جوانی درباره جهان نیندیشم ؛
 چاره کار بیابید و راهنمایی کنید . موبد گفت که جاودانه شاد بمانی
 و با قَر خود به مردم خرد بیاموزی . خرد را بر چهار بهر کردند که
 نیمی از آن بهره پادشاهست ، چون قَر و خرد سزای شاهست ؛ و یک بهره
 برای پارسایان و یک بهره برای پرستندگان شاه . . . شاه گفت که این
 سخن را باید به زر بنویسند و آئین و قَر جز این نیست و سخن گفتن
 موبدان چون گوهرست . . .

بدو گفت موبد کانوشه بدی	تهی مغز را قَر و توشه بدی
چوپیداشد این راز گردنده دهر	خرد را ببخشد بر چار بهر
چو نیمی ازو بهره پادشاست	که قَر و خرد پادشارا سزاست
دگر بهره مردم پارسا	سدیگر پرستنده پادشا

بدو گفت شاه این سخن گر به زر نویسم جز این نیست آئین و قَر
 سخن گفتن موبدان گوهرست مرا در دل اندیشه دیگرست
 بزرگان به شاه آفرین خواندند و آرزو کردند که از هر بدی دور باشد
 و با فیروزی و قَرهی ، بزرگی و دیهیم شاهنشاهی بماند .
 همی گفت هر کس که ای شهریار ز تو دور بادا بد روزگار
 ترا باد پیروزی و قَرهی بزرگی و دیهیم شاهنشهی

۲۷۴ - در میان گفتگوهای که میان خسرو پرویز و بهرام رخ
 داد خسرو گفت که سپاهیان همه بندگان من هستند ؛ زنده و مرده آنان
 از آن منست . . . یکی از آنان با تو نخواهد ماند چون نه نام و نه قَر
 و نه چیز داری .

سپاهت همه بندگان منند به دل زنده و مرده آن منند
 نماند یکی زان سپه با تو نیز که نه نام داری نه قَر و نه چیز^۱
 آنگاه در پاسخ گفتگوی دیگر به بهرام گفت که چون دارا مرد
 تاج بزرگی را به ساسان سپرد . اگر بخت او گم شد ولی ثرادش به جای
 ماند . . . با این هوش و این رای و این قَرهی ، در جستجوی به دست

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است .

آوردن تخت شاهنشاهی هستی .
بدین هوش و این رای و این فرهی بجوئی همی تخت شاهنشهی ...

۲۷۵ - هنگامی که گردیه به برادرش بهرام چوینه پند می داد
گفت که هیچیک از سرداران پیشین در پی بدست آوردن تاج و تخت
نبودند . . . این را برای آن می گویم که پادشاهی را کسی بدست می آورد
که دارای بخت و قَر و نژاد ، خردمند و راد و روشندل و پر داد باشد .
بدان گفتم این ای برادر که تخت نیابد مگر مرد پیروز بخت
که دارد کف راد و قَر و نژاد خردمند و روشندلی پر ز داد

۲۷۶ - در شبیخونی که بهرام چوینه به سپاه خسرو پرویز زد
سپاهیان خسرو گریختند و شاه را تنها گذاشتند . وی به خالویش گسته
گفت که اگر کشته شوم فرزندی ندارم که جانشینم شود و تاج را به یادگار
نگهدارد . گسته پاسخ داد که جهان به قَرّت نیازمندست و چون سپاه
پراکنده شد ، باید که خود را رهاسازی چون یآوری برای تو نمی بینم . . .
بدو گفت بندوی کای سرفراز جهان را به قَر تو آمد نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدرماست که کس در زمانه ترا یار نیست
تا هنگامی که خورشید از گنبد آسمان گردید جنگ سخت دنباله داشت . . .
آنگاه خسرو به گسته گفت که ما ده تنیم و در برابر ما سپاه بزرگست
که پهلوان سترکی چون بهرام دارد . هر چند که خداوند به من قَر
داده است ولی چون یاری نداریم بهترست که درنگ نکنیم و پشت
به جنگ نمائیم .

اگر چند یاور مرا داد قَر چو یاران نباشند پیچیم سر

۲۷۷ - هنگامی که خسرو پرویز نزد پدرش آمد به او گفت
بهرام ، آن پهلوانی که تو به سپهبدی برگزیدی مانند شاهی با قَر
در برابر من با سپاهی بزرگ آمد و هر چه او را پند دادم سودمند نیفتاد .

بدو گفت کان پهلوان سوار که او را گزیدی تو ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند قَر سپاهی بیاورد بسیار من

۲۷۸ - هنگامی که خسرو پرویز به روم رفت تا از قیصر یاری بجوید خَراد برزین را نزدش فرستاد و او چون به پیشگاه قیصر رسید گزارش از کارهای گذشته و روزگار پیشین داد . . . آنگاه گفت اکنون مردی ناسزا و پست بر تخت ایران نشسته است . . . آن کس که به پادشاهی ایران می‌نشیند باید خرد و بخت و نامداری داشته باشد و بداند که این بخت و فقرهی و دیهیم شاهنشاهی برای کیست . . .
هر آن کس که او برنشیند به تخت خرد باید و نامداری و بخت شناسد که این تخت و این فقرهی کرا بود و دیهیم شاهنشهی

۲۷۹ - قیصر در نامه‌ای که به خسرو پرویز نوشت هویدا ساخت که از یاری کردن به او دریغ نمی‌ورزد و او را به دامادی خویش برمی‌گزیند . . . آنگاه پندها به او داد و گفت آن شاهان که بیدار و جهان را از دشمن نگهدار هستند از دشمن هم بدی نمی‌بینند و فقره ایزدیشان افزون می‌گردد .
ز شاهان هر آن کس که بیدار بود جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن ندیدند هرگز بدی بیفزودشان فقره ایزدی

۲۸۰ - هنگامی که خسرو پرویز از روم باز می‌گشت در آذرآبادگان خالویش بندوی با موسیل ارمنی به پیشگاه آمدند و موسیل از شاه خواست که رکیش را ببوسد و فقر و زبیش را بستاند .
بدو گفت موسیل کای شهریار به من بریکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا ستایش کنم فقر و زیب ترا
چون مردمان نیمروز از آمدن شاه آگاه شدند سپاهیان خود را
به یاری او فرستادند و چون بهرام چوبینه آگاهی یافت که فقر شاهنشاهی
تازه گردید به اندیشه چاره جوئی افتاد . . .
چو آمد به بهرام از آن آگاهی که تازه شد آن فقر شاهنشهی ...

۲۸۱ - هنگامی که بهرام چوبینه مردی را به کردار بازرگان به لشکر خسرو پرویز فرستاد تا با چاره‌گری آنان را برضد شاه

برانگیزاند ، آن مرد چون به لشکرگاه پرویز رسید با خود گفت که چرا با چنین قَر و اورنگی دشمنی کنم . . . من مردی پارسی هستم و دشمنی برای خویش ندارم ؛ چرا خود را گرفتار مرگ کنم .
چنین گفت با خویشان مرد پیر که کاری به پیش آمدن ناگزیر بدین قَر و اورنگ این شهریار که خواهد ز بهرام یل زینهار...

۲۸۲ - هنگامی که بهرام چوبینه نزد خاقان پناهنده شد روزی خاتون (همسر خاقان) او را سوار ، به همراه صد نامدار دید و پرسید که آن مرد که قَره ایزدی دارد کیست .
پرسید خاقان^۱ که این مرد کیست که با برز و با قَره ایزد است در پاسخ او پیشکارش گفت که او روزی شاه ایران بود و نامش را بهرام گرد می خوانند و در پیشگاه خاقان پایگاهی ارجمند دارد و تاج شاهی بر سرش گذاشته است .
خاتون گفت که با قَرش سزاوارست که به او بنازیم . . .
بدو گفت خاتون که با قَر او ی سزد گر بنازیم در پَر او ی

۲۸۳ - خسرو پرویز نامه ای به خاقان نوشت و از او خواست که بهرام چوبین را بسته به ایران بفرستد ولیکن خاقان پاسخ داد که اینکار پیمان شکنی است و بهرام در زینهار اوست . بزرگان ایران چون از زمینه نامه آگاهی یافتند به خسرو گفتند که ای قَر و شکوه و تاج کیان ، با نامه نویسی نمی توان کاری به این بزرگی را به آسانی انجام داد ؛ شمع قَر کهن را تیره مگردان و مرد پیری نزد خاقان بفرست که گویا و گرد و دبیر باشد .

چنین یافت پاسخ از ایرانیان که ای قَر و اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر یکی رای زان با خردمند پیر
به نامه چنین کار ناید به بن مکن تیره آن شمع قَر کهن

۲۸۴ - هنگامی که گردیه خواهر بهرام چوبینه در برابر

۱ - باید «خاتون» باشد و در این چاپ «خاقان» نوشته است.

خسرو پرویز هنرنمایی می کرد شاه از کارهای او به شگفت آمد و او را
نگهبان شبستان شاهی کرد . چون گردیه این فرمان را شنید شاد گشت
و از سرزنش دشمن آزاد گردید و چهره خود را برخاک مالید و آفرین
بر فَرّ شاه کرد .
همی رفت روی زمین را به روی همی آفرین خواند بر فَرّ اوی

۲۸۵ - در نامه ای که قیصر به خسرو پرویز نوشت از زائیده شدن
شیرویه به او شاد باش گفت و آرزو کرد تا او فیروز و با فَرّ و برز باشد.
ابا فَرّ و با برز و فیروز باد همه روزگارانش نوروز باد
آنگاه گفت که از دریای چین تا کشور خزرها ، از ارمنیه تا باختر ،
از هیتال و ترک و سمرقند و چاج که دارای بزرگان با فَرّ و اورنگ
و تاج بودند همه از کهتران شما بودند .
زهیتال و ترک و سمرقند و چاج بزرگان با فَرّ و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند بر آن بندگی برگوا بوده اند

۲۸۶ - پس از آنکه موبدان و بزرگان آگاهی یافتند که شیرین
به شبستان شاهی درآمده است چندی به پیشگاه نیامدند تا آنکه
خسرو پرویز آنان را فراخواند و در این باره با آنان گفتگو کرد و چون
به ایشان پاسخ داده شد همگی بر شاه آفرین خواندند و ستایشش کردند
و گفتند که تو هم پادشاه و هم موبد و هم رد هستی و بر روی زمین فَرّ
ایزد می باشی .

همه مهتران خواندند آفرین که بی تاج و تخت مبادا زمین

که هم شاه و هم موبد و هم ردی مگر بر زمین فَرّ ایزدی^۱

۲۸۷ - از دستگاه و بزرگی و اورنگ و فَرّ و سپاه خسرو پرویز
در جهان بیشتر شنیده نشده است ؛ از هر کشوری برایش باج و ساو
می رسید . . .

۱ - در نسخه C چنین آمده است.

که چونان سزاواری و دستگاه بزرگی و اورند و قَر و سپاه
کران بیشتر نشنوی در جهان اگر چند پرسی ز دانا مهان

۲۸۸ - زاد فرخ یکی از نزدیکان خسرو پرویز به شاه دغائی
کرد و می دانست که شاه همه گناهان را از او می داند؛ پس کوشید تا
سپاهیان را بر ضد شاه برانگیزاند و با بزرگان دیگر در این کار همداستانی
کرد و گفت که قَر و آئین و بخت از خسرو پرویز دور گشته و باید کس
دیگری را به جای او بگزینیم.

همی راند با هر کسی داستان شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند به تخت کزین دور شد قَر و آئین و بخت

۲۸۹ - چون خسرو پرویز دانست که در پی آن هستند که
گرفتارش کنند خود را به مرغزاری رسانید و تا نیمه روز که در آنجا
بود به نان نیازمند شد و به پایکاری که در باغ بود و چهره شاه را
نمی شناخت، آن شاه خورشید قَر گفت که تکه ای از کمر بند گوهر آگیش
را بگیرد و به جایش نان و گوشت بخرد و بیاورد...
پرستنده را گفت خورشید قَر که شاخی ببرزین گرامی کمر...

۲۹۰ - چون سی و هشت سال از پادشاهی خسرو پرویز گذشت
قَر شاهنشاهی از او کناره گرفت و بی تاج ماند...
چو گردنده گردون به سر بر گذشت شد از شاهیش سال بر سی و هشت
... ..

ز خسرو بشد قَر شاهنشهی ابی تاج ماند او بسان رهی^۱

۲۹۱ - هنگامی که قباد (شیرویه) بر تخت نشست بزرگان برای او
آفرین خواندند و آرزو کردند که پادشاهی در خانواده او بماند. وی
در پاسخ، فیروزی و شادی آنان را خواستار گردید و گفت که کشور را
به آسودگی نگهداری میکنم و دست اهریمن را از کارها کوتاه می سازم...

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است.

آنچه فَرّه دین ما را افزون کند از آئین پیشین به جای می آورم ؛
و پیامی نزد پدر می فرستم و از کارهای زشتش اورا می آگاهانم .
ز بایسته آئین پیشین ما که افزون کند فَرّه دین ما
پیامی فرستم به نزد پدر بگویم بدو این سخن در به در

۲۹۲ - هنگامی که خسرو پرویز در زندان بود به شیرویه پیام
فرستاد و آنگاه روی به فرستادگان پسر کرد و گفت چه بسیار از شاهان
و بزرگان ایران در گذشتند و جز نامی از آنان به جای نماند . . .
گشتاسپ آن شاهی که دین بهی را پذیرفت و فَرّهی با او تازه گردید . . .
همگی مردند و این ایوانها و کاخها را از خود گذاشتند .
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی پذیرفت و زو تازه شد فَرّهی . . .

۲۹۳ - هنگامی که باربد از گرفتاری خسرو پرویز آگاه شد
از جهرم به سوی طیسفون آمد و نالید و یاد شاه کرد . . . درمیانه سخنان
خود گفت که ای پادشاه دلاور ، آن بزرگی و دستگاه و آنهمه فَرّ و بخت
و کلاهی که رفت . . .
کجاست آن بزرگی و آن دستگاه کجاست آنهمه فَرّ و بخت و کلاه

کجاست آنهمه مردی و زور و فَرّ جهان را همی داشتی زیر پر
ای شاه تو پسر خواستی تا یار و پشت تو باشد . . . شاهان
با داشتن فرزندان نیرومند می شوند ولی تو ای شاهنشاه ، چون فرزندی
بلند بالا گشت از فَرّ و نیرویت کاسته گردید .
شهنشاه را فَرّ و نیرو بکاست چو بالای فرزند او گشت راست

۲۹۴ - پس از کشته شدن خسرو پرویز ، شیرویه به شیرین پیام
فرستاد و گفت که ای زن جادو و ریمن ، گنهکارترین کسان در ایران
تو هستی ؛ ای گناهکار بترس و نزد من بیا . . .
شیرین از پیغام شیرویه خشمگین شد و از دشنامهایش بر آشت
و گفت که هر کس خون پدرش را بریزد در او فَرّی نیست . . .

چنین گفت کان کس که خون پدر بریزد مباداش بالا و فَر
 آنگاه پیامی نزد شیرویه فرستاد و گفت که خسرو مرا در شبستان
 خود از پی فَرهی می داشت وبا دیدار من جان خود را می آراست ؛
 از چنین گفتاری شرم بدار و شهریاران نباید که کثر گوئی کنند .
 مرا از پی فَرهی داشتی که شبگیر چون خشم نگماشتی
 ز مشکوی زرین مرا خواستی به دیدار من جان بیاراستی

۲۹۵ - پیش از اینکه شیرین زهر بخورد هر چه دارائی داشت
 بخشید و آنگاه روی به بندگان خود نمود و گفت سخنان مرا گوش
 کنید ؛ از این پس دیگر مرا نمی بینید ؛ از شما جز راستگوئی چیزی
 دیگر نمی خواهم . آیا از آن زمانی که من به شبستان خسرو آمدم و سر
 بانوان و فَر شاه گردیدم چه گناهی از من به چشم دیده اید . . .
 کزان پس که من پیش خسرو شدم به مشکوی زرین او نو شدم
 سر بانوان بودم و فَر شاه از آن پس چه پیدا شد از من گناه

۲۹۶ - گراز ، یکی از سرداران خسرو پرویز که سرکشی کرد
 و به روم گریخت ، در پی تباهی اردشیر شیرویه برآمد . . . او نامه ای
 به پیروز خسرو فرمانده سپاه ایران فرستاد و به او فرمان داد که باید
 اردشیر شیرویه را نابود کند و گر نه چه خونها ریخته خواهد شد . . .
 چون نامه به پیروز خسرو رسید خیلی اندیشناک شد و با پیران
 و سالخوردگان رایزنی کرد . آنان راهنمائیش کردند که پاسخ وی را
 این گونه بدهد که پس از کشته شدن خسرو پرویز کشور رو به تباهی
 رفت . . . اکنون که اردشیر شیروی به تخت نشسته از فَرش زمین
 و زمان به خود می نازد و با تباهی او کشور آشفته و پر آشوب می شود .
 کنون تا به جای قباد اردشیر به شاهی نشست از فراز سریر
 جهان شد ز اورنگ او شادمان بنازد ز فَرش زمین و زمان

۲۹۷ - رستم فرخ زاد نامه ای به سوی برادر نوشت و در آن گفت

که گردش آسمان به زیان ایران می گردد و مردم پژوهنده را بدگمان
می دارد چون این کشور از پادشاهی تهی می شود دیگر هنگام فیروزی
و فرهی نیست . . .

که این خانه از پادشاهی تهی است نه هنگام فیروزی و فرهی است
آنچه بودنی هست می بینم و خاموشی می گزینم . بر حال ایرانیان گریان
و برای ساسانیان بریان هستم ؛ بر آن سر و تاج و آن تخت و داد ، و بر آن
بزرگی و فره و نژاد دریغ می خورم .
دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد دریغ آن بزرگی و فره و نژاد

۲۹۸ - در نامه ای که رستم فرخ زاد به سعد و قاص نوشت نخست
خداوند را ستود و آفرین او را بر شاه ایران که زیبای تاج و تخت و نگین
است و فره شاهنشاهی از او درخشان می باشد و به فره خود ، اهریمن را
به بند می اندازد آرزو مند گشت .

سر نامه گفت از جهاندار پاك نباید که باشیم بی ترس و باك

وزو باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین
درخشان ازو فره شاهنشهی بزرگی و پیروزی و فرهی^۱
که دارد به فره اهرمن را به بند خداوند شمشیر و تاج بلند
آنگاه افروود که به من باز گو که شاه تو کیست و آئین و راحت چیست . . .
این تاج و نگین شاهی از بهر آن کس است که فره گاه و گنج و فیل
دارد و پدر بر پدر از شاهان نامبردار بوده است .

به ایران ترا زندگانی بس است که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با فره گاه پدر بر پدر نامبردار شاه

۲۹۹ - هنگامی که یزدگرد شهریار با فرخ زاد رایزنی می کرد
که چه راهی باید پیش بگیرد ، فرخ زاد به او گفت که بهترست شاهنشاه
به پیشه ناریون به مازندران برود و پس از گردآوری سپاه تازه و یافتن
زمان ، از نو پادشاهی را به دست بگیرد ولی شاه نپذیرفت و اندیشه

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

تازه‌ای در او پدید آمد . آن شهریار با فَرّ به تخت نشست و کلاه کیانی
به سر گذاشت و خردمندان و موبدان و بزرگان کشور را فراخواند
و با آنان در این باره گفتگو کرد .
پیامد شهنشاه با فَرّ به گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

۳۰۰ - در نامه‌ای که یزدگرد به مرزبانان طوس نوشت نخست
خداوند را ستایش کرد و گفت که نیرو و بخت و هنر از اوست و فیروزی
و فَرّهی و دیهیم شاهنشاهی را او می‌بخشد .
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و فَرّهی خداوند دیهیم شاهنشهی

۳۰۱ - پس از آنکه شاه به سوی طوس راند ماهوی سوری
آگهی یافت و به پیشباز رفت چون فَرّوشکوه شاه پدیدار شد و درفش
بزرگی همراه سپاهیان آشکار گردید ماهوی زود از اسب فرود آمد
و بندگی خود را هویدا کرد .
چو پیداشد آن فَرّو اورنگ شاه درفش بزرگی و چندین سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود بدان کهتری بندگیها فزود

۳۰۲ - یزدگرد شهریار چون به آسیائی پناه برد آسیابان
همینکه در را باز کرد چشمش به او افتاد و خیره ماند و به او گفت ای
شاه خورشید چهر ، در اینجا چه میکنی ؛ آسیاب شایسته تو نیست ؛
همه جایش گندم و خاك و گیاهست ؛ تو با این فَرّی که به روی خود
داری کیستی ؟ ...

بدو گفت کای شاه خورشید روی بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا پر از گندم و خاك و چندی گیا
چه مردی بدین برز و این فَرّ چهر که چون تو نبیند همانا سپهر
شاه گفت که من یکی از ایرانیانم که شکست خورده‌ام . آنگاه
آسیابان گفت که خوراك بینوایان دارد . یزدگرد که سه روز بود که
به جنگ بود و گرسنه مانده ، به او پاسخ داد که هر چه آماده‌داری بیاور

و برسمی نیز با آن باید آورد . . . آسیابان در پی برسم بیرون رفت
و به مهتر آن سرزمین برخورد و مهتر از او پرسید که برسم برای چه کسی
است وی گفت که مرد بزرگی در آسیا درآمده که به کردار سروسهی
و مانند خورشید با قرهی است .

بدو گفت خسرو که در آسیا نشست است کندآوری بر گیا
به بالا به کردار سرو سهی به دیدار خورشید با قرهی
آن مهتر به او فرمان داد که نزد ماهوی سوری برو و گزارش کار را
به او بده . چون نزد ماهوی رسید گفت که من در آسیا را هنگامی که
باز کردم گوئی که خورشید به چشم من آمد . . . هر کس که قر یزدان
را ندیده باشد باید از من بشنود . . .

در آسیا را گشادم به خشم چنان دان که خورشید آمد به چشم
چو خورشید گشتست ازو آسیا خورش نان و کشک و نشستش گیا

هر آن کس که او قر یزدان ندید ازین آسیابان بیاید شنید

۳۰۳ - پس از آنکه لاشه یزدگرد را رهبانان در گرداب زرق
یافتند آنچه بایسته بزرگداشت او بود انجام دادند و بر ماهوی سوری
نفرین کردند و گفتند دریغ از آن تن و بالا و برز و دانش و رای آن
پادشاه که سر تخمه اردشیر و جوان و سوار هژیر بود ؛ دریغ آن سرگاه
ساسانیان و دریغ آن قر و برز و تاج کیان . . .

دریغ آن سر تخمه اردشیر دریغ آن جوان و سوار هژیر
دریغ آن سرگاه ساسانیان دریغ آن قر و برز و تاج کیان
یکی از راهبان گفت آن کس که تن را پرستید و راه روان را
کنار گذاشت دانا نیست ؛ او خواسته و نام بد می جوید و روانش از فرجام
بد نمی ترسد ؛ دیگری گفت اگر لب شاه را بستند بی گفتگو تاج و تخت
و مهر و پرستنده بارگاه ، افسر و کشور و قر و جاه به چشم نمی بینند .

دگر گفت اگر شاه را لب بیست نبیند همی تاج و تخت نشست
نه مهر و پرستنده بارگاه نه افسر نه کشور نه قر و نه جاه

۳۰۴ - چون آگهی مرگ شهریار به دست ماهوی سوری
 به بیژن فرمانروای سمرقند رسید برآشت و چگونگی آنرا پرسید .
 به او گفتند که سپاه تو به ایرانیان تاخت و یزدگرد را در میان گرفت
 ولی آن شهریار خورشید فَر چون تنها ماند از لشکر خود ترسید
 و به آسیائی پناه برد . . .
 چو تنها بماند آن شه پر خرد بترسید کز لشکرش بدر سدا
 یکی آسیا بود بر رهگذر بدو در شد آن شاه خورشید فَر
 و به فرمان ماهوی سوری آن مرد بزرگ کشته شد و من سواری به این
 فَر و برز ندیدم .
 ندیدم سواری بدان فَر و برز چنان ترك و جوشن چنان دست و گرز^۲

۳ - نشانه فَر و دیده شدن آن الف - نشانه فَر

- ۱ - به شماره ۷۸ «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .
- ۲ - به شماره ۱۷۹ «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .

ب - دیده شدن فَر

به شماره‌های ۱۴ - ۱۰۸ - ۱۴۸ - ۱۹۷ - ۲۴۹ - ۳۰۱
 «فَر شاهان ایران» نگاه کنید .

۱ - در نسخه C این بیت‌ها افزوده شده است .
 ۲ - در نسخه C این بیت افزوده شده است .

۴ - فَر شاهان و پهلوانان و بزرگان بیگانه

۱ - افراسیاب نامه‌ای به پشنگ نوشت و به او پیام داد که چون سام سوار مرده است و زال برایش ستودان بر پای می‌کند دیگر ترسی از ایرانیان ندارد و شماره لشکر نوذر چون فراوان نیست شکسته می‌شود؛ اکنون باید در پی زمان بود و اگر آنرا از دست بدهیم دیگر چنین روزگاری پیش نمی‌آید پس فرستاده او به راه افتاد و نزد سالار خورشید فَر گردید.

هیون تکاور بر آورد پر بشد نزد سالار خورشید فَر

۲ - پیران در انجمنی که با ویسه نژادان کرد گفت که این پهلوان که اشکبوس را کشت و بسیاری دیگر را تباه کرد همان رستم زابلی است و چون او کینه کش و راهنمای باشد کسی در برابرش پایداری نمی‌تواند بکند. هر چه به افراسیاب آن شاه بیداد گر گفتم که بر آتش باد مزین که ناگهان خودت را در آن می‌سوزانی نپذیرفت و آن شاه گرانمایه را کشت و اکنون دیگر نه تاج و نه و نه تخت برایش بجای ماند. ایرانیان همگی شادان هستند و درد بهر ما خواهد بود. دریغ آن دلیران و چندین سپاهی که با فَر و برز و با تاج و گاهند و ازین پس همه به تاراج می‌روند و دیگر کسی از این رزمگاه شاد نمی‌ماند.

دریغ آن دلیران و چندین سپاه که با فَر و برزند و با تاج و گاه
به تاراج بینی همه زین سپس نه بر گردد از رزمگاه شادکس

۳- پس از اینکه کیخسرو زائیده شد پیران سو گند خورد که جان او را نگهبانی کند و نگذارد که گزند افراسیاب به او برسد. بامداد روز دیگر وی نزد شاه توران رفت و ایستاد تا بارگاه از مردم پرداخته گردید. پس باترس و امید نزدیک شاه آمد و گفت که به بخت تو دیروز بر شمارهٔ بندگانت افزوده گشت و نبیره‌ات به اندازه‌ای زییاست که در گهواره مانند ماه می‌درخشد. اگر تور از نو زنده می‌گشت به دیدار آن کودک نیازمند بود. بر هیچ ایوانی کسی چنین نگاری نکشیده و قَرّ شهریار با او تازه گردیدست.

اگر تور را روز بازآمدی	به دیدار رویش نیاز آمدی
بر ایوان نبیند چنو کس نگار	بدو تازه شد قَرّ شهریار
فریدون گردست گوئی به جای	به قَرّ و به چهر و به دست و به پای

۴- به شمارهٔ ۷۲ «قَرّ شاهان ایران» نگاه کنید.

۵- پس از فیروزی بر خاقان چین رستم به ایرانیان گفت که به فرمان شاه بیدرنگ به یاری شما آمدم و چون چشم به خاقان چین و آن نامداران و مردان افتاد و کاموس را با آن قَرّ و برز دیدم به دل گفتم که روز گارم به سرآمده است.

چو چشم برآمد به خاقان چین	بر آن نامداران و مردان کین
به ویژه به کاموس و آن قَرّ و برز	چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز ...

۶- هنگامی که افراسیاب آگاه شد که رستم پس از فیروزی بر خاقان چین برای جنگ با او شتاب دارد سخت هراسناک شد و گفت چه کسی می‌تواند در برابر او پایداری کند. سپاهیاناش گفتند که از ما کسی کشته نشده و نباید که از او بیم به دل راه بدهیم. در لشکر ما جوانان بسیار هستند که شایستهٔ کارزارند. . . . افراسیاب شادمان شد و لشکر آرائی کرد. . . . کار آگاهان به آنجا روانه کرد تا از لشکرگاه ایران به او آگهی بدهند. . . . به فرزند خود، شیده گفت که گنجهای شاهی را به جای دیگری ببرد. . . . اکنون آزمون می‌کنیم و باردیگر

با سپاه خود به ایران می‌زنیم تا اگر خداوند بخواهد آنان را نابود
سازیم؛ ولی اگر رستم فیروز شد می‌گیریم و به آن سوی دریای چین
می‌روم... شیده به او گفت که تو دارای قَر و برز و فرزانی هستی
و همه چیز در تو هست. جای این نیست که ترا پند بدهند، خوبست
که به گردش روزگار بنگری...

بدو شیده گفت ای خردمند شاه انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا قَر و برزست و فرزانی نژاد و دل و بخت و مردانگی
نباید ترا پند آموزگار نگه کن برین گردش روزگار

۷- به شماره ۱۰۷ «قَر شاهان ایران» نگاه کنید.

۸- هنگامی که رستم برای رهائی بیژن خود را مانند بازرگانان
ساخت و نزد پیران رفت دو اسب گرانمایه با زین زرین به او پیشکش
کرد و گفت که در ایران و توران به بخت و هنر تو کسی نیست و قَر
و کلاهی از آنان برترست...

چو تو کس نباشد به قَر و کلاه که دستور شاهی و زیبای گاه

۹- چون هومان سردار تورانی با ترجمان خود به نزدیک
سپاه ایران آمد و هماوردخواهی کرد هیچکس از ایرانیان به او پاسخ
نداد. ترجمان به ایرانیان گفت که هنگام نبردست و هومان ویسه آماده
کار شده است. ایرانیها چون گرز و چابکی و آمادگی هومان را دیدند
از قَر او فرو ماندند.

همه دست نیزه گذاران ز کار فرو ماند از قَر آن نامدار

۱۰- چون هومان ویسه به دست بیژن گودرز کشته شد ترجمان
او خود را به تورانیان رسانید و گفت که چه پیش آمده است. چون
آگاهی مرگ هومان به پیران سپهبد تورانی رسید دانست که قَر شاهنشاهی
توران تیره گردید...

همانکه به پیران رسید آگهی که تیره شد آن قَر شاهنشاهی

۱۱ - پیران پیش از آنکه به سوی میدان جنگ بیاید افسران خویش را فراخواند و به آنان گفت که شما نزدیک افراسیاب چه مایه بزرگی و جاه و آب دارید؛ نامتان با فیروزی و فرهی همراه است... شما را به نزدیک افراسیاب چه مایه بزرگی و جاهست و آب به پیروزی و فرهی نامتان به گیتی پراکنده بد کامتان

۱۲ - چون کیخسرو آگاهی یافت که افراسیاب به جنگش آمده است سپاه خود را آماده کارزار کرد و هر دو رویه سپاهیان را همچنان سه روز آماده داشتند و روز چهارم پشنگ نرد پدرش افراسیاب آمد و گفت در زیر این آسمان، شاهی به فرّ تو نیست و ماه و خورشید بدخواه تو نیستند...

بدو گفت کای نامدار جهان سزاوارتر کس میان مهان
به فرّ تو زیر فلک شاه نیست تراماه و خورشید بدخواه نیست

۱۳ - افراسیاب در پیامی که به کیخسرو فرستاد گفت هرگز چنین مپندار که من به دست تو گرفتار شوم. من دانش و فرّ ایزدی دارم و مانند سروش دارای پر هستم... مرا دانش ایزدی هست و فرّ همان چون سروشم یکی هست پر

۱۴ - هنگامی که افراسیاب در برابر سپاه کیخسرو آماده جنگ شد از بخت خود نالید و فرزندگان تورانی در پاسخش گفتند که اگر شاه می خواهد که خودش به جنگ برود پس این لشکر و ساز و برگ بهر چیست. همه در پیش تو ایستاده ایم و باید که در راه تو فدا گردیم؛... ما همگی نیکخواه تو هستیم و زنده به فرّ کلاحت می باشیم.

همه سر بسر نیکخواه توایم که زنده به فرّ کلاه توایم

۱۵ - چون گردان ایران گرسیوز را در چرم گاو بستند زنهار خواست و فریادش به آسمان برخاست. افراسیاب که صدای برادر را

شنید از میان آب بیرون آمد و گرسیوز به او گفت که آنهمه آئین و راه
و تاج و گنج و سپاه تو کجا رفت و آنهمه دانش و زور دست ، و بزرگان
خسرو پرست کجاست ؛ آن فَر و نام تو در رزم و آن کام و جامت در بزم
کجا رفت . . .

کجات آن به رزم اندرون فَر و نام کجات آن به بزم اندرون کام و جام

۱۶ - هنگامی که گشتاسپ از پدر خود قهر کرده بود و به سوی
روم می رفت در نزد یک دریا با ژخواهی به نام هیشوی بود که او جوانمردی
با فَر و کام و بیدار بود ؛ گشتاسپ از او کشتی خواست تا از آب
بگذرد . . .

یکی پیره سر بود هیشوی نام جوانمرد و بیدار و با فَر و کام

۱۷ - چون اهرن رومی ، سومین دختر قیصر را به همسری
خواست ، فرمان قیصر بر این نهاده شد که اگر ازدهای دیگری که
در کشور روم بیدادگری می کند بدست او کشته شود شایسته دامادی
قیصر خواهد بود . . . وی به همراه هیشوی نزد گشتاسپ آمد و از او
درخواست کرد که یاریش کند . هیشوی گفت که این گرد قیصر نژاد که
دارای فَره و گنجست می خواهد که داماد قیصر بشود و اگر او را
یاری کنی کامیاب می شود .

نگه کن برین گرد قیصر نژاد که گردون گردان بدویست شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز همش فَره و گنج و نامست و چیز
کسی چون او همال قیصران نیست و جوانی با فَر و برز و یالست .

به دامادی قیصر آمدش رای همی خوانداین کار را رهنمای
چنونیست جز قیصران را همال جوانیست با فَر و برز و یال

۱۸ - قیصر روم به پشت گرمی گشتاسپ در پی آن شد که از
ایران با ژخواهی کند . پس فرستادگانی به درگاه لهراسب گسیل داشت
و چون به او چنین گفتند سخت غمناک شد و وزیر سپهبد را فراخواند
و آنگاه فرستاده قیصر را خواست و به او گفت که از تو راستی می خواهم

در کشور روم ازین گونه هنرها به چشم نمی خورد . چه شده است که
قیصر ، کار را به اینجا کشانیده است که از ایران باژ می خواهد و به دیگر
کشورها نیز باژخواهی فرستاده است . الیاس ، شاه خزرها که مردی
با فَر و پر خاشخَر بود گرفتار قیصر شد . . .

چو الیاس را کو به مرز خزر گوی بود با فَر و پر خاشخَر
بگیرد ببندد همی با سپاه بدین نام جستن که بنمود راه

۱۹ - پس از شبیخونی که اسفندیار به ارجاسپ زد ، کهرم
به سوی پدر آمد و به ارجاسپ گفت که ای شاه خورشید فَر ، سپاه
بزرگی از ایران آمده است که فرمانده آن به بالای اسفندیارست و بس
و همان نیزه را به دست دارد که تو آنرا در گنبدان دژ دیدی .
چنین گفت کهرم به پیش پدر که ای نامور شیر خورشید فَر
از ایران پیامد سپاهی بزرگ به پیش اندرون نامداری سترگ . . .

۲۰ - اسکندر هنگامی که به عنوان فرستاده خویش به پیشگاه
دارا رفت نخست نماز برد و آنگاه شاه از او پرسشها کرد و همه بزرگان
از فَر و دیدار و فرهنگش فرو ماندند . . .

همه نامداران فرو ماندند برو برجها آفرین خواندند
زدیدار و ز فَر و فرهنگ اوی ز بالا و از شاخ و اورنگ اوی
اسکندر پیام خود را داد و گفت که اسکندر اندیشه جنگ در سر
ندارد و در ایران درنگ نمی کند . . . تنها آهنگ گردش جهان را
دارد . . . چون دارا دل و رایش را دید و سخن گفتن و فَر و بالایش
را نگریست او را مانند خود یافت که بر تخت عاج با یاره و طوق و تاج
نشسته است .

چو دارا بدید آن دل و رای اوی سخن گفتن و فَر و بالای اوی
تو گفتی که داراست بر تخت عاج ابا یاره و طوق و با فَر و تاج
آنگاه ازو پرسید که نام و نژادت را بگو چون نشان کیانی
در تو می بینم . بگمان من چون تو از اندازه کهنران برتری ، باید که
اسکندر باشی که چنین فَری و گفتار و چهره ای داری . . .

بدو گفت نام و نژاد تو چیست که با فَرّ و شاخت نشان کنی است
از اندازه کهران برتری من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فَرّ و بالا و گفتار و چهر مگر تخت را پروریدت سپهر

۲۱ - پس از فیروزی سوم اسکندر در جنگ با دارا وی
فرمان داد که جار بزنند که هر کس زنهار بخواهد در پناه اوست . . .
چون خداوند به او فرهّی بخشیده است ، هر کس که از فرمان او
سر پیچد کیفر سخت می یابد . . .
چو پیروزگر دادمان فرهّی بزرگی و دیهیم شاهنشهی

۲۲ - در نامه ای که دارا به اسکندر نوشت در آن یاد کرد که
اگر تو چیره گستی و کین جوئی نکردی نام بد از تو بجای نمی ماند
و فرهّ ایزدی از تو می تابد .
. . . نماند ز تو نام ایدر بدی بتابد ز تو فرهّ ایزدی

۲۳ - اسکندر هنگامی که بر تخت نشست گفت هر کس که
به بارگاه ما بیاید و از ما و خود ما دادخواهی کند پاسخش بیدرنک
داده میشود چون خداوند پیروزگر بما فرهّی داده است . . .
چو پیروزگر فرهّی دادمان در بخت پیروز بگشادمان

۲۴ - پادشاه هند مردی بود بنام کید ؛ وی خردمند و بینادل
و شادکام . . . و دارای فرهّ موبدان بود . . .
دل بخردان داشت و مغز ردان نشست کیان فرهّ موبدان

۲۵ - کید شاه هندوستان خوابی دید و خوابگزار آنرا تعبیر
کرد و در میانه سخنانش گفت که پس از این روزگاری پیش می آید
که جهان را تاریکی فرا می گیرد و شهریاری پدید می آید که جان
تاریکش از دانش بی بهره است و کسی از دست او آسایش ندارد . . .
سرانجام خود و لشکرش نابود می شوند و پیشگاهی نو آئین پیدا می شود

که جهان را از بدی آسوده می‌دارد و از او فَرّه ایزدی می‌تابد .
آن روز ، روز اسکندرست . . .

کزو گردد ایمن جهان از بدی بتابد ازو فَرّه ایزدی
در میانه شاهان کسی چون او با رای و دانش و فَر و هنر
و هرکاری دیگر نیست . . .

ز شاهان گیتی چنو کس مدان نه از بخردان و نه از موبدان
به رای و به دانش به فَر و هنر بهر کار هر جای پیروزگر

۲۶ - در نامه‌ای که اسکندر به کید هندی نوشت در آن گفت
که نه نامور رومی را همراه این نامه فرستادم و آنان همگی خردمند
و با فَر و شرم و رای هستند . . .

. . . که نه نامور استواران خویش جهان‌دیده و راز داران خویش
خردمند و با فَر و با شرم و رای جهان‌بین و پردازش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیک تو نیچند از رای باریک تو

۲۷ - در نامه‌ای که اسکندر به فور هندی نوشت ، پس از
ستایش خداوند گفت که یزدان پاك چه بخشش‌ها بما کرده و فیروزی
و فَرهی و بخت بما داده است . . .

شنیدم همانا که یزدان پاك چه دادست ما را درین تیره خاك
ز پیروزی و بخت و از فَرهی ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

۲۸ - در پاسخ نامه‌ای که قیدافه به اسکندر نوشت گفت که
خداوند ترا بر فور هندی و دارا فیروز کرد و خودت را گم کرده‌ای
و مرا نمی‌شود با آنان برابردانست . من از آنان فَر و بزرگیم بیشترست
و لشکر و گنجم افزوتر می‌باشد .

مرا ز آن فزونست فَر و مهی همان لشکر و گنج شاهنشهی

۲۹ - اسکندر هنگامی که بیارگاه قیدافه رفت از آن شکوه
فرو ماند و به آن فَر و دستگاه خیره ماند . . .

سکندر فرو ماند از آن جایگاه از آن فَرّ و اورند و آن دستگاه
چون قیدافه او را شناخت به او گفت که فور هندی و داراب
و گردان سند از فَرّ تو کشته نشدند بلکه روزگار از آنان برگشت
و طالع تو فیروز شد .

بدو گفت کای خسرو شیر فش به مردی مگردان سرخویش کش
نه از فَرّ تو کشته شد فور هند نه دارای داراب و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر ز اختر ترا بیشتر بود بهر

۳۰ - اسکندر به قیدافه گفت که آن کس که مرا به سوی تو
فرستاد فرمان داد تا باژ مرز ترا بخوام و خیلی درنگ نکنم . چون
تو باج را دیر بفرستی با سپاه خود کشورت را از تو می‌ستاند و روز
شادی و فَرّ و بخت از تو به جای نمی‌ماند .

مرا گفت شو باژ مرزش بخواه و گر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت نه روز و نه شادی نه فَرّ و نه بخت
چون پسر قیدافه این سخنان را شنید گفت اگر فَرّ این نامدار
نبود اکنون سرت را از تن می‌بریدم . . .

اگر نیستی فَرّ این نامدار سرت کندی چون ترنجی زبار

۳۱ - اسکندر در پیامی که برای مردم شهر هروم فرستاد گفت
بزم و رزم برایم یکسانست رای من براینست که شهر شما را دیدار کنم
و چون دیدم سپاهیانم را از شهر بیرون میبرم . می‌خواهم بدانم که
آئین و فَرّ شما چیست . . .

بینم تا چیست آئین و فَرّ سواری و زیبائی و پای و پر

۳۲ - در نامه‌ای که اسکندر به مادرش نوشت به او اندرزاها
داد و آنگاه نامه را مهر کرد و آنرا به فرستاده‌ای داد تا برومیان آگهی
بدهد که فَرّ شاهنشاهی تیره گردید .

ز بابل به روم آورند آگهی که تیره شد آن فَرّ شاهنشاهی

۳۳ - هنگامی که بهرام فرزند یزدگرد بزه گر به جهان آمد

ستاره شمري به نام سروش که فَر و هوش داشت و از کشور هندوستان بود از شاه دستور گرفت که طالع بهرام را ببیند .
یکی مایه‌ور بود با فَر و هوش سر هندوان بود نامش سروش

۳۴- پس از آنکه شاپور به روم لشکر کشید و رومیان شکست خوردند قیصر را از تخت انداختند و به جای او مردی خردمند به نام برانوش را بر تخت نشاندند و او با فَر و تاج به گاه نشست .
بیاراستند از درش تخت عاج برانوش بنشست با فَر و تاج

۳۵- بهرام گور که خود را به عنوان فرستاده شاه ایران به دربار شنگل وانمود ساخته بود چون به بارگاه شاه هند رسید او را بر تخت ناز با تاج دید که پایه تخت زرین او بلور و شاه بر آن با فَر و زور نشسته بود .

همان پایه تخت زرین بلور نشسته برو شاه با فَر و زور

۳۶- هنگامی که شنگل با هفت پادشاه به پیشگاه بهرام گور آمدند در میان آنان شاه کابل و شاه سند و کشمیر . . . و جوکیان شاه با فَر و گاه و مولتان شاه با فَر و جاه بودند .
یکی شاه کابل یکی سند شاه دگر جوکیان شاه با فَر و گاه

دگر شاه کشمیر با دستگاه دگر مولتان شاه با فَر و جاه . . .
چون شاه هندوان به بهرام گور رسید آن دوشاه سرفراز و با تاج و فَر همدیگر را دربر گرفتند و به گفتگو پرداختند .
گرفتند هر يك دگر را به بر دو شاه سرافراز با تاج و فَر

۳۷- در میان نامداران با داد و فَر که دارای مردان جنگی و با گنج و نژاد بودند پس از خسرو انوشیروان ، خاقان چین بود که از چین تا آموی دریا همگی بر او آفرین می خواندند . . .
که از نامداران با فَر و داد به مردان جنگی و گنج و نژاد

چو خاقان چین کس نبود از مهان گذشته ز کسری به گرد جهان

۳۸ - انوشیروان مهران ستاد را به خواستگاری دختر خاقان فرستاد و به او گفت که در شبستان او نگاه کن و همه چیز را درست ببین . . . چون مهران ستاد به پیشگاه خاقان رسید دختر او را که از خاتون بود برگزید ولی خاتون که می کوشید دختران دیگر خاقان را به چشم او بکشد چون در کارش کامیاب نشد به مهران ستاد گفت که ای مرد پیر سخنانت دلپذیر نیست ؛ دختران بزرگتر را که با قَر و زیب و با رای و دلفروز هستند نگزیدی و کودکی نارسیده را برگزیدی . بدو گفت خاتون که ای مرد پیر نگوئی همی يك سخن دلپذیر مهان را که با قَر و زیند و رای دلفروز گشته رسیده به جای . . . به بالای سرو و به رخ چون بهار بداند پرستیدن شهریار همی کودکی نارسیده به جای برو برگزینی نه ای نيك رای

۳۹ - مای پس از آنکه به پادشاهی هندوستان رسید دارای فرزندی شد که نامش را طلحند گذاشت . . . مادر طلحند از شاه پیشین نیز دارای فرزندی بود به نام گو که در خردی پهلوانی با قَر و یال بود . دوساله شد این خرد و گوهفت سال دلاور گوی بود با قَر و یال

۴۰ - در نبردی که میان دو برادر ، طلحند و گو ، نامزدان پادشاهی هندوستان رخ داد ، طلحند کشته شد و چون دیده بان آنرا دانست ، به مادر طلحند آگهیش را داد و مادر سخت گریه و ناله کرد و چون دانست که آن قَر شاهنشاهی تیره گردید جامه خود را درید و رخ را کند . . .

وز آن پس چو آمد بدو آگهی که تیره شد آن قَر شاهنشهی

۴۱ - همراه نامه ای که قیصر برای خسرو پرویز فرستاد چهار فرزانه رومی بودند ؛ و چون به شاه آگهی دادند که آن فرزندگان با قَرهی رسیده اند وی فرمان داد تا اینکه به پیشبازشان بروند .

چو آمد به خسرو از آن آگهی از آن فیلسوفان با فرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار گرانمایگان گرامی هزار

۴۲ - در گفتگوی سختی که میان بندوی خالوی شاه بانیاطوس
عموی مریم ، همسر خسرو روی داد مریم به عمویش پیام فرستاد که
چرا بزرگداشت خسرو را از یاد برده‌ای مگر ندیدی که پدرم قیصر
با او چه کرد . . . چرا تو پیوند و خویشی را از بیخ بر می کنی و فره
قیصر را از من می افکنی .
تو پیوند و خویشی همی بر کنی همان فره قیصر ز بن بفگنی

۴۳ - خسرو پرویز بر آن شد که خرداد برزین را نزد خاقان
بفرستد تا شاید بهرام چوبینه را دست بسته باز گرداند . . . چون او نزد
خاقان رسید در این باره با او سخن راند ولی خاقان گفت که کهتران
بسیاری چون خسرو دارم و در گوهرم مایه فرهی میباشد .
مراهمچو خسرو هزاران رهی است هم گوهر از مایه فرهی است^۱

۴۴ - در نامه‌ای که قیصر به خسرو نوشت از زائیده شدن
شیرویه به او شادباش گفت و آرزو کرد تا او فیروز و با فره و برز
باشد .

ابا فره و با برز و فیروز باد همه روزگارانش نوروز باد
آنگاه گفت که از دریای چین تا کشور خزرها ؛ از ارمنیه تا
باختر ؛ از هیتال و ترك و سمرقند و چاج که دارای بزرگان با فره
و اورنگ و تاج بودند همگی از کهتران شما هستند .

ز هیتال و ترك و سمرقند و چاج بزرگان با فره و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند بر آن بندگی بر گوا بوده‌اند

۱ - این بیت در نسخه C افزوده شده است .

۵ - فَرّ پهلوانان ایرانی و ایرانیان

۱ - فریدون پس از اینکه ضحاک را بند کرد و بر تخت نشست آئین زشت او را به دور افکند و فرمان داد تا جار بزنند و به نامداران با فَرّ و هوش بگویند که ساز جنگ را باید به کنار بگذارند .
فرمود کردن به در بر خروش که ای نامداران با فَرّ و هوش نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

۲ - منوچهر به سپاهیان فرمود : بدانید این جنگی که میان ما و سلم و تور ، درگیرست نبرد با اهریمن است . پس کمر به میان ببندید و بیدار و در پناه جهاندار باشید . هر که از شما کشته شود جایش در بهشت و گناهانش شسته شده است . هر کس که خون لشکر چین و روم را بریزد و بوم آنان را بگیرد جاودانه نیکنام و با فَرّ موبدان میماند .

کسی کو شود کشته زین رزمگاه بهشتی شود شسته پاک از گناه

همه نیکنامند تا جاودان بمانند با فَرّ موبدان

۳ - پس از آنکه سام نریمان فرمان داد تا زال ، کودک شیرخواره خویش را به کوه ببرند؛ سیمرغ او را بزرگ کرد؛ آنگاه به او آگهی رسید که آن فرزند نیک پی و با فَرّ هیش در آن کوهستان بالیده

و مانند سروی آزاد گردیده است .
به سام نریمان رسید آگهی از آن نیک پی پور بافرهی ...

۴ - پس از آنکه منوچهر آگاهی یافت که سام از کوه با فرهی بازگشت ، شاد شد و خداوند را به یاد آورد . . .
ز زابل به شاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه با فرهی بدان آگهی شد منوچهر شاد بسی از جهان آفرین کرد یاد

۵ - چون زال نخستین بار به پیشگاه منوچهر آمد شاه از دیدارش به شگفتی ماند و به سام فرمود که این پسر را از من به زینهار بدار و به خیره آزارش مکن و جز او به کسی شادمانه مباش . او دارای فر کیان و چنگ شیر است و دل هوشمندان و فرهنگ پیران را دارد .
چنین گفت مر سام را شهریار که از من تو این را به زنهار دار به خیره میازارش از هیچ روی به کس شادمانه مشو جز بدوی که فر کیان دارد و چنگ شیر دل هوشمندان و فرهنگ پیر

۶ - پس از آنکه رودابه دختر شاه کابل فریفته زال پهلوان شد کنیز کان خود را نزد او فرستاد تا از چگونگی او آگاه شوند .
چون کنیز کان باز گشتند به رودابه گفتند که سواری مانند زال به آئین و فر نیست . اندامش مانند سرو سهی است و زیب و فر شاهنشاهی دارد .
بازو و کف او مانند شیر نرست ؛ او هشیوار و موبد دل و با فر شاهی است ؛ موی سرش سراسر سفیدست و تنها عیب او همین است و فرش نیز آن چنانست که گفتیم .

پریچهره هر پنج بشتافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر
که مردیست بر سان سرو سهی
چو با ماه جای سخن یافتند
نباشد چنو کس به آئین و فر
همش زیب و هم فر شاهنشهی

کف و ساعدش چون کف شیر نر
سراسر سپیدست مویش به سر
هشیوار و موبد دل و شاه فر
از آهو همین است و اینست فر

۷ - چون زال پنهانی به نزد رودابه آمد دست به دست هم دادند و از بام کاخ به سوی خانه فرود آمدند. زال چون به رودابه نگریست و آن روی و موی و زیب و قشش را دید به شگفت آمد. شگفت اندر آن مانده بد زال زر بدان روی و آن موی و آن زیب و قشش زال نیز با قششاهی که داشت پهلوی آن ماهر و با قشش نشست.

همان زال با قششاهی نشسته بر ماه با قشش
رودابه از دیدن او آرامش نداشت و دزدیده به سوی آن شاخ و یال و قشش و برز می نگریست.
ز دیدنش رودابه می نارمید به دزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان قشش و برز که خارا چو خار آمدی زوبه گرز
آنگاه سپهبد زال گفت که پیمان می کنم که جز تو دیگری را به همسری نگزینم. رودابه نیز گفت که جز با پهلوان زال زر که دارای تاج و گنج و نام و قشش کس دیگری را شوی خود نمی شناسم و خدا را بر این گفته گواه می گیرم.

بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشاه جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر که با تاج و گنجست و با نام و قشش

۸ - چون سام با پیوند زناشوئی زال با رودابه همراهی شد نامه ای به شاهنشاه نوشت و با لابه از او درخواست کرد که با نامزدی پسرش با رودابه همراهی کند. چون زال آن نامه را نزد شاهنشاه بازید و قشش برد، منوچهر فرمان داد تا موبدان و ردان و ستاره شناسان در پیش تختش پژوهش کنند و راز این زناشوئی را هویدا سازند. آنان پس از رنج درازی زبان گشودند و گفتند که از این پیوند، پهلوانی پرمش و نیکنام به جهان می آید که زندگانش درازست و با زور و قشش و نام می باشد.

ازین دخت مهرباب و از پور سام گوی پر منش زاید و نیکنام
بود زندگانش بسیار مر همش زور باشد همش نام و قشش

۹ - پس از آنکه رستم به جهان آمد مانند بچه شیر بود ؛ او بلند بالا و خوشروی بود و همه از چنین اندامی به شگفت آمدند و چون مادرش رودابه به هوش آمد و زخمگاهش را دوختند و با دارو آنرا درمان کردند فرزندش را نزدش بردند و آن بچه یکروزه همچون کودک یکساله بزرگ بود و از او قَر شاهنشاهی به چشم می خورد .
بخندید از آن بچه سروسهی بدید اندر و قَر شاهنشهی

۱۰ - هنگامی که به سام آگهی دادند که دارای نوه ای گردیده و آنگاه پیکر رستم شیرخواره را پدرش برای سام فرستاد ، وی در پاسخ فرزند گفت که نخست خداوند را ستایش کنیم که چنین روزگاری خوش برای ما فراهم آورد و دیگر آفرین بر زال کرد و به او فرمود که باید آن کودک را که قَر کیان و یال یلان دارد خوب نگهداری کرد .
پس آمد بدان پیکر پرنیان که یال یلان داشت قَر کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند بدارید کز دم نیابد گزند

۱۱ - چون سام به دیدار نوه خویش ، رستم ، به زابلستان آمد از دیدارش خیلی خشنود گشت و از اندام پهلوانیش به شگفتی در آمد و نام یزدان را بر او خواند . . . آنگاه گفت که با این روی خوب و این قَر و یال کسی در جهان همال او نیست و تا صد پشت اگر پرسی کسی به یاد ندارد که کودکی را از پهلوی مادر بیرون آورده و چنین چاره جسته باشند .
بدین خوب روی و بدین قَر و یال به گیتی نباشد کس او را همال

۱۲ - روزی زال با دوستان خود در بوستان میگساری می کرد و همه مهمانان شادمان بودند و در جام بلور ، می میریختند و می نوشیدند و شور در سرشان می افتاد . زال به رستم گفت ای پسر نامور من که قَر خورشید داری ؛ به دوستان و زیردستان و کسانی که گردنفرازی می کنند خلعت ببخش . . .

چنین گفت فرزند را زال زر که ای نامور پور خورشید قَر

دلیرانت را خلعت و یاره ساز کسانی که باشند گردنفرافراز
 آنگاه به سوی خوابگاه خویش رفتند . رستم که کودک ییش
 نبود از صدای خروشی که شنید از بستر برخاست و شنید که فیلبان
 می گوید که فیل سفید از بند گریخته و به مردم گزند می رساند . چون
 این گفتار را شنید دلیری و تندی کرد و دوان به سوی گرز سام رفت
 و آنرا گرفت و به راه افتاد . نگهبانان کاخ همه راهها را به روی رستم
 بستند و از بیم زال می لرزیدند که چگونه رستم را آزاد بگذارند تا
 به جنگ فیل سفید برود . . . باری رستم بر سر و گردن نگهبان کوید
 و دیگر نگهبانان از او می رمیدند و می گریختند . رستم به کردار بادپیرون
 جست و گرز را به گردن نهاد و به سوی فیل خشنناک تاخت و خروش سختی
 برآورد . . . آنگاه گرز را بر سرش کوید و بر خاکش افکند و سپس
 رستم باز گشت و به خوابگاه خود رفت . . . چون بامداد به زال آگهی
 دادند که رستم آن فیل سفید را کشته است ، بر کشته شدن آن فیل دریغ
 خورد ولی از نیرومندی فرزند خود شادمان شد و او را فراخواند
 و به او گفت که ای شیربچه اکنون چنگال برآورده و دلیر گشته ای . . .
 در این کودک کی کسی همتای تو نیست و به قهر و مردی و بالای تو کسی
 را نمی بینم .

بدو گفت کای بچه نره شیر برآورده چنگال و گشته دلیر
 بدین کودک کی نیست همتای تو به قهر و به مردی و بالای تو

۱۳ - در نبردی که میان بارمان سرکرده تورانی و قباد سپهبد
 سالخورده ایرانی روی داد به فرجام بارمان فیروز شد و خشتی بر قباد
 زد که بند کمر گاهش را گشاد و از اسب نگونسارش کرد و آن شیردل
 پیر سالار قهر در گذشت .

. . . به فرجام پیروز شد بارمان به میدان جنگ اندر آمد دمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد که بند کمرگاه او بر گشاد
 ز اسب اندر آمد نگونسار سر شد آن شیر دل پیر سالار قهر

۱۴ - چون کشواد برای رهائی سران و نامداران ایرانی که

به دستور افراسیاب به زندان افتاده بودند به آمل لشکر کشی کرد ،
آنان را از زندان آزاد نمود و چون این آگهی به دستان سام رسید که
کشواد با فرهی بازگشته است يك گنج ویژه به درویش داد و دیگران
نیز مژدگانی گرفتند و خلعت یافتند .

چو آمد به دستان سام آگهی که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه به درویش داد سراینده را جامه خویش داد . . .

۱۵ - هنگامی که رستم از پدر خود درخواست کرد که او را
به جنگ افراسیاب بفرستد ، زال به او گرز سام سوار را داد و آنگاه
رستم بر پدرش آفرین کرد و گفت که اسبی باید بیابم که بتواند گرز
مرا با چنین فره و برزم بکشد . . .
یکی اسپ خواهم کجا گرز من کشد با چنین فره و برز من

۱۶ - در نخستین جنگی که میان رستم و افراسیاب رخ داد
رستم چنگ انداخت و افراسیاب را از روی زین بلند کرد ولی ناگهان
کمر بند شاه توران گسسته شد و بر زمین افتاد و تورانیان او را از مهلکه
(و مرگ گاه) بیرون کشیدند و رهانیدند . . . چون زال زور و فره
فرزند خود را دید از شادی دلش طپید . . .
نگه کرد فرزند را زال زر بدان نامبردار با زور و فره
ز شادی دل اندر برش بر طپید که رستم بدان سان هنرمند دید

۱۷ - پس از آنکه افراسیاب از میدان جنگ رستم گریخت
تزد پدرش پشنگ آمد و به او گفت که این جنگجوی گناهی بود که
از ما سرزد و پیمان شکنی کردیم . . . در این نبرد جوانی به نام رستم
که نوه سام است چنان در نبرد گاه دلاوری کرد که لشکر ما را بهم
درید . . . اکنون باید با کیقباد از در آشتی درآمد چون نامداران
بزرگ تورانی در جنگ کشته شدند . . . اگر آرزوی دیگری داری
سپاهیان ایران از چارسوی می تازند ، از یکسو رستم . . . و از سوی
دیگر مهرباب کابل خدای که هم سالار شاه است و هم با فره و رای

میباشد بر تو می‌تازند . . .
 گرت دیگر آید یکی آرزو به گرد اندر آید سپه چارسوی
 . . .
 چهارم چومهراب کابل‌خدای که سالار شاهست و باقرورای

۱۸- چون کیکاوس بر آن شد که به مازندران لشکر کشی کند
 بزرگان نرد زال به زابلستان رفتند و به او گفتند که شاه چه درس دارد.
 دستان سخت بخود پیچید و دریغ خورد و آنگاه به راه افتاد و چون
 نزدیك پایتخت رسید به پیشبازش رفتند و طوس به او گفت که ای
 پهلوان سرافراز، چنین راه درازی را پیمودی و از بهر بزرگان ایران
 رنجها کشیدی. ما همگی نیکخواه تو و ستایش‌کنندهٔ قَر کلاهِت
 هستیم.

همه سر بسر نیکخواه توایم ستوده به قَر کلاه توایم

۱۹- پس از آنکه رستم از خوان سوم گذشت و با اژدها جنگید
 و او را از پای درآورد، همهٔ بیابان را از خون او آلوده دید و درشگفتی
 ماند و نام خداوند را به زبان آورد و پس از آنکه سروتن خویش را
 شست به پیش ایزد ایستاد و گفت که تو به من دانش و زور و قَر
 دادی . . .
 به یزدان چنین گفت کای دادگر تودادی مرا دانش و زور و قَر...

۲۰- رستم پس از آنکه در خوان هفتم بر دیو سفید چیره‌شد
 و او را کشت با خنجر جگر گاهش را کند و از تنش بیرون کشید؛ زیر
 پایش دریای خون گشت و دیوان همه گریختند و يك تن در آن جایگاه
 نماند. آنگاه از بهر نیایش سروتن خویش را شست و سپس جای پاکی
 پیدا کرد و سرش را در برابر پروردگار بر خاک نهاد و گفت که ای
 خداوند دادگر، تو پناه بندگان هستی و تو دستگاه می‌بخشی . . .
 توانائی و قَر و زور تو به من دادی و گر نه از هر خواری خوارتر بودم
 و در این گیتی کسی از من زارتر نبود . . . از داد تست که هر ذره چون

خورشیدی میشود و به فَرّت هریشیزی سپهری می گردد .

از آن پس نهاد از بر خاك سر چنین گفت کای داور دادگر^۱
ز هر بد توئی بندگان را پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فَرّ و زور همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه زخود خوارتر نبینم به گیتی یکی زارتر
ز داد تو هر ذره مهری شود ز فَرّت پیشیزی سپهری شود

۲۱- پس از فیروزی کیکاوس بر شاه مازندران او به پایتخت
برگشت ورستم از شاه درخواست کرد که به او اجازه بازگشت به زابلستان
بدهد . آنگاه شاه ، سزاوار او خلعت آراست و در میان آنها صد دختر
زیبا با کمر زرین ، و صدتن از مشك مویان با زیب و فَرّ بودند .

یکی دست زربفت شاهنشهی ابا یاره و طوق با فَرّهی
صد از ماهرویان به زرین کمر صد از مشك مویان با زیب و فَرّ

۲۲- روزی رستم انجمنی از دوستان برپا کرده بود و در آن
انجمن ، گیو از روی مستی ، پیشنهاد کرد که همگی به نخچیرگاه
افراسیاب بروند و چند روزی به شکار پردازند . همگان همراهی شدند
و به راه افتادند و چند روزی به شادی گذراندند تا آنکه آگهی آن
به افراسیاب رسید . او بیدرنگ با لشکری گزین روی به راه نهاد تا
هفت گرد ایرانی را یکجا گرفتار کند و آنگاه بر کیکاوس بتازد . گیو
به رستم گفت که مرا نگهبان پل کن تا از پیش آمدن سپاه دشمن جلوگیری
کنم و پهلوانان ما زمان بیاوند تا خود را آماده سازند . پس وی سرپل
را گرفت و چون لشکر افراسیاب رسید همه گردان از جای برخاستند
و مانند پلنگ آماده جنگ شدند و آن دلاوران با فَرّ و زور شمشیر
کشیدند و با ژوین و گرز بردشمن تاختند .

همه یکسر از جای برخاستند بسان پلنگان بر آراستند

۱- این بیت‌ها در نسخه G افزوده شده است .

کشیدند شمشیر و ژوبین و گرز دلاور سواران با فَر و برز^۱

۲۳ - پس از آنکه کیکاوس رستم را فراخواند که به جنگ
با سهراب برود و رستم در آمدن کمی درنگ کرد چون به پیشگاه رسید
شاه بر او خشم گرفت و رستم تاب نیاورد و به سوی سیستان باز گشت.
بزرگان نزد شاه آمدند و گودرز به او گفت که گفتارش از آئین و راه
به دور بوده است. شاه دانست که سخن گودرز راست است پس از کرده
پشیمان شد و به گودرز فرمان داد تا نزد رستم برود و به هر زبانی که
می داند با او بگوید تا باز گردد و سرش را از تیزی شاه تهی کند.
گودرز سوار شد و به تاخت در پی رستم رفت و او را وادار کرد که
باز گردد چون وی نزد شاه رسید کیکاوس از تخت برخاست و از او
پوزشخواهی کرد و گفت که خداوند گوهر مرا با تندی سرشتست و از
این دشمن نو که پیدا شده خیلی دلتنگ بودم و گرنه پشت لشکر تو
هستی و افسر این تخت تو می باشی؛ همه روزه به یاد تو جام باده می نوشم
و از بام تا شام مهر ترا در دل دارم؛ شاهی من از فَر و اورنگ تست
و هردو از تخمه جمشیدیم...

چو از دور شه دید بر پای خاست بسی پوزش اندر گذشته بخواست

و گرنه مرا پشت لشکر توئی درین تخت شاهیم افسر توئی^۲

مرا شاهی از فَر و اورنگ تست ز جمشید باشیم هردو درست...^۳

۲۴ - هنگامی که سهراب از هجیر سردار ایرانی که گرفتار
او بود درباره سرداران ایران می پرسید و چادر و سراپرده هریک را
به هجیر نشان می داد و میخواست که نشانی پدر خود را بیابد، درمیان
پرسشهای خود گفت که آن پرده سرای سرخ رنگ که گردش را سواران
بسیار گرفته و در فشی شیر پیکر دارد و درمیان آن گوهرها آویخته است

۱ - این بیت در نسخه G افزوده شده است.

۲ و ۳ - در نسخه U افزوده شده است.

از چه کسی می باشد . وی پاسخ داد که آن سراپرده گودرز کشوادگان
 وقر آزادگانست . . . آنگاه پرسید که آن سراپرده سبز که لشکری
 انبوه در پیشش به پای ایستاد و تختی پر مایه درمیانش نهاده اند و اختر
 کاویان در جلوی اوست و پهلوانی بر آن نشسته که با یال وقر کیانی
 است ، و از آن کسی که پهلویش بر پای ایستاده يك سر برتر می باشد . . .
 کیست ؟

... دگر گفت کان سبز پرده سرای یکی لشکر گشن پیشش به پای
 یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
 برو بر نشسته یکی پهلوان ابا قرو باسفت ویال کیان ...

۲۵ - پس از نبردی که میان رستم و سهراب روی داد سهراب
 رستم را بزمین انداخت و خواست که با خنجر سرش را ببرد ولی رستم
 نیرنگی زد و به او گفت که آئین ما بر این نیست که پس از بخاك افکندن
 همآورد بیدرنگ او را بکشیم . اگر دومین بار بر او چیره گشتیم آنگاه
 کشتنش روا می باشد . با این چاره جوئی از چنگ سهراب رها شد
 و پس از آنکه سروتن خود را شست نزد پروردگار شد و از او خواست
 که همان زور جوانی را از نو به او بدهد و فیروزش گرداند . خداوند
 خواهش او را برآورد و از آنجا به نبردگاه آمد و سهراب چون او را
 با آن قرو و زور دید به او گفت چرا باز آمدی . . . چرا سوی راستی
 روی نداری . . .
 چو نزدیکتر شد بدو بنگرید مراورا بدان قرو آن زور دید...

۲۶ - در میدان جنگ ، گیو به پیران گفت که ای دیوزاد ،
 تو در جنگ مرا در خونخواهی سیاوش دیده و آنرا پسندیده ای . . .
 تو مانند زنان در میدان پشت خود را کردی و گریختی . این ننگ را
 تا جاودان ، رامشگران به آواز می خوانند که گیو به تنهایی کیخسرو
 را به ایران برد . . . همه بزرگان جهان از رستم دخترش را خواستگاری
 کردند و او را به کسی جز من نداد چون کسی را سزاوار نیافت و مرا
 در مردی و دانش وقر و نژاد یاد کرد و دختر گزین خود را به من داد .

به گیتی نگه کرد رستم بسی ز گردان نیامد پسندش کسی
به مردی و دانش به قَر و نژاد به خورد و به بخشش مرا کرد یاد^۱

... .

۲۷- در گفتگوهای که میان طوس و گودرز رخ داد طوس به گودرز گفت که چرا سخنهای بیمعز و نادرست می گوئی . پدرت آهنگری در اصفهان بود و چون فرمان برداری از ما کرد از پتکداری به سپهداری رسید . گودرز گفت که بهتر آنست که هوش را سر جای خود بیاوری و خوب گوش کنی؛ تو خود را هنوز نشناخته‌ای چرا این سخنان را در برابر شاهنشاه می‌گوئی ای بادسار من از آهنگری ننگ ندارم؛ مرد باید خردمند باشد؛ نیای من کاوه آهنگر بود که با قَر و برز و یاره بود و پیمان ضحاک ناپاک را درید و درفش کاویانی برافراشت همان درفشی که اکنون در دست طوس است و به آن می‌نازد...

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار خرد باید و مردی ای باد سار^۲
نیای من آهنگر کاوه بود که با قَر و برز و ابا یاره بود
طوس گفت ای سپهدار پیر چرا اینگونه سخنان نادلپذیر
می‌گوئی تو این قَر و شکوه خود را از ما یافته‌ای چون دربندگی
تیز شتافتی .

بدو گفت طوس ای سپهدار پیر چه گوئی سخنهای نا دلپذیر
تو این قَر و شوکت ز ما یافتی چو دربندگی تیز بشتافتی^۳

۲۸- کیخسرو به اندیشه خونخواهی پدر پهلوانان را فراخواند و نام‌نویسی آنان در دفتر شهریار برای جنگ آغاز شد . موبد شماره درخواست کنندگان با زیب و قَر را یادداشت کرد و از بس فراوان بود شمار آن از دستش بیرون رفت .

چنان بد که موبد ندانست مر ز بس نامداران با زیب و قَر

۱- این بیت در نسخه G افزوده شده است .

۲- این اشعار در نسخه G آمده است .

۳- این بیت در نسخه G افزوده شده است .

نہشتند بر دفتر شہریار همه نامشان تا کہ آید بہ کار

۲۹ - ہنگامی کہ شاہنشاہ بہ آرایش سپاہ خود پرداخت
نخستین فربرز پیشرو سپاہ بود او با گرز و تیغ بود و کفش زرین
بہ پای داشت و در پشتش درفش خورشید پیکری بود . . . او با زیب
و فَر سوار بر اسب بود و سپاہیانہ غرقہ در سیم و زر بودند . . .
نخستین فربرز بد پیشرو گذر کرد پیش جہاندار نو
ہمی رفت باناز و با زیب و فَر سپاہی ہمہ غرقہ در سیم و زر
آنگاہ شاہ جہان کیخسرو بر او آفرین کرد و گفت کہ ہموارہ
بزرگی و فَر مہان در تو بماند .

برو آفرین کرد شاہ جہان کہ بادت بزرگی و فَر مہان
بہ ہر کار بخت تو پیروز باد ہمہ روزگار تو نوروز باد
. . . یکی از سرداران بزرگ بنام فرہاد بود . . . ہمہ سپاہش
شاہزادگان و از تخمہ کیقباد بودند ؛ ہمگی فَر یزدان داشتند
ورخسارہشان مانند ماہ می تابید و در کارزار مانند خورشید می درخشید .
ہمہ شاہزادہ ز تخم قباد بریشان ہمگی فَر یزدان و داد ...
فرامرز کہ با فَر و برز بود فرماندہ سپاہیان کابل و نیمروز
و کشمیر و درفشش همان درفش رستم بود . . .
پس او نبردہ فرامرز بود کہ با فَر و با برز و با ارز بود ...

۳۰ - پس از آنکہ طوس بہ فرمان کیخسرو فرماندہی سپاہ را
بہ دست گرفت ، شاہ بہ او فرمود کہ ہیچکس را نباید آزار داد و در سر
راہ خود نباید کہ از راہ کلات و چرم بگذری چون برادرم فرود ، کہ
از دختر پیران است با مادرش در کلات می باشد ؛ او جہانداری با فَر
و با لشکرست و نباید کہ او را آشفتنہ سازی .

برادر بہ من نیز مانند بود جوان بود و ہمسال و فرخندہ بود
کنون در کلاتست و با مادرست جہاندار با فَر و با لشکرست

۳۱ - ہنگامی کہ فرود برادر کیخسرو ، ہمراہ با تخوار از
بالای کوہ سپاہیان ایران را کہ از پای کوہ می گذشتند می نگریست ازو

دربارهٔ هریک از فرماندهان و درفشها پرسش می‌کرد . . . تا به درفش
فریبرز رسید و از تخوار پرسید که آن درفش از کیست . او پاسخ داد
که آن درفش خورشید پیکر از آن عموی تو فریبرز سپهدست که با
قَر و کام می‌باشد .

درفشی پس پشت او دیگرست چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدر تست با قَر و کام سپهد فریبرز کاوس نام . . .

۳۲ - پس از آنکه بهرام گودرز به بالای کوهی رفت که فرود
و تخوار آنجا ایستاده بودند فرود از او پرسید که این لشکر در اینجا
چه می‌کنند و فرماندهشان کیست . وی پاسخ داد که آن لشکر طوس
است و همراهانش گودرز و گیو . . . هستند . فرود پرسید چرا نام بهرام
گودرز را نیاوردی چون ما به او شاد هستیم . بهرام گفت که ای شیرمرد
از گودرز و گیو و بهرام چه کسی با تو یاد کرده است که خداوند ترا
خرم و با قَرهی بداراد . . .

بدو گفت بهرام کای شیرمرد چنین یاد بهرام با تو که کرد
ز گودرز و گیوت که داد آگهی که با خرمی بادی و قَرهی^۱

۳۳ - هنگامی که گیو به سوی فرود می‌رفت تا با او بجنگد
فرود از تخوار پرسید که او کیست وی پاسخ داد که این ازدهای دژم
همان گیوست که با قَر و برز می‌باشد .
همان پهلوانست با قَر و برز خداوند کوپال و شمشیر و گرز^۲

۳۴ - پس از کشته شدن فرود و خودکشی مادرش جریره ،
سپاهیان ایران به دژ راه یافتند و بهرام گودرز اشک می‌ریخت و همه
به سوی طوس روی آوردند و گفتند که چرا فرمان شاه را به جای
نیاوردی . آنگاه افزودند که تیزی کار سپهد نیست و از این کار پشیمانی
به بار می‌آید ؛ جوانی از تخمه کیان با این قَر و برز و بالا و میان را

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

۲ - این بیت در نسخه G افزوده شده است .

با تندی و تیزی خود به کشتن دادی . . .
جوانی بدین سان ز تخم کیان بدین فَر و بالا و برز و میان

۳۵ - پس از آنکه افراسیاب آگاه شد که لشکر ایران از مرز گذشته و به کلات و چرم رسیده سپاه خود را آماده کرد. در این هنگام برف سختی بارید و آسیب بسیار به سپاه ایران زد. بهرام به طوس گفت که تو با این نافرمانی خود چه گرفتاریها ساختی. طوس گفت نبشته بر این بود. اکنون بهتر است که از گذشته سخنی به یاد نیاوریم. آنگاه طوس گفت که ای نامداران با فَر و داد، گیو باید که آن کوه هیزم را بسوزاند تا دودش به آسمان برود و راه لشکر را باز کند . . .

دگر گفت طوس سپهد نژاد بدان نامداران با فَر و داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن به آتش سپهری برافروختن...

۳۶ - کیخسرو پس از آنکه از کارهای طوس در میدان نبرد و کشته شدن فرود آگاه شد فرمان داد تا فرماندهی سپاه ایران به دست فربرز باشد. در این فرمان نخست خداوند را ستود و آنگاه گفت که هیچ سری از بند او رهایی نمی یابد؛ به یکی فَر و آورد می بخشد و دیگری را شور بخت می کند و نیاز و غم و درد و سختی به او می دهد.
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند اوی یکی را بود فَر و آورد اوی
یکی را دگر شور بختی بود نیاز و غم و درد و سختی بود
آنگاه نوشت که سپهدار و سالار زرینه کفش و نگهبان درفش کاویان
فربرز است و در همه کارها با گودرز رایزنی کند و گیو را که با فَر
و برزست پیشرو لشکر نماید.

ترا پیشرو گیو باشد به جنگ که با فَر و برزست و چنگ پلنگ

۳۷ - در جنگی که میان طوس با سپهد پیران فرمانده سپاه توران در گرفت، تورانیها به جادوگری پرداختند و هوا را چنان سرد

کردند که لشکر ایران بیچاره گشت و کشته فراوان به جای گذاشت .
سرانجام جادوگر گرفتار گردید و هوا آرام شد . . . طوس به گودرز
گفت اکنون که خداوند به داد ما رسید و قره و زور به ما بخشید چرا
سر خود را به باد بدهیم و در جنگ پیشدستی کنیم .

بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر هوا پاک گشت از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید به باد چو فریاد رس قره و زور داد

۳۸ - پس از آنکه ایرانیان به کوه هماون در سرزمین توران
پناهنده شدند و از شاهنشاه یاری خواستند گودرز به طوس گفت که
سپاه ایران گرسنه مانده و راه رسانیدن خوراک به او بسته شده است .
باید هنگام شب شبیخون زد و دید که بخت با که یاری می کند . یا همه
کشته می شویم یا تاج گردنکشان بر سر می گذاریم . فرجام هر جنگی
چنین است که یکی مرگ می یابد و دیگری قروجه به دست می آورد .
چنین است فرجام آوردگاه یکی خاک یابد یکی قروجه

۳۹ - پس از آنکه اشکبوس به تیر رستم کشته شد ، خاقان چین
فرمان داد تا تیر را از تن اشکبوس در آورند و چون بیرون کشیدند
آنها مانند نیزه ای دید ؛ آنگاه رو به پیران کرد و گفت که این مرد
کیست و نامش چیست . تو گفتی که ایرانیان لختی فرومایگانند اکنون
می بینم که نیزه و تیر آنان یکیست . . . هر چه گفتی دروغ و نادرست بود .
پیران گفت در سپاه ایران جز طوس و گیو که مرد هستند و با قروبرز
می باشند ، کس دیگری را نمی شناسم و نمی دانم که این پهلوان
چه کسی است .

از ایرانیان گیو و طوسند مرد که با قرو و برزند و با دست برد

۴۰ - هنگامی که کاموس از پیران درباره نام و نشانی رستم
می پرسید او گفت که وی مردی بازیب و قهری ؛ و مانند سروسهی است . . .
یکی مرد بینی چو سروسهی به دیدار با زیب و با قهری

۴۱ - پس از آنکه پیران نزد رستم رفت تا چاره ای بیندیشد

از اسپ فرود آمد و براو آفرین کرد و گفت که سپهر بلند فَر خویش را
از تو می گیرد و مبادا که روز تو نشیب یابد .
فرود آمد و آفرین کرد چند که فَر از تو گیرد سپهر بلند

۴۲ - پس از آنکه رستم خواسته بر سپاه خود بخش کرد
و لشکر گاه خاقان را به تاراج داد نام خداوند را فراوان به زبان آورد
و گفت چنین گنجی را آنان فراهم کردند و ما از آن برخوردار شدیم .
کاموس و خاقان چین بر آن بودند که ایران را به آتش بکشند و به لشکر
فراوان خویش می بالیدند و یاد خداوند نبودند مرد نیکی شناس
همواره همه چیز را از یزدان می شناسد و او را سپاسگزاری می کند ؛
زور و فَرهی ما ، سودمندی و بهی ما از خداوندست .
... یزدان شناس و یزدان سپاس بدو بگردد مرد نیکی شناس^۱
ازو بودمان زور و زو فَرهی وزو سودمندی ازومان بهی

۴۳ - روزی کیخسرو در گلشن نشسته بود و به شادی می گذرانید
که ناگاه چوپانی سر رسید و گفت که در میان گلّه او گوری پیدا شده
که مانند دیویست که از بند رها گردیده باشد خسرو دانست که
آن گور خر نیست و نیز شنیده بود که در آنجا چشمه ایست که اکنون دیو
در آن جایگاه دارد و فغان همه را به آسمان بلند کرده است . پس
به چوپان گفت که آن گور نیست و سپس روی خود را به پهلوانان کرد
و گفت که ای نامداران با فَر و جاه ، اکنون پهلوانی می خواهم که کمر
بیند و این دیو را گرفتار سازد .

وزان پس به گردان چنین گفت شاه که ای پهلوانان با فَر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان ز گردان که بندد کمر بر میان
چون کسی پاسخی نداد شاه دستور داد تا نامه ای به رستم بنویسند و به او
بگویند که شاه گفته است که فَر شاهی من از رستم است زود برخیز
و نزد ما بیا .

درودش ده از من فراوان به مهر بگویش که بی تو مبادا سپهر

۱ - این بیت ها در نسخه P افزوده شده است .

چو بر خواند این نامه زان پس مگوی که فَرّ من از تست ای نامجوی

۴۴ - پس از آنکه رستم اکوان دیو را کشت . . . بسوی ایران
باز گشت و چون به کیخسرو آگاهی دادند که با فَرّهی به ایران برگشته
است وی فرمود تا به پیشبازش بروند . . .
ز ره چون به شاه آمد این آگهی که بر گشت رستم ابا فَرّهی
پذیره شدن را بیاراست شاه به سر بر نهادند گردان کلاه

۴۵ - هنگامی که رستم در شهر توران به بازرگانی پرداخته
بود منیژه دختر افراسیاب نزدش آمد و از چگونگی بیژن به او گفت
و آنگاه افزود که اگر تو با فَرّهی به ایران بازگشتی به رستم یا به گیو
بگو که بیژن در چاه به بندست .
تو با فَرّهی گر به ایران شوی بدان کشور نامداران شوی^۱
به درگاه خسرو مگر گیو را ببینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن به بند اندرست و گر دیر مانی شود کار پست

۴۶ - پس از آنکه منیژه خوردنیهای را که رستم برای بیژن
فرستاده بود به سر چاه برد و به او داد ، بیژن از او پرسید که اینها
از کجا به دست تو رسیده است . منیژه گفت که مرد بازرگانی از ایران
آمده که پاکیزه و با هوش و فَرّست ؛ او با خود گوهر بسیار دارد . . .
یکی مرد پاکیزه با هوش و فَرّ ز هر گونه با او فراوان گهر
همش دستگاهست و هم دل فراخ یکی کلبه سازید در پیش کاخ

۴۷ - پس از آنکه گیو پیام پدر را به پیران داد و از نزد او
باز گشت به گودرز گفت که او اندیشه جنگ در سر دارد و باید آماده
کارزار گشت . پس به آراستن سپاه پرداختند و به هر سر کرده ای سپاهی
دادند . . . راست لشکر را به فریرز و بنه را به هجیر سپرد و به رهام

۱ - این بیت در نسخه P افزوده شده است .

فرمود که با سواران خود چپ لشکر را نگهداری نما و سپاهت را با فَر
خویش برافروز . . .
برافروز لشکر تو از فَر خویش سپه را همی دار در بَر خویش

۴۸ - در جنگی که میان ایرانیان و تورانیان رخ داد گودرز
به گیو پیام فرستاد که به یاری بیاید و چون این پیغام را شنید سپاه خود
را به فرهاد سپرد و خود با شماره‌ای سواران گزین به سوی پدر شتافت . . .
آنگاه دویست تن گرد را به گرگین میلاد سپرد و به او فرمان داد که
به یاری بشتابد و هنرنمایی کند . . . پس، از آنجا به نزد گودرز آن
سوار سرفراز خورشید فَر آمد . . .
وز آنجا پیامد به سوی پدر سوار سرافراز خورشید فَر^۱

۴۹ - افراسیاب پس از گریختن، در غاری پنهان شد و در نزدیکی
آن غار مردی به نام هوم از تخمه فریدون می‌زیست که دارای فَر
و برز کیان بود و در هر کار کمر بندگی شاه را به میان بسته بود .
یکی نیک مرد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فَر و برز کیان به زَنار کی شاه بسته میان

۵۰ - هنگامی که اسفندیار به زابلستان رسید در پی آن بود
که فرستاده‌ای خردمند و دلیر و با دانش و یادگیر، و سواری با زیب
و فَر نزد رستم بفرستد تا فریب رستم را نخورد . . .
فرستاده‌ای باید اکنون دلیر خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد و را فَر و زیب نگیرد و را رستم اندر فریب

۵۱ - اسفندیار به رستم گفت که از موبدان شنیدم که دستان سام
از گوهر دیوزاد بود و او را از سام پنهان داشتند . او تنش تیره رنگ
و موی و رویش سفید بود . چون پدرش او را دید از جهان نومید گردید
و فرمان داد تا کودک را به دریا اندازند تا مرغ و ماهی او را بخورند .

۱ - در نسخه P این بیت افزوده شده است .

ولیکن سیمرغ پر گسترانید و چون در او آئین و قَر ندید او را ربود
و برای خوراك بچه‌هایش برد ولی آنها هم از خوردنش پرهیز کردند...
بیامد بگسترد سیمرغ پر ندید اندرو هیچ آئین و قَر

۵۲ - چون اسفندیار سخنان رستم را شنید از او پوزشخواهی
کرد و گفت از بامداد بر این بودم که نزدت بیایم و پوزش بخواهم ولیکن
چون خودت آمدی اکنون بنشین و جامی بزن و شادی کن . پس برای او
درسوی چپ اسفندیار جای گزیدند ولی رستم گفت که جای من در آنجا
نیست . آنگاه اسفندیار فرمود که تخت رستم را درسوی راست خودش
گذاشتند ولیکن رستم با خشم گفت که مرا نیکو بین و هنر و گوهرم
را بنگر ؛ اگر سزاوار من جایی نداری من قَر و رای و فیروزی دارم .
پس شاهزاده فرمان داد تا کرسی زرین برای رستم آوردند و او
ترنجی به دست داشت و با خشم نشست .

چنین گفت با شاهزاده به خشم تو نیکو مرا بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم که از تخمه سام کند آورم
سزاوار من گر ترا نیست جای مرا هست پیروزی و قَر و رای

۵۳ - در گفتگوهائی که میان رستم و اسفندیار رخ داد ، رستم
گفت که آوازه بودن سام را در میان پهلوانان جهان شنیده‌ای و میدانی
که کسی به نیکنامی او نبوده است . سام درطوس اژدهائی را کشت
که در دریا نهنگ و در کوه پلنگ را شکار می کرد و دمش که به سنگ
خارا می خورد آنرا نرم می نمود . . . سام آن اژدها را با گرز کشت
و جهانیان به او گفتند که زهی قَر و برز که داری .
... بکشت آن چنان اژدها را به گرز جهان گفت او را زهی قَر و برز

۵۴ - پس از آنکه اسفندیار و رستم از هم جدا شدند اسفندیار
به پشتون گفت که چنین اسب و سواری تاکنون ندیده‌ام و نمی دانم که
از این کار چه بر خیزد . از قَره چهره اش دلم می سوزد ولیکن از فرمان

خداوند نمی‌توان بیرون رفت .
ز بالا همی بگذرد قَر و زیب بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از قَر چهرش دلم ز فرمان دادار دل نگسلم

۵۵ - در جنگ تن به تنی که میان رستم و اسفندیار در گرفت
رستم و رخس چنان خسته و خونین شدند که رستم از رخس پیاده شد
و آن اسب، بی‌سوار به سوی آخور خود رفت و رستم بر بالای کوه دوید
تا گرفتار نشود. اسفندیار به او خندید و گفت که ای رستم نامدار،
آن مردی و گرز و آن قَره و برزت اکنون کجاست.
کجا رفت آن مردی و گرز تو به رزم اندرون قَره و برز تو

۵۶ - پس از آنکه سیمرغ به یاری رستم آمد و خستگیهایش را
بهبود بخشید، رستم از نو با زور و قَر شد و توانست که به جنگ
اسفندیار برود.
بر آن خستگیهایش مالید پر هم اندر زمان گشت باز و رو قَر

۵۷ - شغاد با شاه کابل نشسته و از باده خسروی سرمست
گردیده بود. در میان سخنانی که به شاه می‌گفت، یاد کرد که آن کس که
برادرش رستم دستان باشد ازو نامورتر کیست. شاه کابل پاسخ داد که
تو از تخمه سام نیستی و بر درگاه رستم جزو کمترین چاکرانش هستی؛
مادرش ترا برادر رستم نمی‌شناسد. شغاد تنگدل گشت و به سوی زابل
به راه افتاد و به درگاه زال رسید و سری پر کینه و دلی پر چاره داشت.
زال چون روی او را دید و آن بالا و برز و قَر و یالش را نگریست
بسیار نوازشش کرد.

همان گه چو روی پسر دید زال چنان برز و بالا و آن قَر و یال
پرسید بسیار و بنواختش همانگه بر پیلتن تاختش

۵۸ - اردشیر فرمان داد که تنها بازمانده مهرک که دختری
بود نابود گردد؛ پس به جهرم چندین سوار فرستاد تا او را بیابند. دختر

مهرک چون آگاه شد گریخت و به کنجی نشست و در خانه مهتر و بزرگ ده زیست و مانند سروسهی بالید و با زیب و قرهی گشت .
چو بنشست در خان مهتر به ده مر او را گرامی همیداشت مه بیالید بر سان سرو سهی خردمند و با زیب و با قرهی

۵۹ - پس از آنکه شاپور گل مهر خود را به دست باغبان داد تا به نزد موبد موبدان ببرد چون چشم موبد به آن مهر افتاد دانست که شاهنشاه زنده و آزادست . پس ، از باغبان درباره مهمانش پرسید و او پاسخ داد که این سوار در خانه منست و زنی همراه اوست که مانند سروسهی مییاشد و خردمند و با زیب و با قرهی است .
چنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته به خان منست این سوار یکی ماه با او چو سرو سهی خردمند و با زیب و با قرهی

۶۰ - بهرام گور روزی به شکار شیر رفته بود پیرمردی به او رسید و گفت که در این شهر ما دو تن هستند که یکی بانوا و دیگری بینوا می باشد . براهام جهود مردی توانگر و پر زر و سیم ، فریبنده و بدگوهرست ولیکن لنبک مردی آب کش است و خوانش همواره آراسته و گفتارش خوش می باشد . . . لنبک نیمی از روز را به آبکشی می پردازد و نیمه دیگر مهمان می جوید و برای فردای خود چیزی بجا نمی گذارد ؛ ولی براهام جهود همه چیز دارد و تاکنون کسی نان او را به چشم ندیده است و او از دیدار مهمان پر خشم می گردد .
شاه به خانه لنبک رفت و در خانه اش را کوید و به او گفت که من یکی از سپاهیانم که از راه به دور افتاده ام . اگر امشب مرا پذیرای از مردمی و قرهی برخورداری . . .

منم سرکشی گفت از ایران سپاه چو شب تیره شد باز ماندم ز راه بدین خانه امشب درنگم دهی همه مردمی باشد و قرهی

۶۱ - در یکی از روزها که شاه بهرام به شادی می گذرانید مردی با بارهای میوه به پیشگاه آمد و شاه او را نواخت و او را در میان

یلان جای داد. این مرد نامش کبروی بود. درپیشگاه، جامی بزرگ از می لبریز کرد و به یاد شاهنشاه به یکدم نوشید و پس از آن هفت جام دیگر خورد و به دستوری شاه از آنجا بیرون آمد و اسب خود را برانگیخت و آنگاه در جای سایه‌داری خوابید... کلاغی چشمان او را از کاسه درآورد و چون این آگاهی به شاه رسید پر درد شد و فرمود که دیگر باده‌خواری نکنند. آنگاه خروش برخاست که ای نامداران بافرو هوش، از این پس بدانید که میگزاساری کاری نارواست و هیچکس نباید باده بنوشد.

همانکه ز درگه برآمد خروش که ای نامداران بافر و هوش

۶۲ - درمیانه اندرزی که بهرام گور به کاردارانش داد گفت هرکس که بینواست باید به او از گنج شاه بخشید و خردمندان را سرافرازی داد. هرکس که وام دارد و دستش تهی است در همه‌جا بی‌ارزش و فرهی است...

کسی را که وامست و دستش تهی است بهر جای بی‌ارج و بی‌فرهی است

۶۳ - در هنگامی که بهرام گور همراه همسرش که دختر شاه هند بود به ایران گریخت، در میان راه به بازرگانان ایرانی رسید و هنگامی که آنان خواستند در برابر شاه نماز ببرند، شاه لب خویش را به دندان گزید و آنان دانستند که نباید او را به دیگران بشناسانند... پس آنان را سوگند داد که در این باره سخنی نگویند چون اگر شاه گرفتار شود زندگی همه ایرانیان تباه می‌گردد. چون چنین کردند شاه بر آن نامداران بافرو دین آفرین کرد.

چو بشنید شاه این گرفت آفرین بر آن نامداران بافر و دین^۱

۶۴ - چون نامه انوشیروان به خاقان چین رسید راهنمای خویش را به پیشگاه خواند و او گزارش سفر خود را به خاقان داد و به او گفت که شاه ایران را زیر دست خود مپندار. در روزگاری که

۱ - در نسخه C به جای «پاکیزه»، «بافر» آمده است.

ما نزدش بودیم شهریاری چون او ندیدیم . . . او مانند سروش بر تخت
نشسته است . . . همه گرزدارانش کمر زرین دارند و پیشکارانش با زیب
و فَر هستند .

همه گرزدارانش زرین کمر همه پیشکارانش با زیب و فَر

۶۵ - پس از چندی که از شهریاری هرمزد گذشت بیداد گرشد
و خوی بد پیش آورد و بزرگانی را که در نزد پدرش گرانمایه و از
بیم گزند آسوده بودند یکی پس از دیگری بی گناه کشت . سه مرد
از دیبران انوشیروان را که یکی پیر دانا و دوتن دیگر جوان بودند . .
یکی را پس از دیگری کشت و در میان آنان بر زمهر بود که وی دبیری
خردمند و با فَر بود . . .

سه مرد از دیبران نوشین روان یکی پیر دانا دو دیگر جوان
چو ایزد گشسپ و دگر بر زمهر دبیری خردمند و با فَر و مهر

۶۶ - چون هرمزد از بیداد گری دست کشید دستور داد تا جار
بزند و فرمان شاه را به گوش بزرگان با فَر و هوش برسانند . . .
منادیگری بر کشیدی خروش که ای نامداران با فَر و هوش

۶۷ - هنگامی که قیصر روم برای پس گرفتن شهرهائی که
به موجب پیمان به ایران واگذار کرده بود به ایران تاخت ، از آن
سوی هم ساوه شاه با لشکر فراوان به مرز ایران رسید ؛ هرمزد از کشتن
بزرگان افسوس خورد و در پی چاره جوئی برآمد . . . شهرهای رومیان
را به آنان واگذار کرد ولیکن می بایست با خزرها و ساوه شاه بجنگد ؛
پس خَراد را که مردی با فَر و اورنگ و داد بود سپهدار کرد تا
به سوی مرز خزرها بتازد . . .

سپهدارشان پیش خراد بود که با فَر و اورنگ و با داد بود

۶۸ - پس از آنکه بهرام چوینه بر ساوه شاه فیروز گشت و دبیر
شاه این فیروزی را به چشم دید روی به بهرام کرد و گفت که همه کشور

ایران به تو زنده است و همه پهلوانان ترا بندگی میکنند تخت شاهی
به تو بلند می گردد و مردم با تو بی گزند شدند؛ تو سپهبد و سپهبد نژادی؛
خوشا بر مادرت که فرزندی چون تو زائید؛ تو فرخ نژاد و فرخ پی
هستی و فَر و خرد کیانی داری .
که فرخ نژادی و فرخ پئی ز هر گونه با فَر و بخرد کئی

۶۹ - در گفتگوئی که میان خسرو پرویز و بهرام چوبینه رخ
داد شاه به او گفت که ای مرد دوزخی و ای بنده دیونر که خرد و آئین
و فَر از تو دورست

. . . ز جای نیایش بیامد چو گرد بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیونر خرد دور و دور از تو آئین و فَر

۷۰ - هنگامی که بهرام چوبینه از پیش خسرو پرویز گریخت
در سر راه به خانه پیرزنی درآمد و چون باده آوردند بهرام جامی پر
می به آن زن داد تا شاد شود؛ آنگاه به او گفت که ای مام با فَرهی
چه آگاهی از کار جهان داری . . .
بدو گفت کای مام با فَرهی ز کار جهان چیست آگاهی

۷۱ - چون دربان شاه از آمدن باربد به پیشگاه خسرو پرویز
جلوگیری کرد وی از باغبان آن باغی که شاه در آن جشنگاه برپا
می کرد درخواست کرد که او را به آن باغ راه دهد تا بتواند شاه را
نهفته به چشم ببیند . . . پس جامه ای سبز برتن کرد و بالای درخت
سروی پنهان شد و هنگامی که شاه شادی می کرد او نیز سرودهایی با
رود می خواند و شاه را با شنیدن آن خیره کرد . . . سرانجام خود را
به شاه نمایاند و به فرمان شاه دهان و برش را پر از گوهر کردند و چون
از سرو فرود آمد با رامش و فَرهی خود را به پیشگاه رسانید .

فرود آمد از شاخ سرو سهی همی رفت با رامش و فَرهی

۷۲ - هنگامی که خسرو پرویز فرمان ساختمان ایوان مداین

را داد يك تن معمار رومی به آن كار گماشته شد و پس از آنكه پی بندی
ایوان پایان یافت آن معمار تا چهار سال پنهان گردید و شاه سخت آشفته
شد و فرمان داد تا او را در هر کجا هست پیدا کنند . . . مردی با فَرّهی
از جایگاه او به شاه آگهی داد . . .
یکی مرد بیدار با فَرّهی به خسرو رسانید از و آگهی...

۷۳ - فرخزاد چون به شاهی نشست بنده‌ای داشت که مانند
سروسهی خوب و با زیب و فَرّهی بود .
یکی بنده بودش چو سروسهی ابا خوبی و زیب و با فَرّهی

۷۴ - در نامه‌ای که یزدگرد شهریار به مرزبانان طوس نوشت
در آن یاد کرد که این نامه را بسوی مرزبانانی که با دستگاه و با فَرّ
و برز هستند می‌فرستم .
سوی مرزبانان با دستگاه که با فَرّ و برزند و بادادوراه...

۶- فَر سِمرغ

۱- سام نریمان پس از آنکه در خواب دید که فرزندش زال در کوهستان زنده است و در نزد سِمرغ زیست می کند پیش خداوند شد و نیایش کرد و از او پوزش خواست تا پسرش را به او بازگرداند و گناهِش را ببخشد . نیایش او پذیرفته شد و سِمرغ همینکه خواست دستان را نزد پدرش سام ببرد ، زال به او گفت که مگر از من سیر گشته ای لانه تو همان گاه رخشنده من و دو پَر تو فَر کلاه منست . پس از کردگار از تو سپاسگزاری می کنم . . .

به سِمرغ بنگر که دستان چه گفت مگر سیر گشتی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست دو پَر تو فَر کلاه من است
سِمرغ پاسخ داد که جای تو بر روی تخت است و من ترا از
راه دشمنی از خود دور نمی گردانم بلکه ترا به سوی شاهی می گذارم .
ماندن تو در اینجا درخور منست ولیکن رفتنت برایت بهترست . پَر
مرا با خویش ببر و در سایه فَر من باش . اگر در آنجا که می روی
سختی دیدی و گفتگوهای نیک و بد شنیدی ، پَر مرا در آتش بیفکن ،
تا در زمان ، فَرم را ببینی . . . همانگاه چون ابرسیاهی پدیدار می شوم
و ترا بی آزار به این جایگاه باز می آورم .

ابا خویشتن بر یکی پَر من همی باش در سایه فَر من
گرت هیچ سختی به روی آورند ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پَر من ببینی هم اندر زمان فَر من

همانکه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه

۲- پس از آنکه سیمرغ، زال را نزد پدرش از بالای کوه فرود آورد، سام در برابر سیمرغ سر را فرو برد و بر نیایش، آفرینها افزود و گفت که ای شاه مرغان، خداوند ترا از آن نیرو قَر و هنر داد تا بیچارگان را یآوری کنی . . .

فرو برد سر پیش سیمرغ زود نیایش همی با فرین بر افزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر بدان داد نیرو و زور^۱ و هنر
که بیچارگان را همی یآوری به نیکی بهر داوران داوری

۳- چون رودابه در هنگام زادن رستم از هوش رفت و فرزندش به جهان نیامد از هرسوی کاخ زال خروش برخاست و گفتند که رودابه پُرمرده شد. زال گریه فراوان کرد و آنگاه بیادش آمد که از سیمرغ یآوری بخواهد. پس پر او را آتش زد و آن مرغ فرمانروا به پرواز درآمد و خود را به زال رسانید. او را گریان دید به او گفت که از این زن پهلوانی به جهان می آید که کسی در برابرش نمی تواند ایستادگی کند . . . ولیکن او از راه زهش زائیده نمی شود و باید مرد بینادل پُر فسونی با خنجر، شکم او را بدرد و بچه را از زهدان بیرون بیاورد. برای اینکار باید نخست رودابه را با می مست کرد و بیهوش نمود و آنگاه تهیگاه آن زن را شکافت و چون از می بیهوش گشته از درد آگهی نمی یابد. آنگاه شیربچه را باید از آنجا بیرون کشید و شکاف آنرا باید بخیه زد و ترسی به دل راه داد و سپس گیاهی را (که نام می برم) با مشک و شیر در آمیخت و کوبید و در سایه خشکش کرد و بر بالای زخمش مالید تا جوش بخورد و سپس پَر مرا بر روی آن مالید و سایه قَر^۲ را دید.

بر آن مال از آن پس یکی پَر من خجسته بود سایه قَر من

۴- اسفندیار برای جنگ با سیمرغ، صندوقی ساخت که

۱- در نسخه C «قَر» نوشته شده است.

بیرونش را با خارهای آهنین پوشاند و چون سیمرغ بر آن هجوم آورد
ناچار بال و پرش از آن تیغهای آهن زخمی و پاره گردید و زور و قشّش
را از دست داد .

پسش لشکر و ناله بوق دید	چو سیمرغ از کوه صندوق بدید
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه	ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
بر آن سان که نخچیر گیرد پلنگ	بدان بد که گردون بگیرد به چنگ
نماند ایچ سیمرغ را زور و قشّ	بدان تیغها زد دو بال و دو پر

۷- قشّ سخن

۱- پس از آنکه پاسخ چیستانهای فرستاده رومی در دربار
ایران داده شد ، موبد رو به او کرد و گفت که از هر کار زیان کارتر
چیست و کدام کار سودمندترست که مرد با آن بلندتر می گردد . فرستاده
گفت آن کس که داناترست همیشه بزرگتر و تواناتر میباشد . . . موبد
گفت نیکوتر بیندیش . . . فرستاده پاسخ داد که اگر این گونه که گفتم
درست نیست خود پاسخش را بنمای تا آنکه آبرویت با دانش افزون
گردد . موبد گفت بیندیش که سخن با اندیشه با قشّ می گردد . . .
بدو گفت موبد که اندیشه کن کز اندیشه با قشّ گردد سخن

۲- در ششمین بزم انوشیروان با موبدان و بزرگمهر ، شاه
روی به بزرگمهر کرد و گفت که سخنهاى سودمند بگو . . . یزدگرد
دبیر نیز از وی پرسشی کرد و بزرگمهر در پاسخ گفت که اگر گوینده ای
به جای خود سخن نگوید از او قشّ و جاه دور می گردد .
چو گوینده مردم نه بر جایگاه سخن گفت ازو دور شد قشّ و جاه

۳- به شماره ۲۲۹ «قشّ شاهان ایران» نگاه کنید .

۸- فَرّ آتشکده

۱- لهراسپ در شهرستانی که ساخت آتشکده برزین را در آن بنیاد نهاد که با بزرگی و با فَرّ و کام بود .
یکی آذری ساخت برزین به نام که بد با بزرگی و با فَرّ و کام

۹- فَرّ خورشید

۱- هنگامی که زال در کاخ رودابه پنهانی درآمده بود چون سپیده زد پیش از آنکه بایکدیگر بدروود کنند روی به خورشید آوردند و با چشمی پر آب زبان گشودند و گفتند که ای فَرّ گیتی ، لختی درنگ کن . . .

سر مژه کردند هر دو پر آب زبان برکشیدند بر آفتاب که ای فَرّ گیتی یکی لخت نیز یکا یک نبایست آمد هنیز

۲- درخوان پنجم ، گر گسار آن ترکی که گرفتار شده بود به اسفندیار گفت که کارت در این خوان دشوار ترست و سرو کارت با سیمرغ آن مرغ فرمانرواست . هنگامی که او در هوا پرواز کند ، زمین ، توش خود ، و آفتاب ، فَرّ خویش را از دست می دهد .
چو او در هوا رفت گسترد پر ندارد زمین توش و خورشید فَرّ

۳- بهرام چوبینه به خاتون همسر خاقان نوید داد که ازدهائی را که دختر خاقان را خورده بکشد . . . چون بامداد شد و فَرّ خورشید زرد پدیدار گشت و زلف لاجوردی شب را پیچید بهرام برخاست و تن

خویش را به یزدان سپرد و آهنگ شکار ازدها کرد .
چو پیداشد آن فَرّخورشید زرد پیچید زلف شب لاژورد

۱۰ - فَرّ دین

۱ - هنگامی که گشتاسپ به دین زردشت گروید بزرگان
و سران همگی به پیشگاه آمدند و کشتی بر میان بستند و به آن دین
گرویدند . آن فَرّ ایزدی پدیدار شد و از دل بد سگالان بدی دور
گشت ؛ همه دخمه‌ها پر از نور ایزدگشت و تخمه‌ها از آلودگی پاك
گردید .

پدید آمد آن فَرّ ایزدی برفت از دل بد سگالان بدی
پر از نور ایزد بید دخمه‌ها وز آلودگی پاك شد تخمه‌ها

۲ - چون ارجاسپ شاه توران از ایران باژخواهی کرد زردشت
پیر به شاه گفت که درخور آئین و دین نیست که چنین کاری انجام شود.
از روزگار باستان تا کنون شاه ایران به کسی باج نداده است . چون
این آگهی به گوش ارجاسپ رسید بر آشفت و موبدان را فرا خواند
و آنچه شنیده بود نزدشان باز گفت . آنگاه افزود که فَرّ ایزد و دین
پاك از ایران بیرون رفته است .

پس آنکه همه موبدان را بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا کز ایران زمین بشد فَرّ ایزد و پاك دین

۳ - درنامه‌ای که بهرام کور به شنگل (شاه هند) نوشت از
اینکه باژ ایران را نفرستاده است به او یادآوری کرد و گفت که به روزگار

خاقان چین بنگر که روز گارش چگونه می گذرد . او به ایران تاخت ولی آنچه باخود آورده بود به تاراج رفت و از آن بدی که کرده بود کیفر یافت . ترا هم مانند او می بینم و همان پیچش را در قره و دین تو می نگرم .

چنان هم همی بینم آئین تو همان بخت و قره و دین تو

۴ - در جنگی که میان رام برزین بانوشزاد رخ داد، پیروز شیر یکی از دلیران خروش بر آورد و به نوشزاد گفت بهتر آنست که از داد سرنپیچی و با لشکر شهریار رزم نسازی چون پشیمانی بیار می آید . چرا از دین کیومرثی و راه هوشنگ و طهمورثی روی برگرداندی و ترسا گشتی . مسیح هنگامی کشته شد که از دین یزدان روی تابید . از میان دیناوران دین آن کس را مجوی که در کار خود درماند . اگر قر یزدان بر او می تابید چگونه جهودی توانست که بر او دست بیابد . مسیح فریبنده خود کشته شد چو از دین یزدان سرش گشته شد ز دین آوران دین آن کس مجوی که او کار خود را ندانست روی اگر قر یزدان بدو تافتی جهودی برو دست کی یافتی نوشزاد در پاسخ گفت که مرا با دین پدرم کاری نیست و دلم به سوی مادرم می گراید که دین مسیحا دارد و من از قر و دین او روی گردان نیستم . مسیحای دیندار اگر کشته شد از او قره ایزدی روی نتابید .

مرا دین کسری نباید همی	دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحا شد آئین اوی	نگردم من از قر و از دین اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد	نه قر جهاندار ازو گشته شد

۵ - روزی انوشیروان از بزرگمهر پرسید که کثری و راه دیو کدامست و راه ایزدی چیست . وی پاسخ داد که فرمان ایزد جز بهی نیست و قرهی در هر دو گیتی با آنست . بدو گفت فرمان یزدان بهی است که اندر دو گیتی بدو قرهی است

۶ - پس از آنکه بهرام چوبینه بر ساوه شاه فیروز گشت و او را

کشت و سپس جادوگر ترك را بچنگ آورد و سرش را برید درپیش خداوند بر پای خاست و گفت که بزرگی و فیروزی و فرهی ... همه از تست و خوشا بر کسی که راه ترا بجوید .
 چو او را بکشتند بر پای خاست چنین گفت کای داور داد و راست بزرگی و فیروزی فرهی بلندی و دیهیم شاهنشهی ...

۷ - پس از آنکه اردشیر شیروی بر تخت نشست گفت که شاه باید گشاده زبان و ایزدپرست باشد . ما بر آئین شاهان پیشین و از پس فره دین می رویم ...
 بر آئین شاهان پیشین رویم همان از پس فره دین رویم

۱۱ - فره جهان

۱ - کیومرث نخستین کسی است که آئین تخت و کلاه آورد ؛ و چون آفتاب به برج (حمل) بره درآمد و جهان با فره و آئین و آب گردید و گیتی جوان گشت کیومرث به پادشاهی نشست .
 چو آمد به برج حمل آفتاب جهان گشت با فره و آئین و آب بتایید زان سان ز برج بره که گیتی جوان گشت ازو یکسره کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین به کوه اندرون ساخت جای

۲ - هنگامی که رستم پیام گردان ایران را به کیقباد داد و گفت که ترا به پادشاهی برگزیده اند کیقباد فرمان داد تاجامهای نبید آوردند و یاد یکدیگر خوردند ... آنگاه رامشگران ترانه ای سرودند و گفتند که امروز روز با فره و دادیست که کیقباد با رستم نشسته است باید کام

خود را به شادی برآوریم و از جمشید و جام می سخن بگوئیم .
 سراینده‌ای این غزل ساز کرد دف و چنگ و نی را هم آواز کرد^۱
 که امروز روزیست با قَر و داد که رستم نشست است با کیقباد ...

۳ - پس از آنکه رستم درخوان پنجم ، اولاد یکی از دیوان
 سترک را گرفتار کرد او را نکشت و دو دستش را با کمند بست و با او
 پیمان کرد که اگر راست بگوید و جای دیوسفید و دیوان دیگر را نشان
 بدهد و بگوید که کیکاوس در کجا بسته شده است او را پادشاه مازندران
 می کند . . . چون اولاد همه آن نشانیها را داد رستم بر رخس نشست
 و به راه افتاد و اولاد مانند باد می دوید و او را راهنمایی می کرد .
 در تاریکی شب ، در مازندران آتش افروختند و به هر جا شمع می روشن
 کردند . تهمتن از دیو پرسید که آنجائی که آتش بر افروخته اند
 کجاست . وی پاسخ داد که شهر مازندرانست و آن جایگاه ارژنگ دیو
 می باشد . رستم به خواب رفت و بامداد که خورشید از کوه تیره برخاست
 و برفر و شکوه جهان افزود ، رستم بیدار شد و نزدیک رخس آمد و یگانه
 به جنگ ارژنگ دیو رفت .

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه جهان را بیفزود قَر و شکوه^۲
 ز خواب اندر آمد گو تاج بخش وز آنجا برفت او به نزدیک رخس



۱۴ - قهرهی ایران

۱ - چون کیکاوس به مازندران لشکر کشید گئو همراه
 پهلوانان دیگر به تاخت و تاز پرداخت و هر جای آن سامان را چون

۱ - این دوبیت در نسخه C افزوده شده است .

۲ - این دوبیت در نسخه C افزوده شده است .

بهشتی یافت . . . این آگاهی را به گوش شاه رساندند و گفتند که چه جای خرم و با فرهی است .
به کاوس بردند از آن آگاهی بدان خرمی جای و آن فرهی

۲ - پس از جنگی که میان گردآفرید و سهراب در گرفت
کتردهم فرمانده دژ، نامه‌ای به شاه نوشت و گزارش جنگ را با تورانیان
داد و از مردانگی و بی‌پروائی و زور بازوی سهراب داستانها راند
و افزود که اگر درنگی در کارها شود و شاه به یاری نیاید همه فرهی
را از ایران باید رفته گرفت و جهان را از تیغش آشفته دید .
اگر دم زند شهریار اندرین نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر جهان از سرتیغش آشفته گیر

۳ - درمیانه سخنانی که بهرام گور به سردارانش می‌راند گفت
که گاو ورزی را نباید کشت؛ چون گاو کشی برای کشور ما ننگ است . . .
با کشتن آن ، فرهی از مرز کشور بیرون می‌رود .
مریزید هم خون گاوان ورز که ننگی بود گاو کشتن به مرز
ناباید دگر کشت گاو رهی که از مرز بیرون شود فرهی

۴ - انوشیروان هنگامی که به بازرسی کشور پرداخت گذارش
به گرگان و ساری و آمل افتاد ؛ به آن بیشه‌ها رفت و همه جا را پر گل
و سنبل دید و از همه جا آوای بلبل به گوش می‌رسید . شاه رو به خداوند
کرد و گفت که چنین جهانی به این خرمی آفریدی که زمین آن از
آسمانش پیدا نیست ؛ اگر کسی جز تو ، دیگری را بپرستد روانش را
به دوزخ می‌فرستد . . .

در این هنگام گذرنده‌ای نزد شاه آمد و گفت که در این چنین
جای با فرهی ما آرامش نداریم و ترکان ما را گزند می‌رسانند .
از این مایه ورجای و این فرهی دل ما نبودی زرامش تهی

۵ - به شماره ۲۴۱ «فر شاهان ایران» نگاه کنید .

۱۳ - فَرّ تخت طاقدیس

۱ - چون به فرمان خسرو پرویز تخت طاقدیس را ساختند آن تخت ده لخت بود و روشنائی روز جهان از فَرّ آن بود . همان تخت پیروزه ده لخت بود جهان روزش از فَرّ آن تخت بود

۱۴ - فَرّ قالی بهارستان

۱ - هنگامی که فرش بزرگی (قالی بهارستان) را که پنجاه و هفت ریش بلندیش بود برای کاخ شاهی با زر و گوهر بافتند ، در روز هر مزد از ماه فروردین ، در جشن نوروز آنرا گسترده و جشنی بزرگ بر روی آن برپا ساختند و سرکش با ساز خود آهنگی نواخت و بر آن گسترده آفرین خواند و به شاهنشاه درود فرستاد . آنگاه بزرگان بر آن گوهر افشاندند و آنرا فَرّ بزرگیش خواندند .
همی آفرین خواند سرکش بهرود شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان گوهر بر افشاندند که فَرّ بزرگیش همی خواندند



۱۵ - درخت با فَرّهی

۱ - هنگامی که به فرمان منوچهر (شاه پیشدادی) از زال دستان پژوهش می کردند ، در میانه یکی از پرسشها موبدی از او چیستانی پرسید و گفت که دوازده درخت دیدم که شاداب و با فَرّهی رسته بودند و از آنها سی شاخه برزده بود .
پرسید از زال زر موبدی ازین تیزهش راه بین بخردی
که دیدم ده و دو درخت سهی که رستست شاداب با فَرّهی
از آن برزده هر یکی شاخ سی نگرده کم و بیش در پارسی

۲ - به شماره ۱۵۷ «فَرّ شاهان ایران» نگاه کنید .

۱ - این بیتها در نسخه C افزوده شده است .
وزارت ارشاد اسلام
کتابخانه ملی ایران
شماره ثبت کتابخانه ملی عمومی کشور
شماره ثبت ۱۵۷
تاریخ ثبت ۲۱/۲/۳۵
شماره قفسه

الفن/س ۴۷۴
۱۵۷